# سایه‌ی سرنوشت

میترا حجتی کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، تراژدی

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: Ta-ra

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 640

www.98ia3.ir

۱۴۰۱/۸/۳۰

سایت نودهشتیا

rawpixel

بسم الله الرحمن الرحیم

www.98ia3.ir

98ia
G.D:
ta-ra
T.M:
www_98ia_com
L.G:
98ia.ir
book_98ia
سایه‌ی سرنوشت
میترا حجتی
98ia
سایه‌ی سرنوشت
میترا حجتی
انجمن نودهشتیا

مقدمه:

باران با سیلی‌هایی که به سر و صورت برگ‌های خشک پائیزی می‌زدند آن‌ها را ساکت کرده بودند و انگار فهمیده بودند که نباید حرفی بزنند .همه چیز این شهر برای من غریبه شده بود؛ تنها چیزی که من را سر پا نگه می‌داشت، همان خاطرات گذشته بود.

خلاصه :

زندگی همه‌اش نمی‌تواند یکنواخت بماند، بالا و پایین زیاد دارد. اگر نداشت که اسمش زندگی نمی‌شد، می‌شد؟ درست مثل زندگی سحر من که در اوج شکوفایی خودش، باید دل بکند بگذارد و برود و تنها با خود خاطرات حمل کند، بماند که خود کرده را هم تدبیر نیست ! شرط بندی هم رها کردن دارد آن هم به آدمی در گذشته. مگر می‌توان رها نکرد!

******

تلفن را بر سر جایش می‌گذارد؛ نفسش را بیرون می‌فرستد، دلش می‌خواهد بخندد، اما از این‌که پرسنل به سلیم بودن عقلش شک کنند، خنده‌اش را قورت می‌دهد. قطره اشکی لجوج از گوشه چشمش سرازیر می‌شود.

هیچکس دوست ندارد به آخر خط برسد. درست همان جایی که زندگی‌ات را قمار می‌کنی.

تنها قاب عکس روی میزش را برمی‌دارد و با همان اخم همیشگی‌اش سمت میز منشی می‌رود. کلید اتاق مدیریت روی میز می‌گذارد؛ صدای پچ - پچ چند پرسنل را می‌شنود. جریان امروز و دیروز نیست، از همان زمانی است که دیدارها تازه شده است و ای وای بر این دیدارها.

هنوز ابهت خود را دارد. هر چند که زن است؛ هر چند که روحش به لطافت پر گل است که همان اخم‌های همیشگی‌اش، تیغ‌های این گل تازه است. هر کس با او صحبت می‌کند، متوجه‌ی مهربانی‌اش می‌شود. اما برایشان گنگ بوده اخم را ببینند یا مهربانی کلام؟ تکلیفش با خودش مشخص نیست؛ آن موقع مدیریت را بر عهده دارد.
نگاهش را به آسمان می‌دوزد؛ انگار دل‌هایشان یکی شده که هر دو گرفته‌اند. آسمان می‌بارد و خانم مدیر بغض می‌کند. آسمان می‌شکند؛ غرش می‌کند. خانم مدیر دلش تنگ می‌شود.
راه مستقیم می‌رود. بدون مقصد؛ بدون آن‌که کسی منتظرش باشد. کل هفت سال این‌گونه زندگی کرده، اما هیچ‌کدام از این هفت سال به اندازه الآن دلگیر نبوده.

زیرِ لب لعنتی به صاف‌کار ماشین می‌اندازد؛ جوری که هر کس نداند، فکر می‌کنند صاف‌کار گل‌گیر ماشین به جدول کنار خیابان کشیده است.
تمام راه‌ها، آخرشان یک مقصدی است؛ یک ایستادنی دارد، اما راه خانم مدیر فقط رفتن است. بایستد خودش را هم می‌بازد؛ بایستد به عقب می‌دود. این زن امروز پاک دیوانه شده ولی کل شهر را پایین و بالا کنی، آخرش یک نقطه برای ایستادن وجود دارد. می‌تواند خانه‌ی پدری باشد یا همان نقطه‌ی آغاز! شاید هم یک قبرستان باشد! هر چه که باشد، ایستگاه ایستادن است، حتی اگر ایستگاه خانم مدیر باشد. آخرش که چه؟ تمام عمر که نمی‌توان راه رفت. باید جایی بایستد؛ نفسی تازه کند و به عقب هم برنگردد، شاید هم که برگردد، خدا را چه می‌داند؟!
دست‌های یخ‌زده‌اش را داخل پالتوی چرمی‌اش فرو می‌برد. نگاهش مردد است، شاید هم در تصمیمش مردد است.
انگشت کشیده‌اش را روی زنگ می‌گذارد و وارد لابی آپارتمان می‌شود.
چه قبرستان لاکچری؟ سمت تنها پیش‌خوان حرکت می‌کند. با قدم‌های سست، دیگر خبری از آن خانم مدیر بداخلاق نیست.
صدایش می‌لرزد از سرما یا، یا چی؟ نکند فکر می‌کنید بغض دارد؟ او هفت سال نگریست که الآن بخواهد گریه کند! همان از سرما صدایش مرتعش شده.
-با آقای کاویانی کار داشتم.

پسرک نگاهش محجوب و سر به زیر است.

-فامیل شریفتون؟

-نیک‌فر هستم.

و سمت مبل‌های لابی می‌رود و با همان وقار همیشگی‌اش می‌نشیند.

خیلی وقت است که منتظر چنین ملاقاتی بوده. گرمکن تنش را مرتب می‌کند و از همان عطر دیوانه‌کننده می‌زند.

مگر همیشه زن‌ها نباید دلبری کنند؟ پس چرا مسعود این‌قدر به خودش می‌رسد؟ مدتی نمی‌گذرد که صدای قدم‌هایش را از پشت سرش می‌شنود. نفسش را عمیق بیرون می‌فرستد و پیش پایش بلند می‌شود.

-سلام.

نگاهشان تداخل می‌کند، اما تصادفی نیست؛ همیشه همین جور بوده.

رودررو که می‌شوند، چشمان‌شان چیزی غیر از یکدیگر نمی‌بیند.

مسعود: چرا نمیای بالا؟

سحر: این‌جا خوبه.

هر دو می‌نشینند. هنوز نگاهشان در هم غرق است. نمی‌دانند کدام یکی باید شروع کند؛ انگار بار اولشان است که یکدیگر را می‌بینند.

سحر: همون‌جور که شرط بسته بودیم، بهش عمل کردم.

ابروهای مسعود بالا می‌پرد.

-یعنی تو از فردا، دیگه شرکت نمیری؟!

سحر: مگه همین رو نمی‌خواستی؟ نه نمیرم.

در دل یکی خون است و دل دیگری شادی. چه بی‌عدالتی دل‌خراشی!

مسعود: باورم نمیشه! به همین راحتی می‌گذری؟!

سحر: این‌قدرها هم راحت نبود. در ضمن خونه و ماشین هم فردا صبح، به نامت می‌زنم.

لبخند محوی روی لب‌های مسعود می‌نشیند.

مسعود: عجله‌ای نبود.

سحر: کمتر زخم بزن!

هر دو بلند می‌شوند.

مسعود: پس چه‌طوری می‌خوای...

با عقب‌گرد کردن ناگهانی، حرفش را می‌خورد.

سحر: لازم نکرده نگران جای خواب من باشی. از پس خودم بر میام؛ یه فکری به حال خودت کن که شب از خوشحالی خوابت نمی‌بره.

و با قدم‌های سریع از آپارتمان خارج می‌شود. دوباره روی مبل می‌نشیند و با خود تکرار می‌کند که این قرارش با خودش و سحر نبود!

وارد خانه‌اش می‌شود یک آپارتمان، با همان طرح و نقشی که می‌خواست.

لبخندی می‌زند. من و تو می‌دانیم که از روی استیصال است؛ چاره ندارد، باید خاطره‌ی خوبی داشته باشد از خانه‌اش، از آشیانه‌ی گرمش.

لباس‌های باران خورده‌اش را داخل سبد رخت چرک‌ها می‌چپاند و سمت اتاقش می‌رود.

لباس‌هایش را یکی پس از دیگری از کمد بیرون می‌آورد و داخل چمدان می‌گذارد و طرف تخت خوابش می‌رود.

یک چمدان قهوه رنگ، شاید بهتر باشد بگویم صندوقچه‌ی چرمی پر از خاطرات گذشته! یک قاب عکس و تنها گل رز خشک شده و فلشی که پر از آهنگ‌های خاطرانگیز؛

اما از بین همه این یادگاری‌های خاک‌خورده، تنها یک چیز است که به قلبش چنگ می‌اندازد و روحش را میک می‌زند تا تمام شود و گلویش را

آبستن به بغض می‌کند و جنینی از اشک در چشمانش به بار می‌نشاند. حلقه‌ی ساده طلایی از جعبه مخملی بیرون می‌کشد؛ همان حلقه‌ی ساده شده طناب‌دار بافته شده است.

دیگر بس است. مگر تا چه حد می‌توان تحمل کرد و دم نزد؟ باید جایی نشست و تمام غصه‌هایش را عق بزند تا جانی باشد برای ادامه دادن، برای جنگیدن. باید گریست. حتی اگر زیر باران اشکی ریخته نشود، حتماً در تنهایی خواهد ریخته شد، اشک‌هایی که تنها هدف‌شان ریخته شدن است و بس.

همه چیز را خوب مرور می‌کند و تک به تک لحظاتش، آن هم با وسواس! می‌ترسد چیزی جایی گذاشته باشد. مثلاً: حضور کسی که باید می‌بود ولی هیچ‌وقت نبود.

سمت آشپزخانه می‌رود؛ قهوه‌های تلخ، حالش را خوب می‌کند؛ نه فقط به خاطر کافئین، بلکه به خاطر همان مزه‌ی گسش! همان تلخی معروفش.

چه چیز به اندازه قهوه مزه زندگی‌اش را تعریف می‌کند؟ مزه - مزه کردن قهوه را دوست دارد، به خصوص اگر خاطرات چاشنی‌اش کند.

عقربه‌های ساعت، دیوانه‌وار می‌دوند، حتی آن دو دیوانه هم منتظر هستند که برود؛ شاید می‌خواهند نشان دهند که می‌گذرد، مانند همه آن‌هایی را

که گذرانده است.

مسعود  چشمانش به سقف است. کاغذی به بزرگی آن پیدا نکرده است که بتواند نقاشی بکشد؛ آن هم با چشمانش و با رنگ‌های خاطره‌انگیز.

پلک‌هایش را بر هم می‌گذارد، اما شک دارم که با عذاب وجدانی که دارد، می‌تواند بخوابد؟ آخر به او هم می‌گویند مرد؟ !

سحر
سخت است. نه تنها برای سحر، حتی اگر مردی از جنس سنگ باشد، برای آن هم سخت خواهد بود.

نباید می‌لغزید؛دلش را می‌گویم. نباید سست می‌شد؛پاهایش را می‌گویم.نبایدحرفی می‌زدند یا چیزی را فریاد می‌زد؛چشمانش را می‌گویم.
دوباره عاشق شد، دوباره دوستش داشت! این‌بار زندگی‌اش را برای ماندن یا نماندنش قمار کرد. خود کرده را هم تدبیر نیست!

در طول راه، اخم‌هایش درهم بود، شاید همین اخم‌های درهم، او را جذاب‌تر می‌کرد. جلوی در خانه که رنگ‌هایش زنگ‌زده است، می‌ایستد. همه چیز برایش تداعی می‌شود. با کلید انداختن وارد خانه می‌شود. حوض کوچک آبی خشک شده، بدجوری توی ذوقش می‌زند. سردش

است؛ نه به خاطر هوای سرد پاییز، به خاطر تنهایی‌اش. نه حاج خانمی است، نه حسین آقایی بازار که هیچ یک محله روی سرش قسم می‌خوردند.

این‌جا زیادی کثیف است، برای خانم مدیر، کل شرکتی که روی انگشت کوچکش می‌چرخید.
باید از جایی شروع شود. این‌جا خانه‌ی پدری‌اش است؛ نه شرکت و کارخانه، هر کجا که مدیر باشد، این‌جا سحر است.
دختر یکی و یک دانه‌ی حاج حسین، این‌جا باید دختر خانه باشد، نه مدیر و شاید هم باید سلامی کند به شخصیت جدیدش، به آدم جدید، به سحری که سرزده است و باید دست به سیاه سفید بزند تا خانه هم نو شود، تا بار دیگر جای زندگی بشود.
مسعود
نمی‌داند که واکنش پرسنل چه خواهد بود؟ چند باری که سرزده بود، هیچکس حق نطق کشیدن نداشت و همیشه در دل، سحر را به این مدیریت کردنش تحسین می‌کرد.

وارد سالن انتظار می‌شود. منشی جلوی پایش برمی‌خیزد؛ یک دختر ریزه میزه، اما جدی.

-سلام، خانم نیک‌فر گفته بودن که شما به جای ایشون میاید. کلید اتاق

مدیریت رو به من دادن و برای معارفه و آشنایی با کادر پرسنل، یک ملاقات ترتیب داده شده که رأس ساعت هست و سی دقیقه، در همین سالن، بچه‌ها جمع میشن!

لبخندی روی لب‌های مسعود می‌نشیند و اخم‌های خانم جمشیدی درهم می‌رود. خوب می‌داند چه کار کند؛ اگر مردی زور و بازویش را نشان داد، با حرف رامش کند و اگر لبخندی زد، آن را مهارش کند و اگر چشم‌چرانی کند، بفهمد که موهایش بیرون است یا آرایشش زننده.

سحر خوب می‌دانست چه کسی به درد منشی‌گری می‌خورد .مسعود حساب کار دستش آمد. مردی نبود که اهل چشم‌چرانی باشد یا آن‌که صدایش بیش از حد بلند شود و لب‌هایش الکی به خنده کش بیاید. جمشیدی هنوز او را نشناخته، وگرنه زود با ابروهای کمانی‌اش گارد نمی‌گرفت.

مسعود: تا حدودی با کارهای خانم نیک‌فر آشنا هستم و همین‌طور در جریان کارهاشون قرار داشتم. شما یه گزارش از آخرین فعالیت‌ها و قرار دادها بفرستین، به حساب‌دار هم بگید ریز به ریز، جزء به جزء چرخش حساب‌ها برداشت و واریزها، همه‌شون از اولین باری که این‌جا تأسیس شد تا به الآن همه برام بیاره.

وارد اتاقش می‌شود؛ رایحه گل مریم مشامش را پر می‌کند. کاغذدیواری

طلایی رنگ، به اتاق تجلی بخشیده است. یک ضلع اتاق کامل شیشه شده و آینه‌ی قدی در گوشه اتاق، نشان می‌دهد که سحر چه‌قدر به ظاهرش توجه می‌کرد.

همه چیز اتاق لوکس و از بهترین‌هایش بود، اما تنها چیزی که کم داشت، سحر بود. این اتاق شایسته‌ی سحر بود، نه آدمی که راحت به دستش بیاورد!

باید خیالش آسوده بشود. بالأخره می‌فهمید سحر قرار است شب را کجا بگذراند. دوستش دارد که نگرانش می‌شود؛ مگر می‌شود آدم بیهوده و بی‌هیچ دلیلی، نگران کسی بشود؟

گرد گیری خانه تمام شده بود، ناهار املت خورد. در این محل خبری از بیف استراگانف نیست؛ این‌جا باید ساده بود.

حتی لباس‌های مارک‌دار و برندش هم ناسازگار است.

گوجه‌ها را به‌هم می‌زند که صدای زنگ در خانه بلند می‌شود.

نگاهی در آینه به خودش می‌اندازد؛ چهره‌اش خسته است ولی مرتب.

سعی دارد از جبهه مدیر بودن بیرون بیاید.

با یک‌لبخند ملیح، در باز می‌کند؛ چشمانش میخکوب چشم و ابروی مشکی می‌شود. نه واقعا هم نه، برای سحر بس است؛ یک ماجرای دیگر،

یک دل بستن دیگر، او ظریف است می‌شکند، شاید هم از پا دربیاید.

سحر: بفرمایید، امرتون؟

پسر سرش را به زیر می‌اندازد؛ حجب و حیا دارد.

-احسان هستم، پسر همسایه دیواربه‌دیوار خونه شما؛ این سینی مامان دادند که براتون بیارم.

دستانش می‌لرزد، اما خفیف و کوچک، باید مراقب باشد که دلش نلرزد.

سحر: ممنونم ازتون، زحمت کشیدید. از جانب من از مادرتون تشکر کنید .

شانس آورد که صدایش نمی‌لرزد. دختر انقدر بی‌جنبه! پس حیایی که مامان منیره یادش داده بود کجا رفته است؟

آخرین پر ریحان در دهان می‌گذارد. خورشت‌آلویی که مزه زندگی دوباره به او برگردانده بود.

درست است که پشت میز ناهارخوری شش نفره‌اش نبود، خبری از پارچ آب میوه نبود !

اما طعم داشت، شاید هم آن نگاه‌ها طعم‌دارش کرده بود.

تقریبا خانه آماده شده بود، برای یک خواب راحت. پتوی چهل‌تیکه از گنجه بیرون می‌کشد؛ هنوز نو مانده است! چشمانش به سقف است و

خیالش در هزاران کوچه و پس‌کوچه‌های فکر، قدم می‌گذارد .

باید به فکر کاری باشد؛ دیگر در آمدی ندارد. چه کاری برایش مناسب است؟ خودش یک معضل بزرگی‌ست.

نه می‌تواند منشی باشد که بله و چشم قربان‌گو باشد، نه می‌تواند با مردم سر کله بزند .

هیچ خوشش نمی‌آید که زیر دست باشد، اما کاری هم ندارد؛ اصلا می‌تواند کاری کند، با این دستانی که چیزی جز خودکار و کاغذ، تلفن لمس نکرده است؟

مسعود

روز سختی داشت. با تمام پرسنل آشنا شده بود و اما کارهای حسابداری، کلافه‌اش کرده بود.

با این که محمد به کمکش آمده، باز هم خیلی چیزها را درک نمی‌کرد. دلش می‌خواست به سحر زنگ بزند و برای تک‌به‌تک پرونده‌ها بازخواستش کند.

با این که خود احمدی حسابدار، سعی بر توجیه کردنش داشت، اما باز هم راضی نمی‌شد؛ شاید هم دلش بهانه می‌گرفت! هرچه که بود، روز کسل کننده‌ای داشت .

با دوش آب‌گرم حالش بهتر شد، اما هیچ چیز جای خواب را نمی‌گرفت .

ولی ذهنش مشغول بود. قهوه‌اش را مزه کرد؛ دلش تنوع می‌خواست، شاید هم سحر، این دختر بی‌اندازه خوب بود. مسعود تماما لیاقت سحر را ندارد، شاید هم باید اثبات کند.

یا نه، اصلا سهم او در جای دیگر است. باید دید دست تقدیر چه می‌کند .

تقدیر هرچه که باشد، آخرش دل چیز دیگری می‌خواهد. هزار سال هم که بگذرد، گوشه‌ای از ذهن، جایی که زیاد ممکن است سراغش نرود، صندوقچه خاطراتی است که خاک‌خورده و روزی بهترین‌ها بوده است. برای یادآوری روزهای خوش، همین صندوقچه‌ها می‌تواند آدم را از پا درآورد.

سحر

هیچ‌کدام از مانتوهایش به درد اینجا نمی‌خورد. هرکدام را که بپوشد، انگشت‌نما می‌شود.

نه رنگ‌های جلفی دارند و نه مدل‌هایشان عجیب و غریب است؛ مشکل‌گران قیمت بودن‌شان است.

چاره ندارد، باید یکی بپوشد و به دنبال کار برود.

پالتوی چرم مشکی تا مچ پاهایش و مانتوی قهوه سوخته‌اش، تا زیر زانوهایش می‌رسد، را انتخاب کرد

باید فکر اساسی می‌کرد. دیروز برای خرید تخم‌مرغ به سوپر محل رفته بود، متوجه یک دکان لباسی شد. از ظاهرش مشخص بود که خانم‌های محله را دور خودش جمع می‌کند .

به داخل می‌رود. چند زن درمورد لباس‌ها بحث می‌کردند که با آمدن سحر، حرف‌شان در دهن‌شان می‌ماسد. سعی دارند نگاه‌شان محار کنند، اما مگر می‌شود.

در کنار لباس‌های ارزان، لباس ملیونی بیاید و جلب توجه نکند.

-سلام ببخشید، این مانتو که بیرون گذاشتید، می‌شه بگید قیمتش چنده؟

صاحب مغازه بلند می‌شود.

-کدوم رو می‌گی؟

سحر: اون مانتو بلند که ضخیم هستش .

- آها، قابل شما رو نداره؟ دویست و هشتاد تومن.

سحر: می‌خوام پرو کنم، لطفا سایز چهل بیارید.

و به قسمت پرو می‌رود. صدای پچ پچ زن‌ها را می‌شنود.

می‌داند که این بحث‌های  خاله‌زنک‌بازی شروع شده است، باید سر سوزنی از مدیریتش به کار بیاندازد و دهن‌ها را ببندد، وگرنه باید جواب در و همسایه را بدهد که حتی شام چه خورده است!

مانتو را پسندید. چاره‌ای هم ندارد که نپسندد. کارت را به طرف فروشنده می‌گیرد و لباس‌های قبلی‌اش را در پاکت می‌گذارد. دلش تنگ می‌شود برای آن سحری که بهترین‌ها را داشت .

و اخم ریزی به زن‌های دیگر می‌اندازد تا حساب کار دست‌شان بیاید و چند مانتو دیگر می‌خرد

به خانه که بازمی‌گردد؛ زن را همسایه می‌بیند.

- سلام.

همسایه به طرفش برمی‌گردد.

-سلام عزیزم.

- بابت سینی غذا دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

لبخندی روی لب‌های زن می‌نشیند.

-نوش جونت، سحر خانم!

چشمانش گرد می‌شود از این که صدایش می‌کند.

-ببخشید، اسم من از کجا می‌دونید؟!

لب‌های زن همسایه بیشتر به خنده باز می‌شود.

-دختر تو از همون بچگی هم حواس‌پرت بودی! چه‌طور زینت یادت نمیاد؟

خاطراتی در ذهن سحر رنگ و بو می‌گرد. زن همسایه که هرفصل چیزی درست می‌کرد، نو برانه‌اش را برای آن‌ها می‌آورد و گاهی هم برای‌شان دستور پخت غذای جدید می‌آورد. از این که او را نشناخت، رنگ خجالت به خودش می‌گیرد.

از وقتی که به الهیه رفته است، خیلی چیزها برایش کم رنگ شده است؛ مثل همین زن، با تمام مهربانیش !

سحر: ببخشید زینت خانم، من انقدر اتفاقات ...

زینت دستانش را می‌گیرد و مانع حرف او می‌شود.

-دختر جان تو که من رو از قصد فراموش نکردی که، هر موقع کاری داشتی به خودم بگو.

این بار لبخند بر هردو لب‌ها می‌نشیند.

پلاستیک خرید را به گوشه‌ای می‌گذراد. باید چیزی درست کند؛ ظرف خالی را که نمی‌شود برگرداند، تمام هنرش را به کار می‌گیرد؛ تنها

می‌تواند ماکارانی درست کند.

همین هم از او بعید بود! ماکارانی را داخل بشقاب تزئین می‌کند. روی ترشی‌هایی که خریده است، کمی نعنا خشک می‌ریزد و سالاد را تکمیل می‌کند؛ به سبک خودش تزیین کرده بود.

به سمت خانه زینت خانم می‌رود. نمی‌داند خودش در را باز می‌کند یا همان... بهتر که زینت خانم در را باز کند و همین هم می‌شود .

-سلام، این سینی شما.

- سلام عزیزم ،چرا زحمت کشیدی؟

-زحمتی که نه نبود اما امیدوارم مزه‌اش خوب شده باشه.

زینت:ممنون گلم حالا بیا بریم داخل.

سحر: نه، مزاحم‌تون نمی‌شم. الان سر ظهر، حاج آقا و پسرتون خسته می‌رسند.

زینت: باز هم دستت درد نکنه.

سحر: خواهش می‌کنم. سلام برسونید، با اجازه.

سلام به کی برساند، احسان یا حاج آقا؟

دلم می‌خواهد دست بیاندازم به دور بازوهای سحر و بگویم نکند، با خودش این کار نکند. ضعیف است و خسته از یک ماجرای دیگر که

معلوم نیست تمام شده یا نه؟ به خودت رحم کن، اما این دختر هم یک دختر معمولی نیست .

سحر است و مدیرکل یه شرکت و کارخانه !

جو شرکت با حضور محمد، برای مسعود راحت‌تر شده بود.
صدای در باعث شد، هر دو سرشان را بالا بیاورند.
مسعود: بله!
جمشیدی وارد اتاق می‌شود.
-باید جلسه‌هایی که دارید باهاتون هماهنگ کنم؛ در ضمن آقای کاویانی، شرکت تابان خواستند که قراردادی که بسته شده، دوباره تمدید بشه و یه جلسه هم با ایشون دارید.

مسعود: ممنون بابت اطلاع‌رسانی.
بعد از رفتن جمشیدی، هردو به سر کار خودشان برگشتند و مشغول یک حسابرسی شدند  که صدای داد زدن‌های یک نفر، بلند شد و بعد هم صدای عصبانی جمشیدی که سعی‌بر آرام کردن فرد شاکی داشت.

مسعود تحسینی در دل کرد، اما دلش نمی‌خواست جمشیدی بیشتر از این با مردک دهن‌به‌دهن شود و با صدای عصبانی‌اش، هردو نفر ساکت شدند .

-این‌جا چه خبرِ؟

جمشیدی طرف مسعود برگشت

-این آقا ادعا دارند که به ما جنس فروختند و پولش رو پرداخت نکردیم؛ درصورتی که هیچ قراردادی با این شرکت بسته نشده، اما جالبه که آقا از شرکت ما چک دارند!

مسعود:بفرستیدشون داخل.

مردک که ساکت بود، صدایش بلندتر کرد.

-حرف چی؟ اتاق چی؟ من پولم رو می‌خوام.

مسعود که فهمیده بود شرخر است از راه خودش پیش رفت.

-زنگ بزن به پلیس.

شرخر هم که ترسیده بود و هم می‌دانست که پولش است که بر باد می‌رود، رام مسعود شد و پشت‌سرش به داخل اتاق رفت.

مسعود: خب، قضیه این چک چیه؟

-من نمی‌دونم شما ها کی هستید و اینجا چکار می‌کنید؟ قبل از شما اینجا یه خانم خوش برخورد که حرفش هم حرف بود، خیلی هم...

مسعود سینه‌اش را صاف می‌کند.

-خب، با این خانم چیکار دارید؟

-هیچی، ایشون از من جنس خرید، اما جایی فاکتور نکرد؛ حتی وارد لیست هم نکرد. ما کار خانگی داشتیم؛ آوازه و شهرت این خانم رو شنیده بودیم، گفتیم اگر شد و چرخید، باهم وارد قرارداد بشیم؛ منتهی قبلش از ما جنس اولیه خریده بودن. تعدادش به زور، به یه کانتینر می‌رسه، اگر راضی بودن، قرار شد معامله کنیم. ایشون جنس برداشت، اما چک داد، منم پولم رو می‌خوام .

مسعود نگاهی به چک کرد و بعد  به حسابداری زنگ زد.

-لطفا آقایی که میاد پیش شما، این پول رو براشون حواله کنید

سحر

نمی‌دانست برود داخل مغازه یا نه؟ دو دل بود، اما باید از جایی شروع می‌کرد .

بالاخره تصمیم خودش را می‌گیرد، وارد مغازه می‌شود .

-سلام.

یکی از همان خانم‌هایی که در لباس فروشی بود، جوابش را می‌دهد.

-سلام، بفرمایید.

-برای اعلامیه که زدید اومدم،  که به یک خانم نیاز دارید.

زن چشمانش را ریز می‌کند .

-چه کاری بلدی؟

- پاک کردن سبزی بلدم و خورد کردن.

زن بر اندازش می‌کند.

-تازه اومدی اینجا؟

- قبلا زندگی می‌کردم، اما خیلی وقت که سر نزدم؛ من دختر منیر خانمم.

لب‌های زن به خنده باز می‌شود.

-چه عجب سحر خانم از این طرف‌ها؟

عرق شرم بر پیشانی‌اش می‌نشیند. از این که او را نمی‌شناسد و حرفی نمی‌زند.

زن بلند می‌شود.

-سحر جان خوش اومدی. من ملوکم، یادت نمیاد؟ تو محل، ترشی‌های من حرف اول و آخر رو می‌زد.

جرقه‌ای در ذهن سحر زده شد.

-بله، یادم اومد.

- بشین دخترجان.

سحر روی نزدیک ترین صندلی به ملوک نشست

-راستش من برگشتم که از اول شروع کنم و این‌که من نه کاری بلدم، نه چیزی جز همون سبزی پاک کردن...

مسعود :

کارهای شرکت کلافه‌اش کرده است. از طرفی هم نمی‌خواهد کم بیاورد .

پرونده‌های حسابداری تمام شده بود. همیشه وسواس زیادی بر حسابداری دارد؛ کسی که بتواند سرش کلاه بگذارد، باید به او مدال افتخار داد!

قهوه‌اش را مزه می‌کند.
صدای تلفن منشی بلند می‌شود؛ امروز جمشیدی خواسته بود یک ساعت زودتر برود، چاره ندارد جز تلفن جواب دادن .

- الو!
صدای نگران زنی در گوشش می‌پیچد.

-رها

مسعود: ببخشید خانم، فکر کنم اشتباه گرفتید.
این بار زن سریع‌تر جوابش را می‌دهد و اسم و رسم شرکت را میگوید مسعود تازه یادش می‌افتد، رها اسم کوچک جمشیدی است.

-ببخشید خانم جمشیدی، به جا نیاوردم؛ اما دخترتون حدود یک ساعتی می‌شه که از شرکت بیرون رفته.

- خواهش می‌کنم، ولی هرچی به موبایلش زنگ می‌زنم جواب نمیده!

- شاید خاموش شده باشه؟

-رها دختر بی‌ملاحظه‌ای نیست، مطمئنم اتفاقی افتاده.

- خودتون رو نگران نکنید. صبر کنید، اگر خبری نشد او موقع به پلیس خبر بدید، من هم درجریان بذارید .

- ممنون، باشه حتما خداحافظ‌تون.

تلفن را بر سرجای خودش می‌گذارد و در اتاق را قفل می‌کند؛ ذهنش درگیر خانم جسور و باجربزه شرکتش می‌شود.

هنوز از شرکت خیلی فاصله نگرفته است؛ این بار می‌خواهد از خیابان فرعی برود. باسرعت کم، ماشین را هدایت می‌کند شاید، که رها را ببیند.

در همین افکار است که جسمی مچاله شده در گوشه پیاده رو چشم‌اش را می‌گیرد. از ته دل می‌خواهد که رها نباشد، اما همه چیز طبق میل آدمی پیش نمی‌رود، می‌رود؟

کارهای پذیرش را تکمیل کرده است و جواب ماموران انتظامی می‌دهد .

به سراغ بیمارش می‌رود.

- دکترتون گفت که حالتون بهتره، نگران نباشید؛ خانوادتون تو راه

هستند، بهشون خبر دادم .

تنها چشم‌هایش را دردمند می‌بندد.

-من بیرونم، کاری داشتید صدام کنید.

چیزی نمی‌گذرد که خانواده رها می‌آیند. تمام تلاش‌اش را می‌کند که آن‌ها را آرام نگه دارد.

مادر رها بی‌طاقت وارد اتاق می‌شود؛ مسعود همه چیز را برای پدرش توضیح می‌دهد.

-فقط یه زورگیری بوده که خب، دخترتون مقاومت می‌کنه و این اتفاق می‌افته.

دستان پدر، روی شانه‌هایش می‌نشیند .

پدرش نیست، اما این حس را دوست دارد؛ هیچ وقت طعم داشتن پدر را نچشیده است .

پدر سحر، همیشه برای او گرم بود و مهربان، اما ذوبش می‌کرد، آبش می‌کرد! او مرد بود طاقت نداشت.

اما این حس دوست داشت. چه پارادوکسی؟!

از بیمارستان بیرون می‌زند. از بوی بیمارستان متنفر است؛ بوی الکل توی مشامش پر شده، فقط یک دوش آب‌گرم حالش را خوب می‌کند و

یک‌خواب آرام.

اما می‌داند که دلتنگ است  ان هم  برای سحری که سحر نزده در زندگی‌اش غروب آورد.ادم که دلتنگ شود خواب از چشمانش پر می‌زند فقط یک نگاه می‌تواند خستگی را از تنش بیرون کند؛ به سمت محل قدیمی می‌رود .

پا به دنیای بچگی‌هایش می‌گذارد. ضربان قلبش بالاست، هیجان دارد؛ عرق کرده است. چراغ خاموش وارد کوچه می‌شود، دلش پر می‌کشد. دلش می‌خواهد سحرش سر بزند بیرون بیاید، باهمان روسری قرمز، با همان لباسی که گل‌های بهاری‌اش فصل پاییز را برایش بهار می‌کند.

دلش هنوز در پیچ و تاب‌های موهایش جا مانده؛ آرزو می‌کند که به هر بهانه بیرون بیاید و خدا چه زود می‌شنود آرزوهای پاک یک دل تنگ!

سحرش بیرون آمد از همان در خانه‌ی آبی‌رنگ، اما لباسش گل‌گلی نبود؛ یک بافت خاکستری بود. روسریش قرمز نبود؛ آبی روشن بود، اما هنوز موهایش پیچ و خم داشت و هنوز درخت اقاقیا را آب می‌داد.

و در آخر یک آرزو در دل جاری می‌کرد. بعضی عادت‌ها با خود به گور برده می‌شود، حتی اگر رییس شوی یا ندارترین آدم، بعضی عادت‌ها ترک کردن‌شان مرگ است!

مسعود

با خودش کلنجار می‌رود که از ماشین بیرون نرود؛ پیروزی رفتن و نرفتن به نفع رفتن می‌شود.

در را که باز می‌کند، موبایلش زنگ می‌خورد؛ می‌خواهد بیخیال شود، اما اسم جمشیدی دهن کجی می‌کند.

-الو !

- سلام پسرم !

- سلام خانم جمشیدی .

-ببخشید پسرم که دوباره مزاحمت شدم؛ خواستم ازت تشکر کنم. نشد توی بیمارستان باهاتون صحبت کنم، واقعا ازتون ممنون هستم.

- خواهش می‌کنم، حال رها خانم خوبه؟

- بله، به شکر خدا خوبه و آسیب جدی ندیده، فردا مرخص می‌شه .

- خداروشکر خطر رفع شده، من چند روزی براشون مرخصی رد می‌کنم، نگران نباشید.

- دستتون درد نکنه آقای کاویانی .

- خواهش می‌کنم .

- خدا نگهدارتون.

تماس را پایان می‌دهد. نگاهش به جای خالی سحر است؛ دلش می‌گیرد وقتی سحرش نباشد .

اما بیشتر ماندن هم جایز نیست؛ باید برود، وگرنه این کوچه و تمام خاطرات برایش سیانور می‌شود.

شاید هم یک زالو که آرام-آرام جانش را میک می‌زند.

باید برود، هوا کم است؛ نفس کشیدن سخت است .

سحر :

با تک - تک همسایه‌ها آشناشد.رفتارش به‌گونه‌ای است که اجازه ندهد کسی پشت سرش حرف بزند .

خب حرفی هم نیست که بشود زد. همه پدر و مادرش را می‌شناسند؛ سحر هم از همان پدر و مادر است .

کارش را شروع کرده است. سرعتش کم، اما وسواسش زیاد .

ملوک سمتش می‌اید.

-خب سحرجان، اگر اون جعفری‌ها تموم شد، بی‌زحمت اون دسته سبزی‌ها رو خورد کن.

دستانش را می‌شورد.

-ملوک خانم، می‌گم چرا کمی کارتون رو گسترش نمی‌دید؟

- همین الان هم خوبه .

- بله خوبه ولی خیلی‌ها هستند که محتاج کار شما هستند. کمی کارتون رو گسترش بدید، همه چیز حله. شما هم که پروانه کسب دارید، مشکلی هم نیست .

- دخترجان، این فکرهای بزرگ پول می‌خواد.

پشت میز سبزی خورد کن می‌نشیند.

-نه نمی‌خواد، می‌شه یه کارهایی کرد.

-مثلا چی؟

-همین پسر زهرا خانم، پسر موجهی به نظر میاد ولی بیکار، اما یه موتور داره، استخدامش کنید.

-به چه دردم می‌خوره آخه دخترجون؟

- واسه محله‌های دور پیک بشه. می‌بینید که چه‌طور پیشرفت می‌کنید. چندتا آگهی، دوتا محله اون طرف‌تر بزنیم حله.

لبخندی روی کنج لب ملوک می‌نشیند و سحر آن را پای رضایت می‌گذارد.

مسعود :

کارهای شرکت راحت پیش می‌رود، اما روزهایی که می‌گذرند، سخت است.

محمد تکیه اش را به صندلی می دهد

-مسعود داداش، می‌گم همه چیز ردیف شده، تولیدات هم خوب پیش رفته؛ برنامه‌ات واسه یه طرح ویژه  چیه؟

مسعود سرش را از روی برگه‌ها بالا می‌آورد

-یه قرعه‌کشی توی اولین مناسبت بذار .

- فکر خوبیه ولی تا چه حد می‌خوایی خرج کنی؟

-برای پنج‌نفر پول‌نقد، تا سقف یک میلیون.

محمد نیش خندی میزند

-برادر من ورشکست نکنی؟

نگاه چپ - چپ مسعود باعث نمی‌شود که ساکت بماند.

-خب راست می‌گم. با این اوضاع اقتصادی، یک میلیون کجای خرج و مخارج یه زندگی رو می‌گیره؟

-بیشتر کنم مردم شک می‌کنند؛ درضمن حواست به چیزهای دیگه باشه.

محمد کمی روی میزش خم می‌شود و با برگه‌های جلوی رویش خودش

را کمی باد می‌زند.

- مسعود حواست کجاست؟ هر خانواده بخواد واس برنده شدن دوتا محصول بیشتر بخره سود ما دو برابر می‌شه .

مسعود: یه نگاه به قیمت مواداولیه کردی، درضمن ما سه ماهه که با کار و بار آشنا شدیم، همه چیز اگر خوبه، به لطف سحر و رها بوده.

لبخندی کنج لب‌های محمد می‌نشیند .

-سحر که آشناست ولی رها کیه؟

گوشه ابرویش بالا می‌پرد.

-خانم جمشیدی .

لبخندش رنگ خباثت می‌گیرد.

-پس اسم‌شون رها خانم؟!

-امروز میرم عیادتش، میایی؟

- با جعبه شیرینی و دسته گل میری؟

اخم‌ریزی بین ابروهایش می‌نشیند .

-نخیر، با کمپوت میرم .

صدای خنده محمد بالا می رود.

-نه تو خودت برو، دمت‌گرم.

مسعود هم متقابلش نیش خندی می زند.

-پس پنج عصر، میام دنبالت اماده باش

از دفتر بیرون می‌رود.

محمد آرام، زیرلب زمزمه می‌کند، پس نظر خواستنت برای چی بود؟ این دیگر چه سوتی بود که داد؛ درونش غوغا بود. خاطرات سحر، شاید هم دلتنگ‌اش داشت مجازاتش می‌کرد که حق ندارد جایگزینی بیاورد. از طرفی هم، همان دل است؛ گاهی کنده می‌شود، گاهی هم وابسته!

سحر :

کارهای ترشی انداختن تمام شده بود. دستانش را می‌شورد و سمت بسته بندی‌های سبزی می‌رود.

ملوک با خنده به پیش سحر می آید.

-دختر از پاقدم تو، مشتری‌ها بیشتر شدند.

لبخندش جان می‌گیرد.

سحر که باشد، در هر کاری رونق می‌بخشد و پایان می‌دهد به هرچه شب است، به هرچه سیاهی است؛

سحر یعنی امید، یعنی زندگی!

-هنوز مونده، ملوک خانم از الان باید فکر جای بزرگ‌تر و یه برند بود.

صدای یاالله گویان علی بلند می‌شود.

ملوک چادرش را سرش می کند.

- بیا تو پسر جان.

علی: سلام، سفارشات رو رسوندم.

سحر جوابش را می‌دهد.

-علی آقا، ازتون یه درخواستی داشتم.

سرش پایین است. نگاهش خطا نمی‌رود؛ صدایش بالا نمی‌رود. به روز می‌گردد کتانی‌های آل‌استار، مدل موهای مد روز. پسر محجوب به او می گویند.

- در خدمتم سحر خانم .

-شما وقت برای فضای مجازی دارید؟

لبخندی کم رنگی می‌آید.

-بله، وقت هست .

- یه پیج خواستم توی  فضای مجازی باز کنید و محصولات رو  برای فروش بذارید .

- سحر خانم این کارها نیاز به...

اجازه نمی‌دهد حرفش تمام شود.

-من فکر همه‌جاش رو کردم. هرموقع پیج باز کردید، آدرسش رو بگید.

ملوک که ساکت مانده بود سکوتش را قورت داد.

پیج برای چی دخترجان؟ این کارها نیرو می‌خواد، پول می‌خواد.

سحر لبخندی دل گرم کننده زد.

-نگران اونجا ها نباشید.

بسته‌بندی‌های سبزی را با سلیقه روی میز می‌چیند .

-ملوک خانم، می‌شه امروز اجازه بدید زودتر برم؟

ملوک بعد از رفتن علی مشغول در اوردن چادر و روسری اش شده بود.

-دستت درد نکنه دخترجان .

سریع بیرون می‌آید و خودش را به خانه می‌رساند. هنوز به نتیجه نرسیده است، لباس چه بپوشد؟ لباس مارک‌دار یا لباس‌های بی‌آلایش و ساده، واقعا نمی‌داند چه بپوشد؟

دختر است دیگر، تمام مشکلاتش ختم می‌شود به این که چه بپوشد و امان از دست دخترها!

تصمیم خود را می‌گیرد؛ زیاد وقت ندارد، باید برود تا دیر نشده است.

بالاخره رسید. روسری‌اش را مرتب می‌کند و زنگ را فشار می‌دهد و در با

صدای تیک باز می‌شود .

باخونسردی به داخل می‌رود.

زهرا خانم به استقبالش می‌آید و او را به‌بغل می‌کشاند.

برای هرکه مدیر بود، برای زهرا خانم سعی می‌کرد مثل دخترش باشد .

-ببخشید مزاحمتون شدم.

زهرا خانم  نگاه تحسین اش  را به او دوخت.

-چه حرفیه، تازه رها سراغت رو می‌گرفت .

-الان کجاست؟

دسته‌گل‌هایش در دستان زهرا خانم می‌گذارد.

-توی اتاقش عزیزم.

به سمت اتاق می‌رود. قبلا زیاد آمده، همه چیز آن خانه را حفظ است.

رها: سحر کجایی؟ دلم واست تنگ شده.

هم‌دیگر را به آغوش می‌کشانند.

-باور کن سرم شلوغه.

رها لبخندی می زند.

- باز کجا داری مدیریت می‌کنی؟

سحر می‌نشیند.

-این بار زیر دستم.

-تو و زیردستی، برو بابا.

سحر کمی گره روسری اش را شل کرد.

-جدی می‌گم.

همه چیز را می‌گوید. رها که غریبه نیست؛ بهترین دوستش است، کسی که در شرکت بیش از هرکسی، مورد اعتمادش بود.

می‌دانست می‌تواند مدیریت کند. اصلا رها بود که او را از سختی‌های شرکت رهایش کرده بود .

رها: خب، من به امینی می‌گم چند پیج واست تبلیغ کنه.

-رها اگه بدونی چه حس خوبیه.

-کاش ملوک برات مثل خودت مدیریت کنه تا دلم خنک بشه .

ویشگونی از بازوی رها گرفت.

-به هر کی بدگذشت تو شرکت، به تو یکی خوش‌گذشت .

رها دستش را روی بازویش گذاشت.

-کاش الان هم خودت بودی، این کاویانی خیلی خیلی خیلی ...

-مو رو از ماست بیرون می‌کشه.

-آره، خودشه.

-باهاش راه بیا، قبلا باهاش کار کردم. آرومه ولی تا قبل از این که برخلافش عمل کنی، حتی سر کوچک‌ترین چیزها تا الان بهتون گیر نداده، حتما سرش شلوغ بوده.

-بازم صدرحمت به‌تو، می‌شه منم بیام پیش ملوک؟

سحر لبخندی دلبرانه زد.

-عزیزم با این ناخن‌های کاشته شده و این رنگ و لعاب‌ها جای شما نیست .

سیب پوست‌کنده شده را نصف می‌کند .

-راستی سحر، امروز کاویانی میاد ملاقاتم، به نظرت خوبم؟

تکه سیب در گلویش می‌پرد.

-کی میاد؟

-با مامانم که حرف زده بود گفته بود پنج میاد .

-روسری آبی سرت کن. راستی من حواسم نبود، باید زود برگردم خونه .

-مگه می‌ذارم من و با این غولتشن تنها بذاری.

خنده‌اش می‌گیرد.

-جون رها باید برم. کلی کار دارم عزیزم، بازم میام پیشت.

می‌خواهد اعتراض کند که نمی‌گذارد شده. است سیندرلایی که باید تا قبل از ساعت دوازده برگردد،

وگرنه طلسم باطل می‌شود؛ دلی که سعی دارد تنگ نشود بی‌تاب نشود!

باید تا قبل از باطل شدنش برود.

نمی‌داند با زهراخانم خداحافظی کرده است یا نه. تمام راه تند قدم بر می دارد. وسواس به جانش افتاده که زودتر برسد خانه.

وارد کوچه که می‌شود، نفسش را آسوده بیرون می‌فرستد.

مسعود:

می‌خواهد از ماشین پیاده شود که خشکش می‌زند؛ دختری با موهای فرفری، لب‌های سرخ، نگاه نگران!

لباس گل‌گلی کفش‌های مخملی پاپیون دار و اسمی به نام سحر، می‌خواهد صدایش کند، اما سرش پایین است و تند قدم برمی دارد، انگار که عجله دارد.

چشمانش او را ندید؛ بهتر که ندید، وگرنه باید چهل روز دیگر صبر می‌کرد تا فراموش کند، یا طلسم دیگری بخواند .

محمد هم او را دیده است.

-سحر بود.

-نمی‌دونم .

می‌داند، خوب هم می‌داند که تمام نقوش‌های سحر را حفظ است؛ با او عاشقی کرده است!

مگر می‌شود نداند؟

اما می‌شود چه کرد که دیوار حاشا بلند است.

-ولی خودش بود.

صدایش بالا می‌رود.

-گفتم نمی‌دونم دیگه، عه !

زنگ در را فشار می‌دهد، هر دو وارد می‌شوند. گل‌های نرگس مهر می‌شود پای سند حرف محمد که سحر بوده است .

انتخابش مثل قدیم است. حرف‌هازده می‌شود و یاد سحر، لبخندهای کم‌رنگ.

لبخند های محجوب این دختر شدیدا بر دل می‌نشیند و ای وایی که قرار است باز چه بلایی بر سر دل مسعود بیایید.

محمد یک قل پرتقال داخل دهانش می گذارد

-تازه می‌فهمم چقدر کار منشی سخت! دو روز نیستید ولی همه چیز کند شده .

مسعود  پشت بند حرف محمد لبخند می زند.

-انشاالله که زودتر خوب بشید.

-ممنون، واقعاً زحمت کشیدید.

- اختیار دارید، بهترِ که رفع زحمت کنیم .

مسعود استکان چایی روی میز می‌گذارد.

-بله، دیگه بهتر که استراحت کنید.

زهراخانم بدرقه‌اشان می‌کند.  طلسم می‌کند، هرچه مدیر است  رام خودش کرده.

توی راه کسی حرفی نمی‌زند.

سیب‌های نرگسی را توی دبه‌ی‌ترشی رها می‌کند .

ملوک از پشت میزش بلند می شود .

-سحر جان  عزیزم،سفارش‌های سبزی‌خوردن‌ها زیاد شده. قبلا شاید در هفته یکی و دو بار سفارش داشتیم، الان در هفته حتما پنج بار درخواست داریم؛ من و تو هم که از پس این‌ها برنمی‌آییم.

- نگران نباشید. آگهی بزنید، حتی بنویسید که به خانم‌هایی در خانه کار می‌کنند نیازمندیم؛ این‌طوری سریع‌تر جواب می‌گیریم.

موبایلش زنگ می‌خورد و کسی به جز رها نمی‌تواند باشد.

- الو ، سلام سحر

-سلام، خوبی؟

- آره خوبم، مرسی. می‌دونم سرت شلوغ ولی خواستم بگم که امینی کارهای تبلیغ رو انجام داد، هرموقع پیج زدید، اونم تبلیغ می‌کنه.

- رها، الان دنبال کارگر می‌گردم .

- نگران نباش، اونم آگهی می‌کنم واست.

-ازت ممنونم. راستی، بهتر شدی؟

- آره بهترم، امروز تصمیم گرفتم یه سر به شرکت بزنم، بعدا همه کارها گردن خودم  می‌افته.

- فکر خوبیه .

- مزاحمت نمی‌شم سحرجون، برو به کارت برس .

- مرسی پیگیر بودی، خداحافظت.

ملوک دستی به کمرش زد و سعی کرد صاف نگهش دارد.

-خسته شدم .

سحر خوب حالش را درک می‌کرد.

- خب، خسته نباشید. براتون چایی بریزم؟

- خیر ببینی دختر .

- بهتره چند تا اعلامیه چاپ کنیم و به علی‌آقا بگیم داخل خونه‌ها بندازه و چندتاش رو به در و دیوار بچسبونه .

مسعود

-سلام

رضایی: سلام آقای کاویانی.

به سمت دفترش رفت که بادیدن رها، برق عجیبی به چشمانش دوید.

-سلام خانم جمشیدی.

جواب سلامش را آرام می‌شنود.

- مگه قرار نبود مرخصی باشید؟

- بیکار بودن کلافه‌ام می‌کنه.

-والا اون کتاب‌خونه که من توی اتاق‌تون دیدم، فکر نکنم وقت اضافی بده؟!

- تمامش رو چندبار خوندم .

صدای سوت بلند محمد که تازه به جمع‌شان اضافه شده بود، باعث

می‌شود اخم‌های مسعود رنگ بگیرد.

- چیزی خوردید؟

رها: نه، کم‌کم وقت ناهار.

مسعود نگاهی به ساعتش کرد.

-به این زودی ظهر شد؟ !

- فکر می‌کنم شما امروز یکم سرتون شلوغ که متوجه گذر زمان نشدید.

محمد دستش روی شانه‌های مسعود گذاشت.

-سر پروژه بودی؟

-آره، یه دقیقه رفتم ببینم چشیده کارگرها اعتراض داشتند تا اومدم بیام، دیر شد.

رها کمی فاصله اش را از آن ها زیاد تر کرد.

-من دیگه مزاحم‌تون نمی‌شم، بهتر که تا اینجا اومدم، برگردم سرکارم.

مسعود ارام دست محمد پایین اورد.

- نه دیگه، وقت ناهار، بهتر یه چیزی بخوریم و شما هم بر گردید خونه.

محمد کمی گلوی خشک شده اش را صاف کرد.

-منم کاملا موافقم، به‌خصوص امروز هم که صبحانه نخوردم .

زنگ موبایل رها، نقطه پایان تمام صحبت‌ها شد .

-ببخشید، من تلفنم رو جواب بدم.

و بعد تلفن را وصل کرد:

-الو

- ... -

- باشه، لینکش رو بفرست، اتفاقا الانم شرکتم، امینی رو می‌بینم، بهش می‌گم.

- خواهش می‌کنم، خداحافظ.

محمد مشغول خواندن گزارش آخرین جلسه بود و مسعود هم سرگرم چک کردن‌های ایمیل شده بود.

- من فعلا برم به بقیه بخش‌ها یه سری بزنم و برگردم.

- راحت باشید خانم جمشیدی، برای ناهار حتما برگردید.

لبخند این دختر چه محو باشد و چه پررنگ، آخرش دل است که با خود می‌برد .

باصدای بشکن‌های محمد، به خودش آمد .

www.98ia3.ir

-این کارا چیه؟

- آها، بشکن زدن‌های من ایراد داره ولی محو جای خالی خانم جمشیدی بودن بی‌ایراد.

- چرت نگو.

-گیر کرده.

- چی؟

- گلوت یا دلت؟

-مزخرف نگو محمد .

- یکم این حرف‌ها، این حالات، برات آشنا نیست جناب آقای کاویانی؟

- منظور؟

خوب فهمیده بود منظور محمد چیست، اما نمی‌خواست باور کند؛ شاید هم شرم‌اش می‌شد که باور کند .

باوجود خاطرات سحر، شاید هم باید باور می‌کرد و غروب می‌کرد، هرچه که مربوط به سحر می‌شد .

ناهار را در کنار هم خوردند.

-خوشمزه بود .

- خداروشکر.

و بعد لیوان‌ها را با دوغ پر کرد. بعد از ناهار هرکس مشغول کاری بود که رها بلند شد.

-بابت امروز ممنونم، من دیگه بهتر برم.

مسعود به احترامش بلند شد.

-شما رو می‌رسونم

-نه، اسنپ درخواست دادم نزدیک.

هردو برای بدرقه‌اش بلند شدند. بعد از رفتن رها، محمد پشت میز کارش برگشت.

- یه جمع‌بندی از فعالیت‌های این چند وقت بکن. در مورد طرح‌ویژه هم یه فکرهایی دارم؛ آخر هفته باید بریم روستا های اطراف

کت‌اش را از چوب لباسی برداشت و با خداحافظی کوتاه از شرکت بیرون زد.

عجیب دلش برای مادرش تنگ شده بود به سمت بهشت‌زهرا رفت؛ کلی حرف توی دلش داشت.

شاخه‌های گل‌نرگس بر سر قبر مادرش گذاشت و کنارش نشست.

- سلام مامان جان، دلم برات تنگ شده بود. دلم بغلت رو می‌خواست؛ ببخشید که بی‌معرفتی کردم و دیر به دیر بهت سر می‌زنم ولی به فکرتم؛ برات خیرات میدم، حداقل بیشتر از این شرمنده نباشم. همه چیز خوب

پیش میره، همون جایی هستم که باید باشم؛ همه اون چیزهایی رو دارم که یه زمانی تو خواب هم نمی‌دیدم، اما مامان جان، الان فقط یه چیز تو خواب می‌بینم، یکی تو و یکی هم ...

زبانش نمی‌چرخد که بگوید سحر، انگار برایش رنگ باخته است، شاید هم یک آن فراموشش کرده بود،

سرش را روی سنگ قبر گذاشت.

-برام دعا کن مامان‌جان، می‌دونم یکم نه، بیشتر از یکم آماده‌خوری کردم ولی تو برام دعا کن .

به سمت ماشینش برگشت حال دلش خوب نبود احساس عذاب وجدان داشت.

انگار مادرش او را سرزنش کرده بود

به محمد زنگی زد.

-الو محمد، امشب بیا خونه من، نه چیزی نشده.

-بیا می‌خوام دور هم باشیم.

-نه، فقط خودم و خودت.

-منتظرتم.

به راهش ادامه می‌دهد. دلش می‌خواهد زودتر برسد خانه تا بتواند قبل

از آمدن محمد، دوش آب گرم بگیرد.

سحر

علی به طرف سحر بر گشت.

-بله سحر خانم؟

- به این پیام شماره پیام بدید و عکس‌های ترشی و سبزی‌خوردن‌ها رو بفرستید، خودشون کار تبلیغات رو انجام میدن.

علی: چشم .

سحر: دست‌تون درد نکنه.

هر کدام‌شان مشغول کارهای خودشان می‌شوند .

ملوک سینی چایی را روی میز گذاشت.

-دست همگی درد نکنه و خسته نباشید، بهتر یه گلویی تازه کنید.

سحر سینی چایی را چرخاند و سمت دوتا خانمی که تازه مشغول کار شدند، رفت.

-زینب‌جون بفرما.

-دستت درد نکنه سحرخانم.

هرکس مشغول خوردن چایی است و کسی حواسش به زینب و نگاه‌های یواشکی‌اش نیست .

اما مگر می‌شود همه‌چیز از نگاه سحر پنهان بماند .

لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند. یک لبخند برای محجوب بودن نگاه علی که می‌داند هر از گاهی تیرهای نگاه زینب، او را شکار می‌کند و یک لبخند برای زینب که تازه می‌خواهد وارد بازی دوست داشتن بشود .

-ملوک خانم می‌گم که لواشک انار چه‌طوری درست می‌شه؟

- عزیزم یکم دیر به این فکر افتادی، دیگه اناری نیست .

-دیدم لواشک طرفدارهای زیادی داره، خواستم درست کنم .

- خب لواشک فصلی درست کن؛ مثل لواشک کیوی، هم ترش، هم خوش‌مزه‌ست .

برق هیجان به چشم‌هایش دوید. این دختر پر بود از ایده های نو نزدیک‌های ساعت هفت شب بود که ملوک از همه خواست که آماده رفتن شوند .

- چیزی شده ملوک‌خانم؟

ملوک مشغول باز کردن گره چادر دور کمرش شد.

-درسته تازه وارد دی‌ماه شدیم ولی حال و هوای عید اومده؛ می‌خوام زودتر تعطیل کنیم تا به خریدهای عیدتون یا حداقل به خونه تکونی برسید. از طرفی هم هوا زود تاریک می‌شه.

این ماه هم زودتر بهتون حقوق میدم که دست‌تون خالی نباشه.

علی: دست‌تون درد نکنه ملوک خانم.

هرکسی یک‌جوری کارش را تمام کرد. وقتی آخرین نفر هم بیرون رفت، سحر و ملوک باهم در مغازه بستند.

ملوک: خیر ببینی دختر، باورم نمی‌شه توی چند روز، انقدر کار رونق بگیره !

سحر لبخندی زد .

-خیلی دوست دارم که هرکسی محتاج کار هستش، یک‌جوری دستش بند بشه.

- ای بابا دختر، تو که باز چراغ جلوی در خونه‌ات که خاموشه !

- نمی‌دونم، حتما لامپش سوخته .

- حتما عوضش کن. شب کوچه تاریک داری بر می‌گردی نترسی.

دستان ملوک را به گرمی فشار داد؛ خیلی وقت بود که کسی این‌جوری نگرانش نشده بود !

راه‌شان از هم جدا شد. سحر نمی‌ترسید؛ خیلی وقت بود که از تاریکی و تنهایی نمی‌ترسید. از همان وقتی که پدر و مادرش را توی تصادف از دست داد.

وارد خانه شد. نگاهش به حوض آب یخ‌زده دوخت؛ حسابی گرسنه‌اش بود .

معمولا شب‌ها چیزی نمی‌پخت و همه‌اش حاضری می‌خورد .

مسعود :

بعد از خوردن شام، روی کاناپه لم دادند .

-وایی مسعودی، چقدر خوردم .

- کنترل روی شکمت نداری.

- اون پفک‌ها رو بفرست این طرف.

-همین الان داشتی می‌گفتی داری می‌ترکی !

-این مال یه دیقه پیش بود.

مشغول بازی بودند که محمد بی‌هوا پرسید:

-خبری از سحر نداری؟

فاصله بین ابروهای مسعود کم شد .

- چطور؟

-دلم برای او موقع‌ها که بچه بودیم، تنگ شده.

-خیلی چیزها تغییر کرده، اما هنوز رنگ در خونه اشون آبیه.

- یادش بخیر، چقدر با سحر دوچرخه بازی می‌کردیم. یادته مسعود؟

مسعود دیگر صبرش لبریز شد، مگر چقدر می‌توان با غیرت یک مرد بازی کرد؟

- چیه انقدر سحر، سحر می‌کنی؟

- دلم براش تنگ شده.

نیش‌خندی لب‌های مسعود را غرق خودش کرد.

- دلت غلط کرده .

- ببخشید، جنابعالی.

کنایه زدن‌های محمد را خوب می‌شناخت، همه کارش ...

- فعلا که هیچ کارشی، هرچی بود همون موقع‌ها تموم شد، حالا برو کنار.

پالتواش را از روی جالباسی برداشت و سمت در رفت .

- سمتش نمیری محمد، فهمیدی؟

خنده‌های محمد عصبی‌اش می‌کرد. با به‌هم خوردن در، دستش را مشت کرد و لعنتی زیرلب گفت .

بدون عوض کردن لباس‌هایش، سمت تخت رفت، اما فکر و خیال محالش نمی‌داد.

سحر را می‌خواست، شاید هم نمی‌خواست. اگر نمی‌خواست آن‌همه جبه‌گیری برای چی بود؟

اگر می‌خواست، این‌همه دوری برای چی؟

حرف‌های محمد در سرش اکو می‌شد. همه چیز تمام شده، همه چیز تمام شده، همه چیز، همه، هم...

آرام-آرام به خواب رفت.

سحر :

آخرین بسته‌بندی را انجام داد و درش را چسب زد؛ همه چیز را از زیر نظر گذراند.

ملوک دست هایش را شست و طرفش رفت

-خسته نباشی.دختر جان

- ممنونم .

-خب بگو ببینم این همه مدت کجا بودی تا بیایی به دادم برسی؟

لبخند روی لبانش جان می گیرد.

-زیر آسمون خدا، منتهی یکم با این‌جا فرق داشت .

ملوک دست هایش را با پر چادرش خشک کرد

-آسمون خدا همه جاش یه رنگه .

- نه ملوک‌خانم، اون‌جایی که من بودم، همه چیزش زرق و برق داشت ولی حال خوبی نداشت.

شرکت (***) یکی از او زرق و برق‌هایی بود که داشتم .

- واقعا اون‌جا رو داشتی؟!

نگاه‌شان در هم حل شد .

- با چند کارگر و مهندس.

-پس برای خودت کسی بودی!

سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین می‌کند.

-چی‌شد برگشتی؟

-باختم، زندگیم رو باختم؛ البته زندگی که نه.

- شرط‌بندی کردی؟

لبانش قفل و موم شد، اما خسته بود؛ دلش می‌خواست یک‌نفر از زندگی‌اش بداند.

-مسعود و محمد که یادتونه؟

ملوک کمی چشمانش را ریز کرد.

-مسعود رو خوب یادمه، بچه آرومی که فکر نمی‌کردیم بلند پرواز باشه؛ محمد هم که شر و شور بود، اما مودب .

- زندگیم سر اون‌ها باختم. یه شب که مهمونی بود، بین مدیرعامل‌های چند شرکت، مسعود و محمد رو باهم دیدم. بعداز چندسال، مسعود تغییر کرده بود، تیپ و قیافه، بهم زده بود و چه برو بیایی داشت.

سر میز نشسته بودیم. پیشنهاد بازی شد؛ شنیده بودم مسعود هر از گاهی این کار انجام میده، اما نه با خورده پول، نمی‌خواستم بازی کنم،

اما مجبورم کردند. مسعود پروژه‌ی جدیدش رو گذاشت، منم شرکتم؛ اما وقتی فهمیدم چقدر می‌ارزه، فهمیدم خونه باید بذارم. آدم باخت نبودم ولی باختم، حتی خودمم برای تقلب آماده کرده بودم که اگه نامردی شد، این وسط من یه چیزهایی رو کنم ولی نه تقلب شد، نه چیزی؛ اما خوشحالم که باختم. میدونید چیه ملوک‌خانم؟ خیلی بده که آدم خودش رو گم کنه و دیگه سراغش نره. از وقتی که اومدم اینجا، خودم رو پیدا کردم .

ملوک دستانش را در هم قلاب کرد.

-ادامه‌اش را بشنوید. من دوبار باختم؛ آن هم هفت‌سال پیش یادتون هست؛ مادرم باهاتون درد و دل می‌کرد از حال و روزم براتون می‌گفت .

ملوک سرش به نشانه تایید بالا و پایین کرد.

-یادمه دخترم، یادمه. هیچ‌کس باورش نمی‌شد مسعود این کار رو بکنه .

- بعضی چیزهای با ارزش، به چشم نمیان، اما زرق و برق چشم آدم رو کور می‌کنه. وقتی مسعود بهم گفت می‌خواد بره ترکیه، همه‌اش تو ذهنم بود که برمی‌گرده، اما من باختم. این اولین باختم بود در برابر پول. خبری ازش نشد تا این که برگشت، از دور دیدمش. آوازش رو می‌شنیدم؛ چند بار هم دیدمش تا قبل از او مهمونی، دیگه مسعود سر به زیر نبود، دور و برش شلوغ بود.

ملوک نگاهش به سقف دوخت.

حیف تو دختر .

لبخندی زد که همون‌موقع علی وارد شد.

-سلام به همگی.

ملوک: سلام پسرجان .

- امروز خلوته .

-نه فقط امروز بسته بندی کردیم برای فردا ، چه‌طور؟

علی: خواستم بگم ایرادی نداره من دوستم رو معرفی کنم؟ اونم دنبال کار می‌گرده .

- وسیله نقلیه داره؟

علی: یه ماشین.

-خیلی خوب، مناطق رو باهم قسمت کنید؛ راه‌های دور دوستت بره، نزدیک خودت برو

.

دستانش را در هم قلاب می‌کند.

-ادامه‌اش را بشنوید. من دوبار باختم؛ آن هم هفت سال‌پیش یادتون هست؟ مادرم باهاتون درد و دل می‌کرد از حال و روزم براتون می‌گفت .

ملوک: یادمه دخترم، یادمه. هیچ‌کس باورش نمی‌شد مسعود این کار رو بکنه.

سحر: بعضی چیزهای باارزش به چشم نمیان، اما زرق و برق چشم آدم رو کور می‌کنه. وقتی مسعود بهم گفت می‌خواد ترکیه بره، همه‌اش تو ذهنم بود که برمی‌گرده، اما من باختم؛ این اولین باری بود باختم در برابر پول باختم.

خبری ازش نشد. تا این که برگشت؛ از دور دیدمش. آوازش رو می‌شنیدم، چندبار هم دیدمش. تا قبل از او مهمونی، دیگه مسعود سربه زیر نبود، دور و برش شلوغ بود .

ملوک: حیف تو دختر .

لبخندی زد که همون‌موقع علی وارد شد.

-سلام به همگی .

ملوک: سلام پسرجان .

علی: امروز خلوته .

- نه، امروز فقط برای فردا بسته‌بندی کردیم. چه‌طور؟

علی: خواستم بگم ایرادی نداره من دوستم رو معرفی کنم؟ اونم دنبال کار می‌گرده .

- وسیله نقلیه داره؟

علی: یه ماشین.

-خیلی خوب، مناطق رو باهم قسمت کنید؛ راه‌های دور دوستت بره، نزدیک خودت برو.

ملوک خانم چایی جلوی علی گذاشت.

- زینب‌جان، اون سبزی‌خوردن‌های بسته‌بندی شده رو بدید علی آقا تا ببرند .

که نگاهش را به دور صورت زینب چرخ داد. رنگ‌به‌رنگ شده بود و سعی داشت لبخند لجوجی که گوشه لبش میخواهد بنشیند محار کند.

یادش می‌آید یه موقع‌هایی که با مسعود روبه‌رو می‌شد، اما او لبخند میزد و مسعود محو لبخندش می‌شد .

- چشم سحرخانم .

و بعد بسته‌بندی‌های جدید را مقابل علی گذاشت و دوباره برگشت و مشغول کار خودش شد.

سحر از پشت میزش بلند شد.

-ملوک‌خانم با من امری ندارید، من برم؟

- اتفاقا بهتر زودتر تعطیل کنیم و همه باهم بریم.

مسعود :

از برگشتن رها خوشحال بود و از نیامدن محمد دل‌نگران، نگاهش روی خطوط کاغذها و گزارشات بود، اما متوجه هیچ چیزی نمیشد

- آقای کاویانی !

مسعود با دیدن رها کمی دست پاچه شد.

شما کی اومدید داخل؟

- هرچقدر در زدم، متوجه نشدید .

- ببخشید، حواسم نبود .

- مدیر سابق، خانم سحرنیک‌فر اومدند و با شما کاری داشتند.

هضم کردن حرف‌های رها برایش سخت بود، به‌خصوص وقتی اسم سحر چاشنی حرف‌هایش شد .

- راهنمای‌شون کنید، بیاند داخل.

رها: بله !

دستی به موهای خوش‌فرمش کشید .

صدای تقه در اعلام آمدن سحر را داشت.

مسعود: بفرمایید.

برای لحظه‌ای چشمانش را بست. به دنبال بوی عطر مریم می‌گشت، اما نبود.

- سلام .

به احترامش بلند شد.

- سلام، خوش اومدید .

- ممنون.

- بفرمایید بشینید.

به طرف دورترین صندلی رفت .

- قهوه می‌خورید یا چایی؟

سحر: قهوه .

این دختر تغییر کرده بود، دیگر بوی عطر مریم نمی‌داد؛ چایی قند پهلو نمی‌خورد. چه بر سرش امده بود.

شاید سحری دیگر است، شاید .

مسعود: بله !

سفارش قهوه‌اش را به دست رها رساند .

- با زندگی جدید سازگار شدید؟

سحر منظور مسعود را خوب فهمید.

-ادم‌ها گاهی جز پذیرفتن اجباری، کاری از دستشون برنمیاد.

- ولی شما بلند پروازید، دوباره اوج می‌گیرید .

-شاید این بار خسته‌ام.

می‌خواهد حرفی بزند، اما زبانش نمی‌چرخد .

-روز آخر باعجله از شرکت بیرون زدم، این‌جا چیزی دارم که برای بردنش اومدن.

-چی هست؟

لبخندی کنج لب‌های سحر می‌نشیند و از جا بلند می‌شود.

سمت بزرگ‌ترین قاب‌عکس اتاق می‌رود.

مسعود پشت سرش راه می افتد.

-برای بردن قاب عکس اومدید؟

- نه، برای چیزی که پشتشِ اومدم .

قاب را از دیوار بلند می‌کند. پشت قاب، گاوصندق کوچک قرار گرفته

بود؛ کلید طلایی فانتزی‌رنگ را از گردنش جدا کرد.

مسعود کمی هیجان زده شده بود.

-نمی‌دونستم پشت قاب، گاوصندوقی هست.

سحر درش را باز کرد. جعبه جواهرات کوچک را بیرون آورد، همراه یه دفتر خاطرات.

- جعبه برای من، اما این دفتر برای شما.

نگاهش روی دفترچه چرم میخکوب است .

باصدای محمد به خودش امد که حالا جای سحر ایستاده بود.

- گاوصندوق کجا بوده؟

- سحر این‌جا بود. او نشونم داد داخلش یه جعبه، همراه جواهرات و این دفترچه بود.

-حالا این دفترچه چی هست؟

-خودمم نمی‌دونم.

تا می‌خواهد بازش کند، عکس یادگاری کوچکی می‌افتد. محمد سریع خم می‌شود و از زمین برش می‌دارد.

نگاه‌شان محو عکس می‌شود؛ عکس قدیمی از کودکیشان، دختری با موهای خرگوشی و لباس گل‌دار، وسط ایستاده است و پسری که قدش بلندتر، دستانش دور شانه سحر و پسر دیگر که کمی قدش از دیگری کوچک‌تر، دستش روی دست پسر دیگری است.

محمد که انگار خاطرات برایش زنده شده بودند نمی توانست چشم از عکس بردارد.

-این همون اولین عکسیه  که با دوربین جدید خریده بودیم گرفتیم. برای مسعود دیگر مثل روز روشن شده بود.

-فکنم فهمیدم دفترچه چیه؟

-بعد از این‌همه سال،؛ الان؟

محمد راست می‌گفت، بعد از این‌همه سال، درست جایی که مسعود دودل شده است، گاهی برای سحر گاهی، برای رها می‌تپد، این دیگر چه‌کاری بود که کرد؟!

دفترچه را باز می‌کند. دو دل است بخواند یا نه؟ محمد حالش را می‌فهمد؛ تنهایش می‌گذارد، اما چه کسی حال محمد را می‌فهمد؟

**محمد**

با خود ماشین نیاورده بود. تمام راه قدم زد و فکرش درگیر همان عکس شده بود.

یادش می‌آید پدرش دوربین عکاسی خرید بود و چه‌طور یواشکی آن را برداشت تا با بهترین دوستانش عکس بگیرد.

همیشه حسش به سحر، مثل یک خواهر بود، شاید خودش را گول می‌زد.

وقتی به خود آمد، دید بیشتر می‌خواهد؛ بیشتر دوستش دارد تا خواست حرفی بزند.

مسعود حرف‌هایش را گفته بود، همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت.

آرام-آرام عقب رفت، کنار ایستاد؛ شاهد کارهای مسعود و سحر شد. او هم داستان خودش را داشت، اما شاد بود.

حتی وقتی که نامزدی مسعود و سحر را شنید، شادی کرد .

از همان شادی‌های بغض‌دار، اما برای دوستانش خوشحال بود و از طرفی نگران.

روزها برای محمد می‌گذشت تا که درسش را به جایی رساند و عازم ترکیه شد؛ مسعود هم می‌دانست همراه محمد رفتنی است.

برای رسیدن به آرزوها، به‌خصوص که آن موقع‌ها وضعیت مالی خوبی نداشتند.

هنوز از نامزدی‌شان نگذشته بود که حالا بوی جدایی می‌آمد؛ بوی دلتنگی!

هیچ‌کدام آن روز عصر را فراموش نمی‌کنند؛ خانواده‌ها به بدرقه امده بودند.

سحرهم بود، اما جلو نیامد. حرف داشت؛ خیلی حرف! وقتی خداحافظی کردند و آمده پرواز شدند، سحر جلو رفت؛ به التماس کردن افتاده بود و تمام حرف‌هایش این بود که مسعود نرود و این یه دنیا حرف بود. بعد از آن دیگر سحر نبود، محمد نبود، مسعود نبود، هیچ‌کس خودش نبود .

محمد وقتی به خودش آمد، دید جلوی در خانه‌ی سحر، کنار اقاقی‌ها ایستاده. شدت باران کم شده بود، اما هم‌چنان سرما بود .

دستانش یخ زده بود اما صدای سحر گرمای وجودش شد .

- سلام .

سرش را پایین انداخت و "سلام"ی کرد؛ خواست رد شود برود که باز هم همان تن صدا نگذاشت .

-هوا سرده، چایی می‌چسبه .

هر چه‌قدر مرد باشد، هر چه‌قدر چهارشانه باشد، هر چه‌قدر زور و بازو داشته باشد، گاهی کودک می‌شود؛ خم می‌شود، تسلیم می‌شود و حتی

رام.

با هم وارد خانه می‌شوند. گرمای اتاق تمام سرمای تن محمد را آب کرد.

سحر استکان‌های کمر باریک را جلوی محمد می‌گذارد .

-این‌جا تغییری نکرده.

- ولی آدم‌هاش خوب تغییر کردند. دیگه صفا ندارند، محبت ندارند، شور و شوق ندارند؛ همه‌شون خواب‌های بلندپروازی می‌بینند.

محمد خوب طعم حرف‌های سحر را می‌چشید.

-مجبور بودیم. وضع خانواده‌ی مسعود که می‌دونستی برامون سخت بود ولی باید می‌رفتیم.

- مسعود کاری ندارم، خودت رو میگم.

ابروهای محمد بالا می‌پرد. کمی رنگ می‌بازد؛ هزاران فکر مغزش را می‌بلعد .

- ازت ناراحتم، نه به خاطر رفتنتون، به خاطر برگشتن آدم‌هایی که هیچ چیزشون شبیه گذشته نبوده، از این بیشتر ناراحتم.

محمد حرفی برای گفتن نداشت؛ نمی‌توانست حرفی بزند. از اتفاقاتی که برایشان افتاد، فقط این را می‌دانست که قربانیش سحر شد.

محمد: سحر، من...

خواست حرفی بزند که زنگ موبایلش، کلامش را قطع کرد. از جایش بلند شد.

-بابت همه چیز متاسفم، بیا مثل بچگی‌ها که با هم قهر می‌کردیم، بریم توی پارک، روی نیمکت بنشینیم. باشه؟

و از خانه بیرون آمد و دخترک را با تمام خاطراتش تنها گذاشت .

- الو، بله!

- ...

-پیاده‌روی .

- ...

تازه یادش آمد که هوا سرد است؛ آسمان می‌بارد و آدم‌ها تند راه می‌روند .

- آره، توی این بارون. تازه لبو هم می‌چسبه .

مسعود:

دفترچه را با خود برمی‌دارد. حالش هیچ خوش نیست، شاید وجدانش عذاب می‌کشد .

دلش می‌خواهد همه چیز را رها کند و برود. دلش می‌خواهد یک دبه‌ی هزار لیتری بنزین، روی تمام زندگیش خالی کند و یک فندک زیرش بزند.

حالش خوش نیست؛ با دیدن رها بدتر هم شده است. آخر این آدم‌ها چی از جانش می‌خواستند.

به سمت آدرسی که محمد برایش لوکیشن کرده بود، می‌رود. او را می‌بیند؛ روی نیمکت توی پارک نشسته، و هیچ کسی هم نیست .

تمام آدم‌ها دویده‌اند و این پارک چه‌قدر آشنا بود!

- پس کاسه‌ی لبو کو؟

محمد سرش را بالا می‌آورد اما باران نمی‌گذارد خوب چهره‌ی مسعود را ببیند:

-دیر اومدی تموم شد.

مسعود می‌داند دروغ می‌گوید. می‌داند حال او هم هیچ خوش نیست.

-روی این نیمکت که می‌نشستیم، به اشتباهاتمون اعتراف می‌کردیم؛ به حرف‌هایی که زده بودیم و باعث دعوامون می‌شدند. حالا من اول بگم یا تو؟

الآن وقت گفتن تمام حرف‌هایی بود که ناگفته مانده است .

- من میگم.

باشنیدن صدای سحر به سمتش برمی‌گردند. آمدنش برای هیچ کدام تعجب برانگیز نبود. این پارک همان پارک پر از خاطرات تلخ و شیرین کودکی‌شان بوده است .

بین آن دو می‌نشیند.

-پشت به هم کنید. کسی حق نداره برگرده؛ کسی حق نداره کلام قطع کنه. کسی حق نداره؛ کسی رو دعوا کنه. آخرش که شد، به خونه برمی‌گردیم تا فردا با هم آشتی کنیم، درست مثل قدیم‌ها.

محمد و مسعود هر کدام به سمتی از نیمکت می‌نشینند و سحر وسط .

-شما که رفتید، حالم روزبه‌روز بدتر می‌شد. از طرفی مامان و بابا نگران حالم بودند. سعی کردم رو پا بشم؛ تلاشم بی‌جواب نبود، آروم-آروم بلند شدم. سعی کردم اونی بشم که می‌خواستم.

-همه چیز خوب پیش رفت. تصمیم گرفتم خونه‌ی مجردی بخرم؛ حاجی مخالفت می‌کرد. من روی حرفم ایستادم، اون‌قدری که راضی شد خونه زندگیم رو جدا کردم تا دیگه پا توی این محله نگذارم. پول روی پول گذاشتم؛ برای خودم کسی شدم، اما خوشی هیچ‌وقت دائم نبوده تا این که اون روز نحس رسید، همون روزی که پدر و مادرم تصادف کردند. این‌بار از درون شکستم، اما خم نشدم؛ سعی کردم سر و سامانی به زندگیم بدم. از دور آواز و شهرت‌تون رو می‌شنیدم، اما هیچ‌وقت نخواستم ببینمتون و من هیچ تعهدی به مسعود نداشتم. تصمیم گرفتم با پسر نعمتی ازدواج کنم، اما نفهمیدم چی شد که همه چیز به هم خورد. مدت زمانی هم نمونده بود که به زمان مراسم عقد برسیم که یهو زیر همه چیز زد. یک چیزهایی بو برده بودم، اما کاری نمی‌تونستم پیش ببرم .

مسعود:

-من اعتراف می‌کنم از همون بچگی نگاهم به سحر نگاه دوستی بود. وقتی نامزد کردیم، حس کردم همه چیز تمومه تا که مامان زمین‌گیر شد؛ اوضاع به هم ریخت. درس رو تازه تموم کردم، به پیشنهاد محمد رفتیم ترکیه.

اون‌جا کار پیدا شد. وضع مالی خوبی به هم زدیم. قرار شد زود برگردیم ولی از اون‌جایی که کاسبی گرفته بود، برگشتن ما همه چیز رو خراب می‌کرد، پس مجبور شدیم چند سالی بمونیم، اما وقتی به ایران برگشتیم، جای پای محکمی پیدا کردیم. دنبالت گشتم سحر؛ پیدات کردم، اما تغییر کرده بودی، برای خودت کسی شده بودی. همه چیز و همه کس رو می‌خریدی و می‌فروختی. منم جاه‌طلب، زیاده خواه، کی بهتر از تو! اما این وسط یک چیز درست نبود. نعمتی یک آدم عوضی بود که تو انتخابش کرده بودی، چون رابط خوبی برات می‌شد، برای اون طرف آبی‌ها، اما این درست نبود. عقلم به جایی راه نمی‌داد که چه‌طوری از تو دورش کنم. این که میگم آدم درستی نبود از ریز و درشت کارهاش خبر داشتم. همه چیزی قاچاق می‌کرد؛ کار قانونی‌ای که انجام می‌داد. واسه‌ی این بود که بعدها واسه‌ی خلافش توجیه بیاره.

محمد:

-من اعتراف می‌کنم که سحر رو دوست داشتم؛ خیلی زیاد، حتی بیشتر

از تو مسعود. وقتی خواستم بگم دیر شده بود، چون مسعود زودتر پا پیش گذاشته بود. وقتی رفتیم ترکیه، تصمیم گرفتم عوض بشم؛ تغییر کنم و همین کار رو کردم. وقتی برگشتیم، فیلم یاد هندوستان کرده بود. از مسعود شنیده بودم تغییر کردی؛ همه چیز رو ارزیابی کردم. آدم محطاطی بودی؛ قمار نمی‌کردی، رابطه‌ی سالمی داشتی ولی اون سحر سابق نبودی. همه فکر و ذهنم رو جمع کردم و هر کسی رو به چیزی رسوندم تا بتونم نقشه‌های خودم رو پیاده کنم. مسعود رو سمتت فرستادم تا بفهمم هنوز هم‌دیگر رو می‌خوایید یا نه؟ اون شب توی مهمونی، اون‌قدر زیر گوش مسعود خوندم تا که قبول کرد باهات شرط ببنده که خب شما هم قمار کردید. سحر تو نمی‌خواستی کم بیاری ولی باختی؛ همه چیزت رو سر اون میز باختی. این چیزی بود که ما می‌خواستیم! تو برگردی توی همین محل، باور کن! اون‌جا برات خطرناک بود به خصوص اون موقعیتی که تو داشتی و تو فکر می‌کردی زرنگی، اما نبودی. من و مسعود از دور شاهد همه چیز بودیم و این که نعمتی آدم خوبی نبود؛ بیشتر اهل سوء استفاده از آدم‌ها بود. معلوم نبود بعد از این که کارش باهات تموم می‌شد، چی به سرت می‌آورد؟ البته از طرفی شده بود مهره سوخته ازش کلی شکایت کلاه‌برداری و خیلی چیزهای دیگه می‌بردند کلانتری اما توی همون سازمان، خودشون حذفش کردند. این که من هم یک کارهایی کردم و یک پاپوش‌هایی براش ساختم که تو توی درد سر نیوفتی. به هیچ چیزش

نبود، اما من می‌خواستم تو به این محل برگردی؛ جایی که باید باشی، جایی که برات امنه، اما یک تکلیف هست که مسعود باید مشخص کنه !

بارون بند آمده بود.

سحر نفس عمیقی کشید، هوای تازه به دخل ریه‌هاش فرستاد:

-تکلیف رو بعداً مشخص می‌کنیم.

مسعود توی راه به حرف محمد فکر می‌کرد.

می‌دانست حذف شدن نعمتی، کار محمد بود و این را مدیونش بود، اما دوست داشتن سحر نه، خط قرمزش بود .

وقتی به خودش آمد، وسط سالن خانه‌اش، با همان لباس‌ها دراز کشیده بود. چشمانش درد می‌کرد و بدنش کوفته بود.

سحر:

با زنگ موبایل، دست از خورد کردن برداشت.

-الو!

صدای رها، زنگ تفریح کوچکی برایش بود.

-سحر سلام، میگم آدرس این کاویانی رو داری، بهم بدی؟

- چیزی شده؟

- آره، به امضاش نیاز دارم، خیلی هم عجله دارم. از صبح خبری ازش نیست !

حالا کمی هم سحر رنگ و روی استرس به خود گرفته است .

-آره دارم، یاد داشت کن .

تلفن را قطع می‌کند مشغول خورد کردن است؛ بیشتر نگرانی است که اعصابش را خورد می‌کند.

- آخ دستم.

زینب سریع  به طرفش می‌رود:

-دستت رو بریدی، صبر کن برات چسب بیارم.

بقیه به کمکش می‌آیند.

از جایش بلند شد و سمت ملوک رفت:

-ملوک‌خانم میشه من برم و بیام؟

-آره دخترم.

سریع لباس عوض می‌کند، سمت خانه‌ی مسعود می‌رود. نمی‌داند علت نگرانیش چیست، اما می‌داند که نگران است. به واحدش رسید و رها را

همان جا دید.

-سلام، تونستی بری داخل؟

- نه، من ده دقیقه هست این‌جا ایستادم.

- فکر کنم کلید زاپاس زیر گلدون باشه.

در را باز می‌کنند؛ مسعود مانند جنازه رنگ پریده است؛ جیغ رها به هوا می‌رود.

سحر کنارش نشست:

-زنگ بزن اورژانس، زود باش رها .

و خودش سعی می‌کند لباس‌های خیس شب گذشته‌اش را عوض کند.

در راهروی بیمارستان بی‌تاب است، کلافه دستانش را بین موهای خوش فرمش برد.

هر چه نباشد رفیق شفیقش است .

سحر معترض رو می‌کند طرف محمد:

-بشین؛ سرم گیج رفت این همه راه رفتی .

- پسره‌ی بی‌فکر.

و کنار سحر می‌نشیند. همان موقع رها رسید.

-هنوز به هوش نیومده؟

سحر زودتر جوابش را داد:

-نه، الآن بهش سر زدم.

رها پاکت آب‌میوه به طرفشان گرفت:

-از صبح چیزی نخوردید، بیایید براتون آب‌میوه خریدم .

- دستت درد نکنه.

نیش را در آب‌میوه فرو می‌برد و یک میک می‌زند .

محمد با لبخندی که به چشم هیچ‌کس نیامد نگاهش را به سحر دوخت:

-مشخصه گشنته. می‌خوایی تو و رها خانم برید، خبری شد بهتون زنگ بزنم.

- نه، نیازی نیست .

از روی صندلی بلند می‌شود و سمت اتاق مسعود می‌رود. متوجه حرکات پاهای مسعود شد .

-فکر کنم بیدار شد.

محمد سریع در اتاق را باز کرد و رفت داخل؛ و پشت سرش رها رفت، راه رفتن عجولانه‌ی رها از زیر نگاه سحر پنهان نماند. لبخند آرامی کنج لبش نشست و آرام لب زد:

-پس تو هم نگرانش بودی.

وارد اتاق نمی‌شود. کیفش را از روی صندلی راهرو برمی‌دارد و از

بیمارستان خارج می‌شود.

برای رهایش خوش‌حال است؛ زیادی تنها بود. اون‌قدر غرق فکر و خیال رها بود که متوجه نشد کی به داخل کوچه پیچیده است .

با دیدن زینب که سرش را پایین انداخته و روبه‌روی علی ایستاده است، لبخندش جانی دوباره می‌گیرد .

سلامی داد. زینب کمی هول شد و کمی رنگ‌به‌رنگ. این حالات را خوب می‌شناسد و برایش زیادی آشناست .

لبخندی به هر دو می‌زند و وارد مغازه می‌شود. خبری از ملوک و دیگران نیست؛ پشت میزش نشست.

زمان زیادی نمی‌گذرد که زینب هم داخل می‌آید .

-پس بقیه کجا رفتند؟

- ملوک خانم مهمون داشتند، زود رفت. کلید دادن که به شما بدم؛ بقیه هم زود رفتند.

سحر حرفی نزد و خودش را مشغول نشان داد.

متوجه حرکات زینب بود که دور و برش می‌چرخد:

-چایی می‌خورید سحر خانم؟

- بله، می‌خورم.

صدای آسودگی نفس راحتش را شنید، می‌داند علت چایی ریختن‌هایش چیست! این ترس شیرین را زیاد تجربه کرده بود .

- سه تا بریز .

رنگ صدای زینب تغییر کرد:

-سه‌تا؟

-بله سه‌تا، شاید علی آقا هم چایی بخواد .

زینب چیزی نمی‌گوید و سه استکان کمر باریک روی میز گذاشت.

-صداش کن که بیاد داخل، خودت بیا کنارم بنشین.

در دل زینب عروسی بر پا شد. با خوش‌حالی به بیرون رفت و دقایق بعد، با علی برگشت .

علی: امری داشتید سحر خانم؟

سحر: بنشین.

علی روی صندلی ملوک خانم، جلوی سحر و در کنار زینب نشست.

سحر یکی از استکان‌های چایی را برداشت :

-دستت درد نکنه زینب جان، چای خوش رنگیه.

گونه‌های زینب به سرخی رفت و خیلی آرام جواب سحر را داد.

سحر برای چند ثانیه سکوت کرد و سر حرفش را باز کرد:

-وقت مناسبیه که با هر دوتاتون صحبت کنم .

علی نگاهش را به زیر انداخت:

- چه صحبتی؟

سحر اشاره به زینت کرد:

-صحبت این رنگ‌به‌رنگ شدن‌ها، عرق سرد روی پیشونی نشستن‌ها و نگاه دزدیدن‌ها!

هر دوی آن‌ها خوب می‌دانستند منظور سحر چیست! حیا یا خجالت هر چه که بود، باعث می‌شد خودشان را به کوچه‌ی علی چپ بزنند .

- این‌جا محله‌ی کوچکیه، یک خبر سریع می‌پیچه. از طرفی هم دوران شیرینیه، اما خیلی چیزها می‌تونه شیرنی رو تلخ کنه. قبل از این که تلخ بشه، با خانواده‌هاتون صحبت کنید. هر دوی شماها از یک سطح هستید؛ فکر نمی‌کنم کسی مخالفت بکنه.

فضا در سکوت کاملی رفت. هر کدام به حرف‌های سحر گوش می‌دادند. در آخر علی سکوت را شکست.

-چشم، با خانواده صحبت می‌کنم .

و سریع از مغازه بیرون آمد. بعد از رفتن علی، زینب بی‌هوا و محکم سحر را در آغوش گرفت.

-خیلی خب دختر، برو به کارهات برس.

روزها می‌گذشت. وسط‌های اسفند ماه بود که جریان خواستگاری علی و زینب، توی محل پیچیده بود، هر کسی به نوعی کمک می‌کرد .

بهار در این‌جا زودتر سر زده. هر کس شور و شوقی داشت و نقاشی‌های خنده، لحظه‌ای از لب‌ها پاک نمی‌شد.

سحر بیشتر از هر وقت دیگر، سرش شلوغ بود و به کمک زینب می‌رفت تا بهترین خریدها را داشته باشد.

- وایی، دستت درد نکنه سحر جان از کت و کول افتادی.

- نه، خیلی وقت بود که این‌طوری خرید نکرده بودم. بیا با هم یک دور دیگه خریدها رو نگاه کنیم.

- خیلی هیجان دارم لباسم رو بپوشم .

سحر دستش را به گرمی فشرد:

- بیا خونه‌ی من پرو کن، اجازه نده کسی لباس‌هات رو ببینه؛ این‌طوری غافلگیر میشن .

هر دو وارد خانه‌ی سحر شدند.

-به، چه بوی خوبی!

- باغچه‌ها رو پر از گل نرگس و مریم کردم، بیا نگاهشون کن.

هر دو کنار باغچه ایستاده بودند. کل باغچه پر بود از گل‌های نرگس و مریم و دورتادور باغچه گل‌های محمدی کاشته بود، وسط باغچه یک نهال نارنج خوش رقصی می‌کرد.

- خیلی قشنگه، فکر نمی‌کردم خونه‌ات این شکلی باشه.

سخر لبخندی زد:

-کجاش رو دیدی، حالا بیا تو بریم.

- نه، اون‌قدر این‌جا با صفا هست که دلم نمی‌خواد یک لحظه ازش دل

بکنم.

- روی تخت بشین تا برم چایی دم کنم.

زینب طرف تخت و سحر سمت آشپزخانه رفت. زیر سماور را روشن کرد که صدای در بلند شد.

- دارند در می‌زنند .

-بی‌زحمت باز می‌کنی؟

و بعد با تنگ آبی که دستش بود، سماور را آب کرد و چایی داخل قوری ریخت. دوتا گل سرخ خشک شده و تکه‌ای از چوب دارچین انداخت و سرش را نزدیک قوری برد و عمیقاً بو کرد .

زینب به سمت در آشپزخانه آمد اما داخل نشد.

- یک آقایی اومده .

-نگفت کیه؟

-نه، نگفت کیه و جلوی در منتظرته .

قوری را دست زینب داد.

-آب که جوش اومد بریز داخل قوری.

سمت در حیاط رفت. با دیدن محمد، کمی جا خورد.

-سلام، بیا تو.

هر دو روی تخت نشستند .

- خونه‌ی قشنگی شده!

- خیلی بی‌ملاحظه‌گی کردی اومدی این‌جا.

- باید می‌دیدمت.

نفسش را کلافه به بیرون پرتاب می‌کند و دسته‌ای ازموهایش را بین انگشتانش تاب می‌دهد.

-می‌دونم نباید می‌اومدم ولی باید باهات حرف می‌زدم.

همان موقع، زینب از آشپزخانه بیرون آمد:

-سحر جون من میرم، وسایل بمونه این‌جا.

سحر برای بدرقه‌ی نو عروس بلند شد:

-فردا صبح بیا حتماً.

صدایش را آرام پایین آورد:

-این آقا قبلاً توی این محله زندگی می‌کرده، اومده این‌جا که ...

زینب دستانش را به گرمی در فشرد.

-خیالت راحت.

بعد از رفتن مهمانش، سمت محمد برگشت و روی تخت نشست.

- یک چیزهایی هست که باید بدونی، یعنی حقته که بدونی .

سحر بی‌توجه به حرف محمد حرف خودش را زد:

- این دختر رو دیدی، روز عید عقدشه. وقتی باهاش رفتم خرید یاد خودم افتادم، من هم مثل اون بودم !

- برای این حرف‌ها نیومدم، اومدم حرف جدید بزنم.

- تمام حرف‌ها زده شده، اعترافاتت هنوز توی ذهنمه.

انگار آن دو از قبل هم بیشتر لج کرده بودند و هر کدامشان حرف خودشان را پیش می‌کشیدند:

-باید زودتر می‌گفتم؛ باید خودخواهی می‌کردم، اما نشد و خوب شد که نشد. هنوز هم فکر می‌کنم مسعود تو رو می‌خواد .

- بیا از این حرف‌ها بگذریم، نمی‌خوام در موردش فکر کنم.

موبایل محمد به صدا در آمد .

سحر

معلوم است که دلش نمی‌خواهد فکر کند؛ با آن همه خاطراتی که حتی یادآوری کردنش هم قند در دل آب می‌کند.

-مسعود بود زنگ زد، کاری پیش اومده که باید برم.

- باشه .

بدرقه نمی‌رود؛ خیلی وقت است که با این آدم‌ها کاری ندارد، حتی دلش

هم برایشان تنگ نمی‌شود.

عقربه‌های ساعت با یک‌دیگر مسابقه گذاشته‌اند، انگار آن‌ها هم دلشان بعد از یک زمستان سرد، یک بهار می‌خواهد .

یک بهار با یک پیوند عقد.

از سر زدن محمد، یک هفته می‌گذشت.

زینب جلوی آینه ایستاد.

-بهم میاد؟

دست‌های سحر دور شانه‌هایش حلقه شد.

-مثل فرشته‌ها شدی .

زینب لبخند گرمی زد:

- بهتره زودتر لباس رو در بیارم، می‌ترسم مامان یهو بیاد .

-باشه، پس تا داری در میاری، من هم دوتا نسکافه آماده می‌کنم .

با لبخند از اتاق خارج شد، سمت آشپزخانه رفت که آیفون به صدا در آمد.

-کیه؟

صدای بغض‌آلود مادر زینب در گوشی پیچید و پاهای سحر سست شد. خودش را به سختی به در رساند.

دستانش سنگین شده بودند؛ به هر جان کندنی که بود، در را باز کرد. چشمان اشک‌آلود مادر زینب، هیچ خبر خوشی را نمی‌توانست برساند.

-چی شده فاطمه خانم؟

- بدبخت شدم، بی‌چاره شدم.

پایین در سست شد؛ سحر کنارش روی زمین نشست.

-آروم باشید فاطمه خانم، درست بگید چی شده؟

- دامادم، داماد بی‌چارم...

- جون به لبم کردید.

- امروز صبح با موتور تصادف کرد، از پشت زده به یک اتوبوس واحد.

صدای زینب از ایوان بلند شد.

- کیه سحر جون؟

- کسی نیست. برو تو، الآن میام.

و بعد کمک کرد فاطمه از زمین بلند شود .

-فاطمه خانم برید خونه، من آروم-آروم به زینب همه چیز رو میگم، فقط من هم در جریان بگذارید.

و در را آرام بست و سمت زینب رفت. لبانش می‌لرزید؛ نمی‌دانست چه‌گونه این خبر شوم را برایش بگوید؟

-تاج رو برنداشتی که؟

- خواستم سلفی بگیرم.

و همان موقع چند سلفی گرفت.

حرف‌هایش را پس و پیش می‌کرد؛ حتی اون‌قدر سبک و سنگین کرد که

از اصل موضوع دور می‌شد، اما آخرش که چی؟ باید می‌گفت.

-بشین زینب جان باید موضوعی رو بهت بگم.

تاج از دستان زینب سُر خورد .

- زینب عزیزم، یک چیزی بگو.

- من بدبخت‌ترین عروس روی زمینم.

سحر آرام او را در آغوش گرفت و دل‌داری دادن‌هایش را شروع کرد .

- به جای سفره‌ی عقد، فردا باید سفره‌ی ابلفضل بندازم.

- هنوز که نمی‌دونی حالش چه‌طوره؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

زینب ازجایش بلند شد و سمت اتاقش رفت، چادر سیاهش را برداشت .

-آره، باید برم ببینمش.

- کجا؟ فکر کردی می‌گذارم با این حالت پا بشی بری بیمارستان؟

- تو چی فکر می‌کنی؟ می‌تونم توی خونه بشینم.

خواست سمت در حیاط برود که بی‌هوا پایش را روی تاج گذاشت و هزاران تکه‌اش کرد؛ دل زینب هم شکسته بود .

- فدای سرت، یکی دیگه می‌خریم .

سریع به داخل اتاق برگشت و مانتوی همیشگی‌اش را تن کرد و همراه زینب سمت بیمارستانی که آدرسش را از مادر علی گرفته بودند، رفتند .

توی راه، قطرات اشک یک لحظه هم از چشمان زینب بند نمی‌آمد که در

راهرو بیمارستان، با دیدن مادر علی، شدت بیشتری گرفت .
پدر علی سعی داشت که آرامشان کند که در این کار هیچی موفق نشد .
سحر سمت پدر علی رفت:
-آقای محمودی، حال علی چه‌طوره؟
- باید عمل بشه .
- خب، چرا کاری نمی‌کنید؟
- به خاطر خرج و مخارج عقد و عروسی، دستم خالی شده؛ نمی‌دونم به کی رو بزنم؟
- هیچ فک و فامیلی نیست که بتونه کمک کنه؟
-برادرم که تبریز هست، خواهرم که عمرش رو داده به شما.
سحر خودش رو نزدیک محمودی برد، به گونه‌ای که کسی متوجه حرف‌هایشان نشود، زمزمه کرد :
-من کمکتون می‌کنم .
- آخه دخترم، تو مگه چه‌قدر می‌تونی کمک کنی؟
-هر چه‌قدری که بتونم کمک می‌کنم، لطفاً دستم رو رد نکنید.
محمودی خواست حرفی بزند که سحر مانع شد و سریع از بیمارستان بیرون آمد.

تمام راه در این فکر بود، چه‌گونه سر حرف را باز کند. درسته که رها بهترین دوستش است، اما سحر هم غرور خودش را دارد؛ آن هم به خاطر

دویست و پنجاه میلیون .

وقتی به خودش آمد، جلوی میز رها بود، اما اثری ازش نبود. می‌خواست برگردد که با مش حسن، آبدارچی آن‌جا روبه‌رو شد .

- سلام خانم.

-سلام، خوبی مش حسن؟

- هی خانم، چی بگم؟

- چیزی شده؟

-خانم از وقتی که شما رفتید، این‌جا شده جهنم یا پادگان نظامی !

لبخندی بر لبان سحر نشست.

- خانم شما هم سخت‌گیری می‌کردید، اما نه توی همه چیز آخه به من پیر مرد، چی کار داره که میگه از این لباس‌ها بپوشم؟

نگاه سحر تازه به یونیفرمش می‌افتد. جلیقه‌ی مشکی، روی لباس قهوه‌ای راه‌راهش! خنده‌اش را مهار می‌کند.

-خب، حالا هر کس قانون‌های خودش داره. میگم خانم جمشیدی رو شما ندیدید؟

- چی بگم خانم؟ چند وقتی شده که حواس پرت شدند؛ کمی هم حرف پشت سرشون زده میشه.

- من الآن وقت شنیدن این چیزها رو ندارم خب، به موقعش میام و همه چیز رو برام تعریف کن. الآن هم نمی‌دونی کجاست؟

-با آقا رفتند به خط تولید، یک نگاهی بندازن.

-خیلی خب، به کسی نگو من این‌جا بودم باشه؟ حتی خانم جمشیدی.

و سریع سمت آسانسور رفت.

نیامدن آسانسور کلافه‌اش کرده بود. سمت پله‌ها رفت که همان موقع در آسانسور باز شد و با محمد چشم توی چشم شد .

-سلام، چه عجب از این طرف‌ها؟

-سلام، کاری پیش اومده بود که اومدم پیش رها، دیدم نبودش دارم برمی‌گردم.

- تا این‌جا اومدی، اجازه نمیدم بری، تا حداقل ازت پذیرایی کنن

و با دستش مانع ورود سحر به داخل آسانسور شد.

به اجبار سمت دفتر مدیریت رفت.

این‌بار همه چیز تغییر کرده بود؛ احساس راحتی نداشت .

- حالا که رها نیست، بگو شاید تونستم کمکت کنم .

-نه فقط بگذاری برم، بزرگ‌ترین کمکه .

- این‌قدر بودن با من برات سخته؟

-جون یک آدم به من بستگی داره که الآن برم یا بشینم این‌جا پا روی پا بچرخونم، بگم و بخندم و خاطرات مرور کنم .

- جون یک آدم؟! دقیق بگو چی شده؟

- وقت برای توضیح ندارم، باید برم .

و سمت در رفت که صدای محمد هم نگران بود و هم دستوری:

-صبر کن، باهات میام.

سوئیچ ماشین را برداشت.

و پشت سرش راه افتاد. با هم سوار آسانسور شدند .

برای این که جو کمی تغییر کند محمد یادآور خاطره‌ی قدیمی شد .

-اولین باری که سه نفری سوار آسانسور شدیم یادته؟

لبخند کل لب‌های را سحر پوشاند و هیچ سعی در پنهان کردنش نداشت. مگر آدم بهترین خاطرات را می‌تواند پنهان کند؟

از لبخند سحر، محمد هم لب‌هایش را آزاد گذاشت تا آن‌ها هم بخندند.

با باز شدن در آسانسور، مسعود و رها جلوی در نمایان شدند. نگاه مسعود بین سحر و محمد می‌چرخید و نگاه سحر، بین فاصله‌ی نزدیک مسعود و رها.

محمد، تا اندکی خوش‌حال از این موقعیت بود .

سحر سلام آرامی داد و از آسانسور پیاده شد و آرام که از جلوی رها می‌گذشت، یک چشمک ریز مهمانش کرد و منتظر لبخند رها نماند؛ صدای قدم‌های محمد را می‌شنید .

- جلوی در نگهبانی منتظرم باش.

به ناچار همین کار را کرد. سنگینی نگاه‌های کسی را روی خودش حس می‌کرد و می‌دانست صاحب آن نگاه‌ها چه کسی است.

می‌دانست دارد از بالکن اتاق مدیریتش نگاهش می‌کند. خودش را مشغول نگه داشته بود .

گاهی یک دقیقه، یک عمر می‌شود، پس چرا محمد نمی‌آید؟ خواست از در بیرون برود که صدای بوق ماشین محمد، مانع این کار شد.

به عمد جلو نشست، باید پاسخ آن نگاه را می‌داد .

- برو سمت بیمارستان.

تا نیمه‌های راه، کسی حرفی برای زدن نداشت.

-هنوز نمی‌خوای چیزی بگی؟

-دویست میلیون پول برای جراحی می‌خوام .

چرخش ناگهانی گردن محمد، باعث شد گردنش درد بگیرد، اما هیچ چیز در لحظه برایش اهمیت نداشت .

-دوستم که اون روز توی خونه دیدی، نامزدش تصادف کرده، نیاز به عمل داره.

خیالش راحت شد. بعد از پارک ماشین، هر دو وارد بیمارستان شدند و سریع سمت بخشی رفتند که علی بستری بود. پدرش هنوز درحال قدم زدن بود و با موبایل صحبت می‌کرد تا پول جمع‌آوری کند .

- سلام .

با صدای سحر، موبایل پایین را آورد.

-سلام دخترم.

محمد جلو رفت.

- سلام.

و دستش را جلو برد، اما نگاه پدر علی سوالی بود.

-من از همکاران قدیم خانم نیک‌فر هستم، با شنیدن ماجرا، سریع اومدم تا شاید کاری از من بربیاد .

- خیلی خوش‌حالم از دیدنتون .

-هر چه‌قدر بتونم کمک می‌کنم.

محمودی که عرق شرم بر تیرک کمرش بود سعی می‌کرد لبخندی بزند:

-آخه این‌طوری که درست نیست.

سحر پا در میانی کرد:

-آقای محمودی، فکر کنید دارم کادوی عقد زینب جان رو میدم؛ لطفاً قبول کنید .

- آخه...

محمد دستی بر روی شانه‌های محمدی گذاشت:

-لطفاً بریم سمت صندوق.

سحر رفت سمت مادر علی:

-سلام، از وضعیت علی آقا چه‌خبر؟

مادر علی با دیدن سحر از جا بلند شد.

-سلام دخترم، هنوز هیچی. دکترها میگن یک ثانیه‌اش، یک‌ثانیه است.

یا امام رضا!

-توکل به خدا، نگران نباشید.

و کنارش روی صندلی نشست.

-زینب کجا رفت؟

- هیچی، بنده‌ی خدا از بس بی‌تابی کرد، حالش بد شد، اتاق کناری بستریش کردند.

-همه چیز درست میشه، من برم پیش زینب.

سمت اتاق رفت. مادر زینب کنارش بود و سعی داشت دخترش را آرام کند:

-سلام.

زینب با دیدن سحر، روی تخت نشست.

-دیدی چی شد سحر؟ دیدی دارم چه‌طوری به خاک سیاه می‌شینم؟

سحر لبش را گزید:

-چه حرفیه زینب؟ الآن دارند آماده‌اش می‌کنند؛ ببرندش اتاق عمل، هنوز زنده هست .

با حرف سحر، کمی آرامش به وجود زینب برگشت .

-راست میگی؟

- آره، پول جور کردم، عملش راحته ولی زمانش کمه. نگران چی هستی ؟

- بلایی سرش بیاد چی؟
-چه حرفیه آخه؟

کنارش روی تخت نشست و دستانش را به گرمی نوازش کرد.

-نگران نباش، بیا براش دعا کن.

کتاب دعا را از داخل کیف خود زینب، دستش داد. تقه به در خورد و محمد وارد شد.

-سلام ازتون ممنونم، سحر همه چیز رو گفت. خدا شما و سحر رو برام رسوند؛ اگر شماها نبودید، معلوم نبود که چه‌طوری قرار بود پول عمل جور بشه.

محمد سرش را پایین انداخت تا زینب کمتر احساس خجالت کند:
-کاری نکردم، این پول باشه برای کادوی عقد و عروسیتون .

لبخندی گوشه‌ی لب زینب نشست که نشان از خاطر آسودگی می‌داد.
سحر که ماندنش را جایز ندید طرف زینب برگشت:
-عزیزم من میرم توی محوطه، کاری داشتی زنگم بزن.

-ممنونم ازت.

سحر و محمد با هم از ساختمان بیمارستان بیرون آمدند و روی نزدیک‌ترین نیمکت نشستند.

محمد نفس عمیقی کشید:

-دکترش داشت حرف می‌زد، فهمیدم عمل راحتیه ولی زمان مهمه.

-ازت ممنونم، اما الآن پولی ندارم، یعنی دست بقیه است.

-حرفش رو نزن.

-مگه میشه آدم قرض‌هاش رو نده.

-پول خودته که.

سحر نیش‌خندی زد:

-بله، پول خودمه ولی در اختیار خودم نیست.

سکوت بینشان حاکم شد، اما نه چندان زیاد.

-می‌رسونمت خونه.

-نه، نمی‌خوام باعث سوءتفاهم بقیه بشم.

زبانش تند شده بود؛ خودش هم خوب می‌دانست، اما نمی‌خواست دوباره زندگی‌اش را ببازد، شاید هم قلبش را.

از روی نیمکت بلند شد و آرام-آرام سمت خانه‌اش راه افتاد. باید ذهنش را آرام می‌کرد از تمام اتفاقاتی که داشت برایش رخ می‌داد. همه چیزش را حتی اگر باخته باشد، می‌خواهد تنها آرامش داشته باشد. یک زندگی آرام، توی خانه‌ی در آبی، انتهای کوچه، با درخت‌های اقاقی. او این زندگی را می‌خواست؛ آوارد شرکت شد. سمت اتاق مدیریت رفت که صدای خنده‌ی رها و مسعود، باعثِ چند لحظه شوکه شدنش شد.

کمی صبر کرد و چند تقه به در زد؛ وارد اتاق شد.

هنوز آثار خنده، روی لب‌های جفتشان بود.

محمد: سلام بر خوش‌خنده‌های شرکت.

رها: سلام، من دیگه برم، با اجازه‌تون.

سریع از اتاق خارج شد.

مسعود: خوش گذشت؟

محمد: تا دلت بخواد.

خوب می‌دانست نقطه ضعف‌های مسعود چیست و حالا رویش نمک می‌پاشید. باید سر عقل می‌آمد؛ باید به هوش می‌آمد تا انتخاب کند. نمی‌شود که هم سحر باشد، هم رها! پس تکلیف دل او چه می‌شد؟ نه، این‌بار او تصمیم می‌گرفت، این‌بار حق انتخاب با او بود.

مسعود یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

-تا جایی که یادمه، سحر الکی خوش نبود.

محمد: اشتباهت همین‌جاست. داداش من، آدم‌ها تغییر می‌کنند؛الکی خوشی می‌کنند، الکی می‌خندند، الکی هم فراموش می‌کنند، الکی خاطره می‌سازند.

حرف‌هایش نیش داشت. زهر داشت؛ تلخ بود و حقیقت داشت.

مسعود روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. نباید خودش را می‌باخت؛ غیرت داشت، روی هر چیزی که مالش بود ولی بود، تکلیف چیز دیگری باید باشد.

-محمد یک بار بهت گفتم، باز هم بهت میگم، از سحر دوری کن.

محمد: اون موقع تا کی باید این کار رو بکنم؟ اصلاً به چه حقی؟

مسعود: با من یکی به دو نکن.

محمد: باباشی، برادرشی، عشقشی؟ تو کی سحری؟ تو هیچ نقشی توی زندگیش نداری. وقتی توی ترکیه واسه‌ی خودت هر غلطی می‌کردی، باید فکر این روزهات رو می‌کردی. یک کلام، ختم کلام! سوزنت رو از روی سحر بردار.

و از اتاق بیرون اومد و مسعود را با تمام آن حال بدی‌هایش، تنها گذاشت.

بعد رفتن محمد، رها سریع سمت اتاق رفت. مسعود دید که روی میز خم شده.

-حالتون خوبه.

مسعود: خوبم.

رها بیرون رفت و خیلی سریع، با یک لیوان آب خنک برگشت.

-این آب رو بخورید، کمی حالتون جا بیاد. صورتتون قرمز شده!

مسعود: ممنون.

و لیوان آب را تا آخر سر کشید. لیوان را که دست رها داد، خوب نگاه چشمانش کرد. باید ممنون دارش باشد که هست؛ خوب می‌تواند آرامش کند، حتی با پرسیدن حالش. اصلاً رها که باشد از تمام افکار رها می‌شود؛ یک پرنده‌ی آزاد می‌شود. سحر خیلی وقت است که در زندگی‌اش غروب کرده است. باید بگذارد رها بیاید تا آزادی را بچشد.

محمد

به امید دیدن سحر، به بیمارستان رفت، اما تیرش به سنگ خورد.

زینب: لطف کردید که اومدید.

علی: امیدوارم بتونم جبرانش کنم.

عدو گر شود سبب خیر، برایش همین بود که او تصادف کند تا بلکه سحر را ببیند.

زینب: من سحر جون رو ندیدم، اما قراره دو روز دیگه خطبه‌ی عقد،

همین‌جا بیمارستان، بخونیم؛ آخه نمی‌خواستیم بیشتر عقب بندازیم. لطفاً بهشون بگید و خوش‌حال میشیم هر دو نفرتون بیایید.
محمد: ممنونم، حتماً بهش میگم.

رام و بی‌دغدغه!

خودش را توی آینه برانداز کرد. لباس کرمی رنگ با طرح گل‌های قرمز. شال عنابی رنگ روی موهایش را مرتب کرد و انگشتر فیروزه کوبی‌اش را دست کرد. زیادی شاعرانه شده بود؛ زیادی قرار بود دل ببرد. طرح‌های لبخندش قرار بود آتش بر دل یک نفر بگذارد.

نگاهش را از آینه گرفت و سریع کفش‌های مخمل عروسکی پا کرد و از خانه بیرون رفت که هم‌زمان باهاش، احسان هم بیرون آمد.
لبخندش را آزاد گذاشت؛ امروز می‌خواهد حرف‌های مردم را بشنود، بگذار پشت سرش بگویند، اصلاً چه می‌خواهند بگویند؟
سحر: سلام.
احسان نگاهش می‌کند، آن هم درست نگاه چشمانش. نفسش در سینه حبس شد، شاید هم زندانی‌شان کرده است، به جرم آرام لرزیدن دلش!
-سلام سحر خانم.
-زینت خانم خوب هستند؟
-بله، خداروشکر. شما هم دارید میرید بیمارستان؟

سحر: بله.

-چه خوب پس،..

همان‌موقع زینت بیرون می‌آید.

یک‌چیز درون این دختر تغییر کرده بود! مگر می‌شود آدم ناخودآگاه زبانش بند بیاید یا نفسش بگیرد؟

زینت: مسیرها که یکیه، چه بهتر که با هم باشیم. مادر احسان، برو ماشین رو  روشن کن.

-مزاحم نمیشم.

-چه حرفیه دختر؟

توی راه سکوت  بود و سکوت،  هر کس در خیال خودش بود.

زینت: چهار راه رو رد نکنی.

احسان: حواسم هست.

حرف‌هاست که آدم را رسوا می‌کند. مگر می‌شود حواسش باشد و خیالش در پی نگاه‌های سحر؟

زینت: همین‌جا پیاده میشیم. برو دنبال جای پارک ماشین، من و سحر میریم داخل.

سحر: من یادم رفت گل بخرم. اجازه بدید گل بخرم و بیام، لطفاً، شما برید.

زینت: باشه عزیزم، دیر نکنی.

سریع به سمت گل‌فروشی که نزدیک بیمارستان بود رفت. مشغول انتخاب گل‌ها بود. زیادی وسواس داشت؛ کار همیشگی‌اش بود. تمام گل‌های رز سفید که کمی سرهایشان به صورتی می‌رفت را انتخاب کرد.

-آقا میشه تنها یک ربان بپیچید دور گل‌ها و فقط شاخه‌ها رو کوتاه کنید؟

-اکلیل و خوش‌بو کننده هم نمی‌خواد؟

با شنیدن صدای محمد، به سمتش برگشت.

فقط او نبود که می‌توانست زبان بند بیاورد و یک خیال به دنبال چشمان خودش بکشاند؛ شاید یک نفر هم پیدا شده که زبانش را به بند کشانده و به هر نفسش، یک وزنه وصل و پینه کرده و ضربان قلبش را با دست بر هم زده.

-سلام.

محمد: سلام سحر خانم.

نگاهش را به دسته گل سحر دوخت.

-باز هم نتونستی ترکیب رنگ انتخاب کنی؟

سحر: این‌طوری قشنگ‌تره.

امروز همه، یک چیز درونشان فرق کرده بود.

چشم‌ها حرف‌های جدید می‌زدند؛

لب‌ها نقش و نگاره‌هایشان تغییر کرده بود.

فروشنده: با هم حساب کنم؟

هر دو هم‌زمان جوابش دادند:

-نه از ایشون با من...

سحر: دسته‌ی گل این آقا رو با من حساب کنید.

محمد: دسته‌ی گل خانم  رو من حساب می‌کنم.

لبخند هم بر لبان فروشنده نشست.

-هر دوتون برید، دسته گل‌هاتون حساب شده.

محمد: این‌طوری که نمیشه، حداقل...

فروشنده: چرا نشه بابا جان؟

هر دو با صورت‌های گل انداخته بیرون آمدند. با قدم‌های هماهنگ، خودشان را به ساختمان بیمارستان

عاقد تازه آمده بود. اتاق پر بود از آدم‌هایی که لبخند بر لب داشتند.

عاقد: برای بار سوم می‌پرسم. عروس خانم، آیا بنده وکیل هستم تا شما رو به عقد جناب آقای علی محمودی درآورم؟

یکی از خانم‌ها زمزمه کرد:

-عروس زیر لفظی می‌خواد. همهمه از شادی، بر لبان هر کس جاری

شد.

محمد یکی از شاخه‌های گل رز را خیلی آروم، بین انگشت‌های سحر نشاند.

نگاه‌ها در هم مخلوط شد؛ آن‌قدری که صدای کِل کشیدن‌های پرستارها و خانم‌ها، باعث شد زنجیر نگاهشان از هم جدا شود.

هر کس به نوبه‌ی خود، به عروس و داماد تبریک می‌گفت. بعد از خوردن شیرینی، جایی برای ماندن نبود  به اسرار پرستارها، مراسم زود تموم شد.

محمد: من می‌رسونمت.

سحر: راه نزدیکه.

محمد: بگو دو قدم.

قند در دل سحر آب شد؛ همین که سمت ماشین محمد رفت، صدای احسان را از پشت سرش شنید:

-سحر خانم، اگر بخواید می‌رسونمتون؟

شاخک‌های محمد تکان خورد.

چه معنا داشت که پسر غریبه پیشنهاد بدهد؟

-ممنون آقا، خانم با من میاد.

نگاه احسان کمی روی سحر خیره ماند. با گذشتنش از جلوی چشمانش، به خودش آمد.

زینت: مامان احسان، ماشین نمیاری؟

سحر

-ممنون که من رو رسوندی.

محمد: وظیفه بود.

سحر: و این که می‌خواستم بدهی حساب کنم؛ منظورم پولیه که دادید.

و چک را روی داشبرد گذاشت.

- خدافظ .

از ماشین سریع پیاده شد، سمت خانه راه افتاد.

محمد از روی داشبرد چک را برداشت و با دیدن مبلغ تمام، شایدها و نکندها، سمت مغزش هجوم آورد.

سریع از ماشین پیاده شد.

-صبر کن.

طرفش رفت و روبه‌رویش ایستاد و چک را مقابل صورت‌اش گرفت.

- این چک رو از کجا آوردی؟

سحر: داشتم .

قصدش جان به مرگ کردن بود و بس. دخترک خیره سر.

محمد: این پول رو از کجا آوردی؟

سحر: از توی حسابم.

راهش را کج کرد که برود، دست‌های محمد مانع این کارش شد.

-تا جواب ندی، نمی‌گذارم بری.

سحر: اون خونه‌ی در آبی رو می‌بینی؟ همونی که دوتا اقاقی جلوی درش هست! دارم می‌فروشمش، این پول پیش فروشه .

محمد مات و مبهوت نگاهش کرد.

-چی کار کردی؟

سحر: می‌خوام برم شهرستان، دلم می‌خواد زندگی کنم؛ دلم برای خیلی‌ها تنگ شده، حتی این‌جا رو هم دیگه نمی‌خوام.

پس از همه چیز دل کنده بود حتی از ماهی‌های حوض کاشی‌اش !

محمد: دل‌خوشی تو، همون دوتا اقیاقی‌هاست. چه‌طور تونستی دل بکنی؟

سحر: کاریه که باید می‌کردم.

محمد: مگه می‌تونی خاطراتت رو بفروشی؟ پس تکلیف این دل بی‌صاحاب من چی میشه؟ دوست داشتن من چی؟ من چه غلطی بکنم که دلم پیشت گیره؟

سحر: نداشته باش، دوستم نداشته باش؛ راه ما از اول هم جدا بود.

این دختر داشت دیوانه‌اش می‌کرد. می‌خواست تا پای جنون بِکِشَدَش.

باید دردهایش را می‌فهمیدند؛ باید اشک‌های یواشکی شبانه‌اش را گوش می‌دادند، اما به قیمت خون به دل کردن یک نفر دیگر که حقش از دوست داشتن نبود.

زانو زد. نه، دخترک چشم سفید به زانو درش آورد. آسمان هم دلش برایش ابری شد؛ غرش می‌کرد.

شاید هم دلش باریدن می‌خواست! چه‌قدر هم به موقع اشک‌های یک نفر دیگر را می‌شست. کسی که زانو زده بود مقابل یک ظالم، شاید هم سنگ دل.

محمد: اگه انتقامه از من نگیر، اگه تلافیه سر من درنیار، اگه تنفره از من نداشته باش.

سحر: هیچی نیست، بهت قول میدم هیچ کدومشون نباشه.

محمد: پس چیه؟

به طرف خانه‌اش برگشت و آرام-آرام قدم برداشت و زیر لب که محمد بشنود، زمزمه کرد:

-اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی.

قدم‌هایش را تند کرد و داخل خانه شد. نگاه محمد محو رفتنش شده بود؛ به خودش که آمد، موش آب کشیده شده بود.

به سختی از جایش بلند شد، سمت ماشین رفت؛ نای هیچ کاری را نداشت. سرش را روی فرمان گذاشت. دلش خواب می‌خواست؛ یک خواب

بی‌موقع، می‌توانست حالش را جا بیاورد؛ آن هم در ماشین، زیر آسمان بارانی، در محله‌ی کودکی‌اش !

با صدای ضربه به شیشه از خواب پرید .

سحر: نظر من برنمی‌گرده.

پتو را آرام روی شانه‌هایش انداخت.

محمد: هر جا بری میام؛ قسم می‌خورم که بی‌خیالت نمیشم.

سحر: می‌خوام برم پیش خاله‌ی مادرم. بیا اون‌جا، اما دست خالی نیا، با گل و شیرینی بیا، آدم که دست خالی نمیره خواستگاری میره؟

بیشتر از این نماند. جوان مردم را با یک عالم فکر و خیال تنها گذاشت. دخترک بی‌عقل نگفت سکته می‌دهد، ذوق مرگ می‌دهد.

۶ سال بعد

نگاهش به در خانه دوخته ماند که در باز شد، دختر بچه بیرون آمد. با دیدن چند بچه‌ی دیگر، دستش را بالا برد و دست تکان داد. همان موقع، یکی از پسر بچه‌ها کنار دختر بچه رفت و حالش را پرسید.

اشک‌هایش دوباره باریدن گرفت، اما چاره چه بود؟ دل کندن سخت بود و رفتن سخت‌تر.

ماشین را به حرکت درآورد؛ سمت پاتق همیشگی‌اش رفت.

آن‌جا دلش آرام می‌گرفت. وقتی رسید، مسعود و رها آن‌جا بودن و دختر کوچکشان، مابین آن‌ها قرار گرفته بود. از ماشین پیاده شد و سمتشان رفت و به هر سه نفرشان سلام داد .

نگاهش روی کیک تولدی مانده بود که با تمام وجودش دهن کجی می‌کرد، آن هم روی سنگ قبری که متعلق به سحرش بود.

مسعود: تولدش مبارک.

همه بعد از حرف مسعود سکوت کردند .

محمد: این آخرین تولدیه که براش می‌گیرم .

رها: آقا محمد شش سال شده، باور کنید سحر از همون سال اول هم راضی نبوده.

مسعود: محمد باید بریم، کم-کم بارون می‌باره.

محمد: شماها برید، من هم الآن میام.

کنار قبر سحر نشست.

-من رو ببخش سحرم، اما این‌بار آخریه که میام. این‌جا رو بدون تو نمی‌خوام؛ شهر بدون تو رو نمی‌خوام. این آسمون بدون تو رو نمی‌خوام. تک به تک گوشه‌ی خیابون‌ها شده طناب دار، تا خفه‌ام نکنه دست بردار

نیست.

سرش را پایین می‌اندازد. باز هم باران، باز هم غرش آسمان، باز هم دلتنگی!

-مثل همیشه خداحافظی من بی‌جواب می‌مونه، اما باز هم خداحافظ، نه تو را خدانگهدار.

در راه فرودگاه، نه مسعود، نه رها حتی دختر شیرین زبان هم حرفی نمی‌زد؛ انگار سکوت شده بود تومور بدخیم که حالا-حالاها قصد شکسته شدن نداشت.

بعد از یک ساعت، به فرودگاه رسیدند. آسمان بد جوری بی‌تابی می‌کرد؛ طیف رنگ‌های نارنجی، بدترش می‌کرد.

مسعود کمک محمد، چمدانش را به فرودگاه برد و سریع کارت پرواز دریافت کرد.

محمد: باهاتون تماس می‌گیرم، رفیق نیمه راه نمیشم .

مسعود را در آغوشش می‌گیرد:

-دلمون برات تنگ میشه .

محمد: من بیشتر.

مسعود: به قول اون خدابیامرز، خدا تو را نگهدار.

هر دو در گلوهایشان جنینی از بغض آبستن می‌شود.

قطره اشکی از چشمان محمد سرازیر می‌شود.

سرنوشت هر کس از همان لحظه‌ی ورودش به این دنیای پرتلاطم، در گوشش خوانده می‌شود تا پایان هر نقطه، مثل سایه، پابه‌پایش می‌رود.
با خوانده شدن مجدد شماره‌ی پرواز از هم جدا می‌شوند. محمد سمت گیت می‌رود و مسعود تماشاگرش می‌شود.
آخرین باری که به فرودگاه آمده بودند، لبخند از لب‌هایشان پاک نمی‌شد.
مسعود چشم‌هایش را به گیت دوخته بود، شاید که برگردد.
اما محال است، مگر آن که فکر کشتن تدریجی خودش را داشته باشد؛ آن هم با خاطراتی که جا گذاشته بودشان.
نگاهش را به مانیتورهایی کوک زده بود که وضعیت هواپیماها را نشان می‌داد. با اعلام پرواز، محمد از روی صندلی‌اش بلند شد.
موبایلش به صدا در آمد.
-جانم رها؟
- ...
-شرمنده عزیزم، توی ماشین منتظرت گذاشتم.
- ...
-بله خانمم، پرواز کرد. به دخترم سحر بگو شام بیرون میریم .
- ...
-چشم رهای من.

۶ سال قبل

محمد: پس بالاخره تکلیف دلت رو روشن کردی داداش!

مسعود: حالا که می‌خوام برم خواستگاری، میشه تو هم بیایی تنها نباشم؟

محمد: نمی‌گفتی من خودم می‌اومدم.

مسعود: حالا ما کی قراره شیرینی نامزدی شما و سحر خانم رو بخوریم؟

محمد: سحر که فعلاً پیش خاله‌ی مادریشه، اما بهم گفته که میاد، اما نگفت چه تاریخی. می‌خواد غافل گیرم کنه!

مسعود: آخ-آخ، پدرت دراومده پس!

محمد: اون موقع چرا.

مسعود: نمیگم، می‌گذارم هر بار حسابی قلبت جا کن بشه. داداش من، فکر کردی کم کشیدم از دست این دختر، خدا رو شکر که رها این‌طوری نیست.

همان موقع تلفن محمد زنگ خورد.

مسعود کراوات که در دست داشت، بر سر جای خودش بر می‌گردد.

صدای افتادن جسم سنگین روی زمین، باعث می‌شود سریع از اتاق بیرون برود.

-محمد، محمد کجایی؟

نگاهش به محمد که حالا کنار در بالکن افتاده است، می‌خورد.

سمتش می‌رود؛ کنارش نشست:

-چرا افتادی؟ کی بود زنگ زد؟

محمد نگاهش را بالا می‌آورد و به آسمان دوخت.

-سحرم رفته !

مسعود: چی میگی؟ کی رفته؟ کجا رفته؟

محمد: امروز صبح ساعت پنج، سحرم پر کشید.

حرف‌های محمد پتک می‌شود بر سر خوشی چند دقیقه پیشش .

سحری که حالا زندگی‌اش غروب کرده است. درست زمانی که زندگی مشترکش جوانه زده بود، همان جایی که می‌خواست دوباره عاشق شود؛ دوباره شعر بگوید، زندگیش غروب کرد.

چه بی‌رحم است زندگی.

گاهی آدم می‌خواهد دست بی‌اندازد و تمامش را روی صفحه‌ی روزگار برگرداند؛ آن‌قدری که دیگر چیزی در ذهن از زندگی نداشته باشد.

آن‌قدر عق بزند که بشود یک جنین یا یک نوزاد تازه متولد شده تا دوباره مهره‌های زندگی‌اش را بچیند.

اما گاهی آن‌قدر زندگی بی‌رحمانه تازیانه می‌زند که مجبور می‌شوی تمام لحظات را بدوی؛ آن‌قدر که نتوانی پشت سرت را نگاه کنی و حتی یادت

برود خاطره‌ای جا بگذاری !

مقنعه‌اش را روی سرش مرتب می‌کند. از عمد مقداری از موهای فر دارش را بیرون می‌گذارد. کیفش را برمی‌دارد و به طرف حیاط می‌رود .

-مامان منیره من دارم میرم، عصر هم کلاس دارم.

منیر صدایش از آشپزخانه بلند شد.

خدا به همرات دخترم، مراقب خودت باش مادر.

سحر: شما هم همین‌طور منیر جونم، خداحافظ.

سریع از خانه بیرون می‌آید و تند-تند قدم برمی‌دارد تا به اتوبوس دانشگاهش برسد. در راه ایستگاه، چند زن همسایه را می‌بیند.

-سلام زینت خانم، سلام ملوک خانم.

ملوک: سلام دختر، باز که داری دیر میری دانشگاه.

سحر خنده‌اش می‌گیرد و دستانش را جلوی دهانش می‌گیرد تا دندان‌های سپیدش چندان مشخص نباشد.

-فردا سعی می‌کنم زود بیدار بشم. ملوک خانم، زینت خانم سلام به حاج آقا برسونید، با اجازتون.

سریع‌تر قدم برمی‌دارد؛ بی‌شباهت به دویدن نیست. به خیابان اصلی که می‌رسد، نگاه ساعتش می‌کند؛ خیالش راحت می‌شود که هنوز وقت دارد. روی صندلی می‌نشیند، همان موقع هم پسری کنارش جا خوش می‌کند.

-به-به سحر خانم!

سحر ناگهانی به سمت صاحب صدا بر می‌گردد.

-من رو ترسوندی مسعود.

-چشم هر کسی که بخواد سحر من رو بترسونه درمیارم.

سحر لبخندی می‌زند .

-خب حالا.

مسعود موهای سحر در دست میگیرد و نگاهی به ان ها می اندازد میدانند مثل هربار بوی یاس یا شاید هم بوی مریم می دهند، کل زندگی سحر در همین دو عطر خلاصه است

-می‌دونی که دلم بین پیچ‌های جاده‌ی موهات گیر کرده؟

لبخندش این‌بار بیشتر جان می‌گیرد و مسعود محو نقاشی خنده‌اش می‌شود.

-کاش اجازه می‌دادی فقط من این موهای ابریشمت رو نگاه کنم.

دخترک همین را می‌خواست، همین قند در دل آب کردن‌ها را. همین‌قدر با لطافت و همین‌قدر ساده.

موهایش را به داخل مقنعه می‌فرستد .

-الآن چه‌طور؟

-زیباتر از همیشه.

اتوبوس می‌رسد، سحر از روی نیمکت بلند می‌شود و سمت در زنانه

می‌رود.

مسعود: مراقب خودت باش .

سحر: تو هم همین‌طور.

مسعود

بعد از رفتن سحر، محمد به کنارش آمد.

-یک جور نگاه رفتنش می‌کنی که هر کی ندونه فکر می‌کنه سفر قندهار رفته!

مسعود به طرفش برمی‌گردد.

-کمتر مزه بریز .

محمد: این حرف‌ها رو بی‌خیال، یک خبر خوش برات دارم.

مسعود: چه خبری؟

محمد: تا شیرینی ندی که خبری در کار نیست برادر من .

مسعود: شیرینی که به هر خبری نمیدن.

محمد: حداقل یک ناهار دعوتم کن.

مسعود: بستگی به خبرت داره.

محمد: خیلی خب بابا، نامه از ترکیه اومد.

مسعود: جدی میگی؟

محمد: با دیدن نمرات و اون طرح کار آفرینی‌ای که انجام دادیم،

پذیرفتند.

مسعود: محمد میگم کلاهبرداری نباشه؟ خیلی‌ها طرح و پروژه اون طرف بردن، بعداً به نام یکی دیگه ثبت شده.

محمد: نه، این یارو که واسش ایمیل زدم، خودش در اصل ایرانیه شرکت... به اسمش همه چیزش قانونیه، تازه گفته می‌تونید بیایید این‌جا، همه چیز رو خوب برسی کنید تا خیالتون راحت باشه.

مسعود: ایول بابا، دمت‌گرم.

محمد: این شیرینی داشت یا نداشت؟

مسعود: کل هفته مهمون من .

هیچ کدام باورشان نمی‌شد که قرار است رفتنی باشند.

بعد از ناهاری که در سفره‌خانه خوردند از یک‌دیگر جدا شدند. مسعود نمی‌دانست چه‌طور خبر را به مادر و سحرش بدهد.

در راه خانه، همه‌اش ذهنش درگیر بود و متوجه رسیدنش نشد. طفلک حق هم دارد، شانس در خانه‌ی هر کسی را که نمی‌زند، می‌زند؟

کلید انداخت وارد خانه شد.

-مامان معصومه من برگشتم .

و سریع از دالان عبور می‌کند و سمت اتاق مادرش می‌رود. با دیدن مادرش که در حال نماز خواندن است، همان‌جا کنار در می‌نشیند.

صدای مادرش آرامش تمام وجودش شد. چشم‌هایش را بست و عمیقاً بوی گلاب که از جانماز مادرش بلند شده بود، به داخل ریه‌هایش فرستاد.

-سلام پسرم .

مسعود: سلام مامان جانم، قبول باشه .

-قبول حق.

-مامان باورت میشه چیزی نمونده به تمام رویاهام برسم .

تسبیح مابین انگشت‌هایش می‌گردد.

-نکنه خودت بله از عروس خانم گرفتی؟

با حرف مادرش کمی شوکه می‌شود .

-عروس خانم؟ منظورت چیه مامان؟

-با آقای عرفانی صحبت کردم .

مسعود آرام-آرام سمت مادرش می‌رود.

-با آقای عرفانی؟ برای چی صحبت کردید؟

-این که واسطه بشه این وسط که بریم خواستگاری تک دختر آقای نیک‌فر .

نفس کشیدن داشت یادش می‌رفت، چه برسد به پلک زدن؟

-مسعود مادر خوبی؟

-مامان جدی میگی؟

لبخند بر لبانش جا می‌گیرد. چادر مادرش را بوسه می‌زند و مهر را جلویش می‌گذارد و خدا را شکر می‌کند، نَه یک بار آن‌قدر شکر می‌گوید که صدای مادرش بلند می‌شود.

مگر آدم چه‌قدر می‌تواند تحمل آن همه خبر خوش در یک روز را داشته باشد.

-مامان این دومین خبر خوشی بود که شنیدم.

مادرش لبخندی می‌زند.

-پس امروز زیاد خبر خوب شنیدی .

مسعود: مامان یادتونه که گفتم طرحم قراره به یک شرکت خارجی بفرستم؟

-یادمه.

مسعود: جواب نامه‌ام رو گرفتم، با طرحم موافقت کردند.

این‌بار بی‌هیچ حرفی، مادرش پیشانی پسرش را بوسید:

-موفق باشی پسرم .

و نیت نماز عصر به جا آورد .

سحر

خسته‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد، سمت خانه راه افتاد. با این که عصر بود، اما خبری از زن‌های خوش مشرب کوچه نبود. خواست اول زنگ بزند، اما با یادآوری این که ممکن است مادرش در آشپزخانه باشد، منصرف شد. با کلید در را باز کرد و وارد شد؛ سمت حوض وسط حیاط رفت و کنار شمعدانی‌ها نشست. پاهایش را از کفش‌ها در آورد و پاچه‌ی شلوار را کمی تا زد و بعد داخل حوض فرو کرد؛ با خنکی آب، حالش کمی بهتر شد. صدای ترانه‌ی قدیمی از رادیو پخش می‌شد. سحر چشمانش را بست.

-دخترم اومدی .

با همان چشمان بسته جواب داد:

-سلام مامان منیره، بله که اومدم.

منیره: خسته نباشی دختر.

-سلامت باشی مامان قشنگم .

منیره سمت مطبخ رفت و چیزی نگذشت که با سینی چایی برگشت .

-مامان جان سحر، بیا چایی.

با لبخند پاهایش را از حوض بیرون آورد؛ با صندل‌هایی که مادرش برایش آورد، سمت ایوان رفت و روی پله‌ی اول کنار مادرش نشست.

استکان چایی کمر باریک را از داخل سینی گل‌دار برداشت و جرئه نوشید.

-چه‌قدر خوش‌مزه است! بوی گل سرخ و طعم گل بیدمشک، مثل همیشه عالیه مامان منیر.

منیر: بخور، نوش جانت دخترم.

بعد از خوردن چایی، به رسم هر بار بوسه بر دستان مادرش زد. وظیفه‌اش را انجام می‌دهد، اصلاً باید پای مادرش را ببوسد. مگر بهشت خدا جای کمی است؟

جزوه‌های دانشگاه را بازنویسی کرد و مرتب داخل قفسه‌ی چوبی که خودش طراحی کرده بود، چیند. کیفش را از روی میز برداشت که گردنبندی که از بازارچه‌ی خیریه خریداری کرده بود، روی زمین افتاد.

سریع برداشت و روی میزش گذاشت. سنگ‌های فیروزه کوبی، زیبایی گردنبند را چند برابر کرده بود. محو گردنبند بود که صدای مادرش بلند شد:

-سحر جان، بیا کمکم وسایل شام رو بچین.

از شنیدن صدای مادرش، لبخندی زد و طرف آشپزخانه رفت .

-مامان منیر، بدید سینی غذا رو من ببرم.

منیر: پس ببرش توی حیاط روی تخت  بچین. بابات که میاد، دوست داره توی این هوا شام بخوریم.

سینی را روی تخت گذاشت و سفره‌ی قلم‌کار روی تخت پهن کرد؛ وسایل را داخل سفره چیند.

همان موقع،  پدرش کلید انداخت وارد شد .

-سلام بابا جون، خسته نباشید.

-سلام دخترم.

-هندونه رو بدید به من تا بگذارم توی حوض.

-دستت درد نکنه بابا جان .

-دست‌هاتون رو بشورید، سفره رو الآن انداختم .

منیر همراه با گوشت کوب و کاسه‌ی ترشی،  به ایوان آمد.

منیر: سلام حسین آقا!

-سلام خانم.

منیر: خسته نباشی .

-شما هم همین‌طور.

سحر هندوانه را داخل حوض انداخت و کمک پدرش، کت از تنش در

آورد .

منیر: خیلی وقت بود آب‌گوشت به شکل دیزی نخورده بودیم.

-دستت درد نکنه مامان .

منیر: نوش جونتون .

شام در سکوتی که جیر-جیرک‌ها شکسته بودند، خورده شد. نسیم اردیبهشت ماه، بوی گل‌های شب‌بو را با خود همراه کرده بود.

استکان‌های چایی را داخل سینی گذاشت و دسته از گل‌های یاس، کنار قندان قرار داد.

-این هم از چایی که بعد از هر غذایی می‌چسبه .

منیر: چرا دوتا استکان؟

-امروز یک کم خسته شدم، شما و بابا اجازه بدید من برم بخوابم.

حسین آقا: سحر جان یک مطلبیه که باید در جریان باشی .

منیر: چیزی شده؟

حسین آقا: نه حاج خانم، چیزی نشده .

لبه‌ی تخت نشست.

-جانم بابا.

سحر

یک هفته می‌شد که سعی می‌کرد مسعود را نبیند؛ معلوم است که خجالت می‌کشد. دختر باید حجب و حیا داشته باشد؛ آفتاب مهتاب ندیده باشد، حتی از روبه‌رو شدن با محمد هم خجالت می‌کشید. در این یک هفته مگر آدم می‌تواند بی‌فکر و خیال بماند؟ خودش را در لباس بخت نبیند؟

بار دیگر خودش را در آینه نگاه کرد؛ چادر گل‌دارش را روی سرش مرتب می‌کند و نگران دستان لرزانش است. دخترک بار اولش است چایی برای خواستگار می‌برد.

با صدای مامان منیر، سینی چایی را آماده می‌کند و محکم دسته‌های سینی را می‌گیرد؛ هر کس نداند، فکر می‌کند دستان یک فراری را گرفته است!

نفسش را عمیق به بیرون می‌فرستد .

وارد ایوان که شد صدای به- به و چه- چه‌ها به گوش رسید؛ باید هم برسد، منیر سنگ تمام گذاشته است برای تربیت تک دخترش، معلوم است که تعریف و تمجید می‌خواهد.

سینی چایی را جلوی همه می‌گیرد. به مسعود که می‌رسد، ناخودآگاه لبخند می‌زند؛ کنار مادرش روی پتو می‌نشیند.

مادر مسعود، صحبت را شروع کرد :

-همون‌طور که خودتون می‌دونید، مسعود من، سایه‌ی پدر فقط تا سن هشت سالگی  بالای سرش داشت از او سن به بعد هم برایش مادری کردم، هم پدری. خون دل خوردم تا بچه‌ام رو بزرگ کردم.

حسین آقا: خدا بیامرزه همسر مرحومتون رو و ان‌شاءالله که صد و بیست ساله بشید معصومه خانم .

معصومه: خدا هم رفتگان شما رو بیامرزه. هر پدر و مادری آرزوی دیدن اولادش توی رخت بخت داره؛ عمر همسرم که کفاف نداد، اما من هم دیدم که باید آستینی بالا بزنم و چه کسی بهتر از دختر شما و منیر خانم، اما دیدم این پسر بزرگ‌تر می‌خواد، من که مادرش هستم درست، اما گفتم که آقای عرفانی و خانوادشون هم تشریف بیارند و بزرگی کنند برای پسرم مسعود و پا درمیانی کنند و زحمتی بکشند.

عرفانی که ساکت بود، سکوتش را شکست:

-اختیار دارید معصومه خانم، چه حرفیه می‌زنید؟ آقا مسعود هم مثل محمد خودم دوستش دارم، اگر خودتون نمی‌گفتید من پا جلو می‌گذاشتم.

معصومه: خدا از برادری کمتون نکنه، خدا آقا محمد رو براتون نگهدار ان‌شاءالله که رخت دامادی به تنش ببینید.

حسین آقا: بهتره بریم سر اصل مطلب، من که از صمیم قلب راضی‌ام به این وصلت. چه کسی بهتر از مسعود؟

سحر لب‌هایش را گزید و چشم از گل‌های قالی برنمی‌داشت. از گرمای حرف‌های بزرگ‌ترها لپ‌هایش گل انداخته بود.

آقای عرفانی: پس حالا که رضایت دارید، اگر اجازه بدید، بهتر نیست این دوتا جوان برند صحبت‌هاشون رو بکنند؟

منیر: دخترم سحر، بلندشو و آقا مسعود رو راهنمایی کن به اتاقت، پاشو مامان جان.

چشم خیلی آرامی گفت، اما شک دارم که به گوش خودش هم رسیده باشد.

در چوبی اتاقش را باز کرد:

-بفرمائید داخل .

-خانم‌ها مقدم‌ترند .

سحر سر به زیر، وارد اتاقش شد، مسعود پشت سرش وارد می‌شود، در اتاق را باز می‌گذارد. هر دو ایمان دارند و اعتقاد، نمی‌خواهند شیطان به مجلشان بخوانند.

مسعود: آخرین باری که اومدم داخل اتاقت، حدود پنج سال پیش بود، یادته؟

-بله، بابام بهت گفته بود که بیایی و گلیم اتاقم رو براش ببری حجره .

مسعود: چرا نگاهت رو از من دزدیدی؟

حرفی برای گفتن نداشت .

مسعود: سرت رو بیار بالا سحر جانم.

باید گوش می‌کرد، قرار بود شوهرش بشود؛ مونس و هم دردش بشود .

سرش را بالا آورد، با همان متانتی که در وجودش بود .

مسعود: می‌خوای آتیشم بزنی، بزن، اما نگاهت رو از من نگیر دختر جان .

لبخندی گوشه‌ی لبش جوانه می‌زند. دلش برای این همه عاشقانه، غش می‌رود.

مسعود:

دو ماهی می‌شود که صیغه‌ی محرمیت بینشان خوانده شده است؛ رسماً محرم هم دیگر شدند و این را کل محل می‌دانست.

رفت و آمدشان یکی بود که نکند دل یکی برای دیگری تنگ شود. صبح به صبح سحرش را بدرقه می‌کرد تا ایستگاه واحد و عصر به عصر، منتظر آمدنش می‌شد. خدا نکند که اتوبوس تاخیر کند، تمام دلشوره‌ها به سراغش می‌آمد.

تا آمدن سحر، یک ساعتی وقت بود که با محمد در مورد ترکیه صحبت کند.

مسعود: خب گفتی قراره کی عازم رفتن بشیم؟

محمد: باید دعوت نامه بفرستند، چند ماهی طول می‌کشه.

مسعود: این ترم آخر سحر، می‌خوام با خودم بیارمش .

محمد: زده به سرت؟! می‌خوای دختر مردم رو از خانواده‌اش جدا کنی بیاری کشور غریب؟

مسعود: چیه؟ نکنه انتظار داری زنم رو بگذارم همین‌جا بمونه؟

محمد: این دختر خانواده داره، دلتنگ میشه. تازه از کجا معلوم که حاج حسین اجازه بده که دخترش رو ببری؟

مسعود: اولاً که زن منه و صاحب اختیارشم، هر جا که من برم میاد.

محمد به طرفش برمی‌گردد.

-اینی که داری در موردش حرف می‌زنی، آدمه نه یک گونی سیب زمینی که اختیار- اختیار می‌کنی. ببینم اصلاً بهش گفتی می‌خوای بری ترکیه؟ خانواده‌اش خبر دارند یا نه؟

مسعود: مراقب باش این‌قدر اسمش رو به زبون میاری، درضمن صلاح بدونم بهشون میگم.

محمد لبخندی از تمسخر می‌زند.

-نظرت چیه توی فرودگاه امام بهشون بگی؟

-فضولیش به تو نیومده !

مسعود

حرف‌های محمد مثل خوره به تنش افتاده بود. از طرفی درست می‌گفت؛ دختر حتی ازدواج هم کرده باشد، مادر می‌خواهد، پدر می‌خواهد بی‌تابشان می‌شود.

مرد هم آن‌قدر خودخواه، اما دلتنگی‌اش را چه می‌کرد؟ دوری از سحر برایش مثل سم بود.

اما معطل کردن هم جایز نبود، باید به حاج حسین می‌گفت.

در راه حجره، تمام حرف‌هایش را دوره می‌کرد؛ بالا و پایین می‌کرد، آن‌قدر فکرش در گیر مقدمه چینی بود که متوجه رسیدنش نشد .

به خودش که آمد، جلوی حجره بود؛ در زد وارد شد.

حسین آقا: سلام آقا مسعود.

مسعود: سلام بابا جان.

حسین: چه خوب کردی که اومدی، می‌خواستم تازه بهت زنگ بزنم .

مسعود: چیزی شده؟

حسین آقا: حاج خانم برای شام هم خودت و هم مادرت رو دعوت کرده . همین نمک‌گیر کردن‌هاست که کار را خراب می‌کند.

حسین آقا: حالا تو بگو چی شده از این طرف‌ها؟

مسعود: می‌خواستم باهاتون مشورتی کنم.

حسین آقا: خیره ان‌شاءالله بابا جان .

مسعود: نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

حسین: چیزی شده پسرم؟

مسعود: چیزی که نه، راستش رو بخوایید من و محمد یک طرح و پروژه آماده کردیم، هر جا که بردیم نپذیرفتن، یکی می‌گفت خرجش بالاست، یکی دیگه می‌گفت نشده؛ هر کسی یک انگی به طرح ما وارد کرد .

حسین آقا همون‌طور که به حرف‌های مسعود گوش می‌کرد، دوتا چایی ریخت و روی میز گذاشت.

-ای بابا، خب حالا با این طرح و پروژه که میگ پذیرفته نشده، می‌خوای چی کار کنی؟

مسعود: دست شما درد نکنه، چند ماه پیش به پیشنهاد یکی از اساتید، یک ایمیل به یکی از شرکت‌های ترکیه زدیم، اتفاقاً یکی از همون شعبه‌ها توی ایران شرکت، ایمیل برای یکی از سرپرست‌ها زدیم و از طرح استقبال کردند.

حسین آقا: این‌که خبر خوبیه پسر جان .

مسعود: فقط این نیست، گفتند که باید بریم اون‌جا .

حسین آقا: اشکالش کجاست؟

مسعود: اشکال این‌جاست که معلوم نیست چه‌قدر ممکنه طول بکشه اومدنم، من بیشتر فکر و ذهنم درگیر سحره.

حسین آقا: نگران نباش، من با سحرم حرف می‌زنم.

بعد از خوردن شام، مسعود کمک سحر و منیر ظرف‌ها را به آشپزخانه برد.

سحر: مامان من چایی می‌ریزم، شما برید بشینید.

منیر لبخندی زد و متوجه حرف دخترش شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

مسعود: شام خیلی خوش‌مزه بود .

سحر: نوش جونت .

مسعود: سحر، باید باهات در مورد موضوعی حرف بزنم.

استکان‌ها را در سینی می‌چیند.

-بگو عزیزم، می‌شنوم.

مسعود: میشه بیایی بشینی؟

دوتا از استکان‌های چایی را می‌ریزد و روبه‌روی مسعود، می‌نشیند.

-بفرما چایی .

مسعود: دستت درد نکنه، سحر یادته در مورد پروژه‌ای من و محمد تحقیق می‌کردیم؟

سحر: یادمه هیچ شرکتی زیر بار این طرح نمی‌رفت .

مسعود: حالا یک شرکت پذیرفته .

با شنیدن این حرف، برق خوش‌حالی در چشمانش دیده شد.

سحر

چند روزی از اون شب می‌گذشت. تمام این مدت نه لب به غذا زده بود و نه آب و همه کارش شده بود ماتم گرفتن و زل زدن به یک نقطه.

صدای در زدن اتاقش بلند شد و بعد از چند لحظه که جوابی از دخترک بلند نشد، حسین آقا با سینی شام وارد اتاق شد.

-اجازه هست؟

با شنیدن بزرگ خانه، به خودش آمد و از روی تخت پایین رفت .

-بفرمائید بابا جان .

و بعد صندلی میز تحریر را برایش آماده کرد.

حسین آقا گفت:

-نگاه کن این دختر که روبه‌روی منه، اصلاً شبیه سحر من نیست بابا جان.

سرش را پایین انداخت و موهای فرفری‌اش دور شانه‌هایش ریخته شد.

-بابا هر کس دیگه جای من بود، حالش همین می‌شد.

حسین آقا چند پر ریحان و نعنا بین لقمه نان قرار داد و داخل کاسه‌ی ماست تزیین شده با گل سرخ، فرو کرد و طرف تک دخترش گرفت.

-هر کسی جای تو بود بله این کار رو می‌کرد، اما تو که هر کس نیستی، دختر منی؛ دختر شجاع و مستقل من. هرگز نخواستم دختر قشنگم

این‌طوری ضعیف باشه.

لقمه را از دست پدرش گرفت.

-اما بابا جانم ...

حسین آقا بین حرف‌هایش پرید:

-اما نداره دخترکم. محکم باش، قوی باش. زندگی خودت رو سر و سامان بده، جوری که همه حیرت کنند؛ بگن سحر نیک‌فر یکی مثل خود حاج حسینه.

سحر: حرف‌های شما درست، اما می‌گید من با این دل تنگم چی کار کنم؟ شما بگید بابا، دل که منطق حالیش نیست، تنگ بشه دیگه تنگ شده.

حسین دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و یا علی گویان بلند شد.

-عاشق نشو که دل‌تنگ چیز خوبی نیست. تو عاشقی دخترم، هیچ درمونی هم نداره، جز گذر زمان.

دخترک را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

پارت =۶۷

حرف‌ها که زده می‌شود، فکرها درهم گره می‌شود، مثل یک اقیانوس عمیق

تا نزدیک‌های گرگ و میش خواب به چشمانش مهمان نشد؛ حرف‌های

حسین آقا داشت هوشیارش می‌کرد. ساعت نزدیک‌های پنج صبح بود که صدای جیرجیرک‌ها لالایی خوابش شدند.

با افتادن نور خورشید به پشت پلک‌هایش، چشمانش را باز کرد؛ باید صبحش را جور دیگری آغاز می‌کرد.

سریع به سمت حیاط رفت و دست صورتش را در حوض شست‌وشو داد و دوباره به اتاقش برگشت؛ موهای فردارش را اسیر دندانه‌های برسش کرد و گیره‌های کوچک به موهایش زد و از اتاق بیرون رفت .

-مامان منیر، مامان منیر!

منیر، کمی دلواپس از اتاق مهمان بیرون آمد .

-چی‌شده مامان جان؟

سحر بوسه بر پیشانی مادرش کاشت.

-چیزی نیست مامانم، فقط خواستم بهتون اطلاع بدم که میرم دیدن مسعود

منیر: خیر ان‌شاءالله !

سحر چشمکی زد:

-خِیرِ مامان جان، خیرِ.

دوباره به اتاقش برگشت تا لباس مناسبی برای دیدن نامزدش بپوشد.

کارش چندان طول نکشید که مادرش وارد اتاق شد .

-بیا دختر جان، این‌لقمه رو بخور که دوتا کوچه بالاتر می‌خوایی بری، جون داشته باشی.

لقمه نان و پنیر ریحان از دستان مادرش گرفت .

-ممنونم مامان منیر.

لقمه را سریع خورد و از خانه بیرون رفت. در راه همش سعی می‌کرد جمله بندی‌هایش را مرتب کند تا بتواند سر نزدن‌هایش را توجیه کند.

به در خانه‌شان که رسید، نفس عمیقی کشید و زنگ را به صدا درآورد. چیزی نگذشت که صدای معصومه به گوش رسید .

-کیه؟

سحر: منم معصومه خانم، سحرم.

در زودتر از چیزی که انتظار می‌رفت باز شد .

-اومدی دخترم.

سرش پایین بود. باید هم پایین باشد؛ گناه کسی پای کس دیگری که نوشته نمی‌شود. تقصیر این‌مادر چه بود؟

-شرمنده معصومه خانم.

معصومه: دور عروس قشنگم بگردم. چه حرفیه دخترم؟ بیا تو .

سحر وارد دالان شد و کنار معصومه از دالان عبور کرد. وارد حیاط که شد، بوی خاکی که آب خورده باشد، بلند شد.

معصومه: صبح که از خواب بیدار شدم، به دلم افتاده بود که مهمون میاد، بلند شدم آب و جارو کردم.

سحر: شرمنده معصومه خانم .

معصومه: این‌حرف رو نزن دخترم، اول از هر چیزی بگو ببینم، برای ناهار می‌مونی؟

تا خواست جواب دهد، معصومه زودتر جواب حرف خودش را داد.

-معلومه که باید بمونی، چه حرفیه من می‌زنم؟!

سحر: مزاحم نمیشم، فقط خواستم یه سر به شما بزنم و همین‌طور مسعود ببینم.

معصومه: قبل این‌که حرف‌ها گل بندازه، بگو چایی می‌خوری یا چایی ترش؟

سحر: اجازه بدید من درست می‌کنم .

معصومه که می‌داند دخترک وجدانش عذابش می‌کشد، کمکش می‌دهد تا کمی رهایی یابد.

-دختر جان قوطی چایی ترش‌ها کنار سماور.

سحر: چشم .

وارد آشپزخانه می‌شود و مشغول درست کردن چایی می‌شود. آماده که شد، در دو استکان می‌ریزد و به طرف اتاق معصومه که درش به حیاط باز می‌شود، رفت .

-این هم چایی ترش .

معصومه گفت:

-به- به! چه رنگی داره این چایی .

سحر: نوش‌جان .

معصومه مقداری از چایی را می‌نوشد.

-می‌دونم دختر جان، این‌حالت رو خوب می‌فهمم .

نگاه سحر رنگ تعجب می‌گیرد.

معصومه: تقصیر من هم هست، همون شبی که اومدیم خواستگاری، باید می‌گفتم. حلالم کن دخترجان !

سحر: تو رو خدا این حرف رو نزنید.

منم کم بچگی نکردم، من هم باید دل به دل مسعود بدم.

معصومه: دختر جان اون‌موقع که بهت نگفتم، اما الآن بهت میگم. مسعود اگر بره، مشخص نیست کی برگرده. من بیشتر نگران تو هستم، می‌ترسم

که طاقت نیاری و ببری. خب، حق هم داری؛ اول زندگی و دوری.

سحر: من تمام سعی خودم رو می‌کنم معصومه خانم.

معصومه: گفتنش راحته دخترجان.

و بعد از روی زمین بلند شد و سمت صندوق لباس‌هایش رفت و یک بقچه سفید رنگ گل‌دوزی شده بیرون کشید و پیش سحر برگشت، دوباره کنارش نشست.

-این برای تو دخترجان .

سحر: این چیه؟

معصومه بقچه رو به طرفش کشاند:

-خودت باز کن ببین .

سحر آرام گره‌ها را باز کرد. یک پارچه چادر نماز و یک سجاده از جنس ابریشم؛ روی سجاده یک جعبه کوچک چوبی قرار داشت.

معصومه: این‌چادر و جانماز خیلی وقت پیش که همراه حاجی رفته بودم مکه، خریدم. به دلم افتاده بود  یه عروس با دین ایمان نصیبم میشه.

سحر: خیلی قشنگه معصومه خانم.

معصومه: اما این‌جعبه، این یادگار مادرم که او هم از مادربزرگش به ارث رسیده. قرار بود این جعبه دست به دست نوه‌های دختر بچرخه، به من که رسید . ...

اشک در چشمانش حلقه زد و صدایش به گرد و خاک بغض نشست:

-دخترم فاطمه عمرش به دنیا نبود.

سحر از حرف‌های معصومه شوکه شد.

-دخترتون؟! چرا از مسعود چیزی نشنیدم؟

معصومه: بعد از اون‌اتفاق، من و حاجی قرار گذاشتیم دیگه حرف دخترم فاطمه زده نشه. مسعودمم خبر نداشت تا امروز، دیگه این‌راز حمل کردنش برام سخت شده.

نگاه سحر رنگ تعجب و دلسوزی گرفت .

معصومه: گوش برای شنیدن داری؟

سحر تنها به باز و بست کردن چشم‌های نگرانش اکتفا کرد.

معصومه: یک سالی از ازدواج من و حاجی می‌گذشت. مادر و خواهر حاجی حرف انداخته بودن که معصومه باید بچه بیاره؛ من و حاجی اون‌زمان وضع مالی خوبی داشتیم، اما حاجی چندان راضی نبود و می‌گفت یک سال دیگر هم بگذرد، اما مادر حاجی این‌قدر در گوش من خوندن تا من تونستم حاجی رو برای بچه‌دار شدن راضی کنم. تقریباً دوسالی داشت می‌گذشت که خبری از بچه نشد؛ مادر و خواهر حاجی شروع کردن چو انداختن که اجاقم کور! خدا بیامرزه هر دوتاشون، اما حاجی که فهمید بود نقشه مادر و خواهرش چیه، هر جور شد، سعی کرد

بچه‌دار بشیم.

خدا هم که قربونش برم، جواب حاجات من و حاجی رو داد. چهار ماهی گذشت؛ کم- کم به بعضی چیزها واکنش نشون می‌دادم یا شدیداً دلم هوس چیزی می‌کرد؛ از طرفی تپل‌تر شده بودم. پیش یه قابله رفتم که بهترین خبر عمرم داد؛ گفت یه تو راهی دارم.

حرف‌ها و حدیث‌ها خوابید؛ رفتار مادر شوهر و خواهرشوهر خیلی بهتر شد. ماه‌ها پشت سر هم می‌گذشت؛ زمان زایمان که رسید، قابله رو اوردن خونه بعد از دقایق نفس‌گیر، صدای بچه تو کل خونه پیچید. مادرشوهر که چشم به راه پسر بود، با دیدن دخترم کمی اخم‌هاش تو هم رفت، اما دخترکم قند عسلم، مهره‌ی‌مار داشت، همه رو شیفته‌ی خودش کرده بود.

سحر: حتماً از اون‌هایی که با خندش دل همه رو می‌برد؟

معصومه لبخند دردمندی زد.

-آره دل می‌برد، حتی از مادرشوهر و خواهرشوهرم. مثل برق و باد گذشت؛ دخترم نه ساله شده بود، تازه واجبش شده بود. مادرشوهرم همیشه براش صدقه می‌داد. چادر که سر می‌کرد، می‌شد مثل ماه شب چهارده.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

سحر از داخل کیفش دستمالی در دستان معصومه قرار داد.
معصومه: یه روز دخترم از خونه بیرون میره، اهل بازی کردن با بچه‌ها نبود، رفتارش با همه خاص بود. به طور عجیبی احترام همه رو نگه می‌داشت؛ همه بهش می‌گفتند آسمانی. هرجا می‌رفت می‌گفتند آسمانی اومد؛ هیچ‌کس با دخترم دشمنی نداشت. یه روز توی محل، متوجه شدم مستاجر جدید اومده. برای این‌که ادای همسایگی به جا آورده باشم، یه پارچ شربت درست کردم و همراه دخترم در خونشون رفتم که ای‌کاش نمی‌رفتم؛ کاش اون‌روز پای من می‌شکست نمی‌رفتم.
بین گریه‌هایش روی زانوهایش می‌زد .
سحر دستانش را گرفت.

-معصومه خانم نکنید تو رو خدا، این‌جوری حال‌تون رو بدتر نکنید .
معصومه: دست دختر پاک و معصوم رو گرفتم، بردم در خونه اون از خدا بی‌خبر. در که زدم، یه مرد در رو باز کرد از نگاهش هفت پشتم لرزید. فاطمه پشت چادرم پنهان کردم، اما بچه بود کنجکاوی کرد. سرش رو خم کرد تا او مردک شیطون سفت ببینه؛ دخترم مثلاً می‌خواست با همسایه جدید آشنا بشه.
سینی که دادم، سریع برگشتم خونه به دخترم گفتم به هیچ عنوان باهاش روبه‌رو نشه؛ به هیچ عنوان سمت اون‌خونه نره. دخترم، دختر پاک

و معصومم، مثل همیشه گفت چشم مامان .

گریه‌های معصومه اوج گرفت. سحر سریع سمت آشپزخانه رفت، آب‌قند درست کرد و برگشت، دست معصومه داد.

-یکم از این بخورید حال‌تون جا بیاد .

معصومه کمی از آب‌قند چشید.

-چند روزی گذشت؛ صدای شکایت همسایه‌ها از مستاجر جدید بلند شد. هرکس نگران ناموس خودش بود، هیچ‌کس حتی از نگاه‌هاش خوشش نمی‌اومد، چه برسه هم کلام شدن باهاش.

یه روز عصر توی آبان ماه که دخترم نوبت عصرانه بود از مدرسه برمی‌گرشت؛ این‌همسایه‌ها گفتند توی راه اون بی‌همه چیز میاد جلوی دخترم رو سد میکنه و به زور سوار ماشینش میکنه. چندتا همسایه‌ها که دیده بودن، دنبال ماشین می‌دوند، اما بی‌فایدس؛ دختر دست گلم رو می‌بره. وقتی خبر رو فهمیدم، به پلیس زنگ زدم؛ وقتی اومدند و خونه بازرسی رو کردند، فهمیدند که مجرم فراریه و تحت تعقیب. چهار روز گذشت؛ نه آب داشتم، نه خوراک همه حرفم فاطمه بود. هیچ چیزی جز از خدا برگشت دخترم رو نمی‌خواستم. یکی از شب‌ها که از نیمه گذشته بود، در خونه بد جوری به صدا در اومد؛ سریع به سمت در رفتم، حاجی هم پابرهنه دنبالم دوید. در رو که باز کردم، جسم مچاله شده دخترم

دیدم. اون‌شب مرگم رو از خدا خواستم؛ دلم می‌خواست بمیرم اون‌صحنه رو نبینم، فقط زجه می‌زدم. دختر قشنگم، به بدترین حالت ممکن شکنجه شده بود ردهای کمربند روی صورت معصومش مشخص بود

معصومه بغض گلویش را قورت داد و دوباره ادامه‌ی داستان تلخ زندگی‌اش را گفت:

-برای بهبودش اومدن، هر امامزاده که بگی رفتم؛ دست به دامن هرکس و ناکسی شدم. بعد از یه هفته، چشم‌های قشنگش رو باز کرد؛ من و حاجی کنارش نشسته بودیم. دخترم حجب و حیا داشت، سختش بود که ما بفهمیم چه بلایی سرش اومده. طاقت این‌چیزها رو نداشت؛ دخترکم پر- پر شد. دو روز بعد از به هوش اومدنش، رفتم تو اتاقش که داروهاش رو بدم، دیدم صورتش قشنگ‌تر از هر وقت دیگه است؛ یه نور خاصی داشت. به امید این که شفا پیدا کرده، باشوق و ذوق حاجی رو صدا کردم؛ باهم بالا سرش نشستیم، هر چه‌قدر صداش کردیم جواب نداد.

-هر چه‌قدر تکون دادیم، جواب نداد. لیوان آب رو تو صورتش خالی کردم، جواب نداد. سرش داد می‌زدم، جواب نداد؛ دخترک طفل معصومم جواب نداد که نداد. تقریباً دو هفته بعد از فوت دخترم، یکی از همسایه‌ها که رو پشت بوم برای درست کردن آنتن رفته بود، دیده یه نفر با لباس

سیاه، وارد خونه اون‌بی‌همه چیز شده. سریع زنگ زده پلیس، اما تا قبل اومدن پلیس خودم  و مردم محله حجوم بردیم تو خونه و هرکس هر جور تونسته بود، زده بودش، جوری که قیافش قابل تشخیص نبود.
در آخر پلیس که خواسته بوده ببردش، یکی از همسایه‌ها قبل از سوار شدنش، با بیل تو سرش می‌زنه .

سحر نگاه به چهره‌ی شکسته‌ی معصومه کرد. حالا می‌شد فهمید دلیل تک به تک خطوط چهره‌اش را فهمید.

سحر: خدا رحمتش کنه فاطمه خانم .

معصومه: مسعودم از این‌جریان چیزی نمی‌دونه، تو هم بهش نگو.
بچم  غیرت داره، اذیت میشه.

سحر: معصومه خانم، چی‌شد که دوباره بچه‌دار شدید؟

معصومه نگاهش را به تابلو عکس شوهر مرحومش انداخت و لبخندی کم جان زد.

-مادرشوهرم همین که فهمید فاطمه ناپدید شده، حالش بد شد و ضعف شدید بدنی گرفت. وقتی هم که فهمید دخترم فوت کرد؛ سکته کرد و مرد. داغ، پشت داغ اومد! خواهر شوهرم که پشتوانه‌اش همون مادرش بود، وقتی هم که اون فوت کرد، دیگه دخالتی تو زندگی ما نمی‌کرد. بعد

از فاطمه، نه من و نه حاج آقا، هیچ کدوم مثل قبل دل و دماغ هیچ کاری نداشتیم؛ با این‌که سه سال می‌گذشت. تقریباً وسط‌های اردیبهشت ماه بود؛ یه روز که رفته بودیم باغ تا حاج آقا نگاهی به آبیاری شب قبل بندازه، من هم شدیداً دلم چاقاله بادوم می‌خواست، وقتی شروع کردم به چیندن و خوردن، با مخالفت حاجی روبه‌رو شدم. تقریباً داشت دعوامون می‌شد که گفت کل چاقاله‌های یه درخت رو خوردم. وقتی نگاه کردم، دیدم راست میگه بنده خدا، اما دست خودم نبود یا همش آلوچه می‌خوردم یا چاقاله. هر دو تا گذاشتیم پای این‌که تابستونه و میوه‌های فصلی رسیده، اما فقط این نبود. یه روز ظهر ناهار که آب‌گوشت داشتیم، همسایه کباب درست کرده بود؛ این‌قدر دلم خواست و اصرار کردم که بنده خدا مجبور شد به خاطر من کباب درست کنه. همین بخور- بخورها ادامه داشت؛ حاجی از ترس این‌که نکنه بیمار شده باشم، من و برد دواخونه، اون‌جا بود که فهمیدیم این بخور- بخورها برای مهمون بوده.

سحر: پس خبر نداشتید که مسعود رو حامله هستید؟

لبخندی روی لب‌های معصومه نشست .

-وقتی فهمیدیم اولش جا خوردیم، اما بعدش شدیداً دل‌مون می‌خواست زودتر بیاد. وسایل دخترم رو دادیم مستحق که صدقه سر پسرمون بشه .

سحر: چه‌قدر حس خوبی داشتید! معصومه خانم خدا هم شوهرتون رو

بیامرزه.

معصومه: الهی امین!

سحر از جا بلند شد: نزدیک ظهره، من برم یه غذایی درست کنم .

معصومه: زحمت نکش دخترم، کشک بادمجون پیش پای تو درست کردم، فقط باید گرمش کنی .

با گفتن چشم از اتاق بیرون اومد و سمت آشپزخانه رفت.

زیر غذا رو برای گرم کردن روشن کرد، همان‌جا وضو گرفت و پیش معصومه برگشت.

-معصومه خانم شما جانماز اضافه دارید؟

معصومه: روی طاقچه، جانماز خودم هست.

جانماز پهن کرد و مشغول نماز خواندن شد، همان‌موقع صدای مسعود که تازه وارد خانه شده بود، به گوشش رسید. لبخندی آرام گوشه لبش جان گرفت؛ چیزی نگذشت که در اتاق باز شد.

مسعود: قربون مادر خودم برم که نمازش یه دقیقه هم دیر نمیشه.

همان‌جا پشت سحر که خیال می‌کرد مادرش است، نشست. نمازش که تمام شد، خواست به عقب برگردد تا غافلگیری برایش باشد، اما با حرف مسعود بی‌حرکت ماند.

-مامانم برام دعا کن. خودت اگه نمی‌دونی، بالا سری می‌دونه چه‌قدر

دلتنگم، می‌دونه چه‌قدر رو سیاه دختر مردمم.

مامان اما چی‌کار کنم؟ دختر حاجیه، باید براش بهترین بسازم. به مولا که خودم راضی به این دوری نیستم؛ می‌دونی چند وقته که او چشم‌ها رو ندیدم؟ دلم لک زده برای خنده‌هاش. مامانم تو دعا کن برام که دختر حاجی من رو ببخشه.

قطره اشکی از چشم‌های سحر سر خورد.

-من کی زندگی عیونی خواستم؟ تُفیر دختر حاجی با بقیه دخترها چیه که باید این‌طوری خون به جیگر هر دو تامون کنی. من رو سیاه بودنت رو نمی‌خوام. مگه دلت لک‌نزده برای خنده‌هام؟ پس چه‌طوری می‌خوایی بری؟

با شنیدن صدای سحر، کمی‌جا خورد، اما انگار تمام دنیا را بهش داده بودند.

-سحر، خانمم! تو این‌جایی؟

کامل به طرف مسعود برگشت:

-من این‌جام .

مسعود: چشم‌های اشکیت داغونم می‌کنه .

سحر: دوری چی؟ داغونت نمی‌کنه؟

مسعود :باید برم سحر، اگه می‌شد که نمی‌رفتم. دوسال اول می‌سازیم،

بقیه عمر چی‌کار کنیم؟ تا کی دست حاجی چتر رو سر ما باشه؟
سحر خواست جوابش را بدهد که معصومه وارد اتاق شد .
-اومدی مامانم؟
-سلام مامان معصومه، چشم و دل‌تون روشن، عروس‌تون اومد؟
-چراغ خونم رو روشن کرد با اومدنش .
سحر رنگ به رنگ می‌شود. از شرم یا از خجالت، هرچه که باشد حقش است، تا او باشد تا دیگر گناه دیگران را پای دیگری ننویسد.
سفره پهن می‌کنند .
معصومه: همه باهم، بسم الله الرحمن الرحیم.
مسعود و سحر آرام زمزمه می‌کنند و ناهار در سکوت خورده می‌شود.
به کمک سحر و مادرش، ظرف‌ها را به آشپزخانه می‌برد.
سحر: ممنون.
مسعود: خواهش می‌کنم.
ظرف‌ها را در سینک می‌گذارد و مانند همیشه خودش پیش‌قدم می‌شود تا مادرش دست به سیاه و سفید نزند. درستش همین است؛ اولاد برای همین کارهاست. مگر نیست؟
معصومه: مسعود جان امروز خانمت اومده، من ظرف‌ها رو می‌شورم.
مسعود: مگه مرده باشم مامان معصومه.

سحر اسکاچ برمی‌دارد.

-می‌گفتند قدیم‌ها که می‌خواستند برند خواستگاری یک دختر، سبزی خوردن می‌بردند تا ببینند درست پاک می‌کنه. اصلاً چیزی از خونه داری بلده یا نه؟ شما که سبزی خوردن نیاوردید، حدأقل ظرف شستن من رو نگاه کنید، شاید کلاه سرتون رفته باشه!

و چشمک ریزی به مسعود می‌زند و سریع مایع ظرف‌شویی روی اسکاج می‌ریزد. صدای خنده‌های ریز معصومه گویش‌هایشان را نوازش کرد .

معصومه: اگه کل زمین رو می‌گشتم، هیچ عروسی به خوبی تو پیدا نمی‌کردم دخترم. والا من که حریف زبون شما دوتا نمیشم.

مسعود: مامان شما برید اتاق، من براتون چایی میارم.

معصومه: خیر ببینی پسرم .

سحر مشغول شستن ظرف‌ها شد و مسعود کمک کرد که هر چه زودتر آن‌ها خشک شوند

سحر: مسعود .

مسعود: جانم؟

سحر: یه چیزی بگم؟

دستمال را سر جایش می‌گذارد و در کنار سحر به سینک تکیه می‌دهد .

-فکر کنم می‌دونم چی می‌خوایی بگی.

سحر به حالت اعتراض به طرفش برمی‌گردد.

-خب، تو که می‌دونی، پس چرا اذیتم می‌کنی؟

مسعود: عزیز دلم، این اولین و آخرین فرصت منِ .

سحر: پس من چی مسعود؟ تو نرو، من زندگی آن‌چنانی نمی‌خوام. دو تا محل پایین‌تر می‌تونم زندگی کنم. به خدا کفش آهنی می‌پوشم و پا به پات کار می‌کنم، تو فقط نرو.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

-دوتا محله پایین‌تر، بین اراذل اوباش، بین ساقی نئشه، آره سحر؟! تو من رو این‌طوری شناختی که ببرمت تو همچین محله کار کنی که چی بشه؟ من می‌ذارم زنم دست به سیاه و سفید بزنه؟ زندگی آن‌چنانی دست و پا نکنم، حدأقل باید جایی باشه در شأن تو و خانوادت یا نه؟

سحر شاکی‌تر شد.

-شأن خانواده من چیه؟

نگاهش را از سحر می‌گیرد.

سحر حالت تهاجمی به خودش می‌گیرد.

-مسعود نگاه چشم‌هام کن. نه، نگاهم کن! مامانم کیه؟ بابام کیه؟ کجا بزرگ شدم؟ تو شمرون یا زعفرونیه؟ بابام تاجر یا مامانم دختر وزیر؟ بگو مسعود شأن من چیه؟ تو من رو چی فرض کردی؟ فرض کردی ازت

خونه و ماشین می‌خوام؟ نه، نمی‌خوام. من هیچی نمی‌خوام؛ من فقط می‌خوام باشی، همین مسعود. هرجا شد زندگی می‌کنیم، حتی تو چادر کنار پارک، تو فقط باش .

پوزخندی روی لب‌های مسعود نشست.

-خوشا به غیرتم سحرخانم !

مشغول چایی ریختن شد. دخترک بی‌فکر، متوجه حرف‌هایش نشد. متوجه نشد که مرد است و غرور دارد؛ مرد است و غیرت دارد. دخترک... همان بهتر که من هم چیزی نگویم.

سحر: باور کن منظورم این نبود که تو . ...

دستش را بالا می‌آورد.

-صبر کن چایی ببرم برای مامان معصومه، خودم برت می‌گردونم خونه .

خواست جوابش را بدهد که مسعود سینی را به اتاق مادرش برد. لعنتی زیرلب نثار خودش کرد.

در راه خانه کسی حرف نزد. موقع خداحافظی، به سختی صدای مسعودش را شنید؛ دل پسر مردم را شکانده بود. نکند انتظار فدایت شوم داشت؟!

چند روزی می‌شد که سحر را ندیده بود. خودش هم می‌دانست دخترک بی‌عقلی کرده است و چیزی در دل نداشته است.

اما مراعات کردن وضعیت دیگران هم می‌تواند چیز خوبی باشد!
از حجره بیرون می‌آید. تمام تن و بدنش خسته است؛ دلش کمی دوش آب‌گرم می‌خواهد، اما ندیدن سحر بیشتر خستگی را بر تنش شلاق می‌زند.
به داخل کوچه می‌پیچد، با دیدن سحر که دارد درخت‌های اقاقیا را آب می‌دهد، دلش آب می‌شود برای بوییدن بوی موهایش.
دستی به موهایش می‌کشد و خیلی سریع به او نزدیک می‌شود، سرش را کنار گوش سحر می‌برد و با تغییر صدایی آرام پچ می‌زند.
-پیش خودت نگفتی من با این همه خوشگلی، ممکنه جلو در خونمون بدزدن؟ هوم؟ اصلاً هیچ فکر کردی ممکن این‌طوری کشته مرده تو محل بدی؟
سحر سریع و کمی وحشت‌زده عقب‌گرد می‌کند. تا این‌حد به مسعود نزدیک نبوده است و چه لحظه‌ی نابی! حرف همسایه‌ها برای خودشان باشد؛ وقتی عاشقی، باید عاشقی کرد.
همان‌موقع منیر از خانه بیرون می‌آید، با دیدن سحر در آن‌موقعیت، چشم‌هایش گرد می‌شود و بی‌آن‌که نگاه به چهره مسعود بیاندازد، به خیال آن‌که مزاحم دخترش شده‌اند، شلنگ آب به طرف هردویشان می‌گیرد، شاید که دست از سر سحر بردارد.
مسعود که حسابی خیس آب شده بود، طرف منیر برمی‌گردد.
-منیر خانم، منم مسعود !

منیر  نگاهش گرد و بعد شرمنده می‌شود و شلنگ آب را رها می‌کند، دستش روی قفسه سینه می‌گذارد .

-شمایید  مسعود جان؟

مسعود: سلام منیرخانم، شرمنده که ترسیدید .

سحر به حالت اعتراض برمی‌گردد، اما با چهره آب کشیده‌ی مسعود، خنده‌اش می‌گیرد .

-نگاهش کن، چه شکلی شده آقا؟

سرش را نزدیک صورت مسعود می‌برد  و آرام لب می‌زند :

-تا شما باشی که دیگه ترسوندن  من به سرت نزنه آقا .

منیر: ای‌وای! لباس‌های هردوتون خیس آب شد. بیایید داخل تا سرما نخوردید، زود باشید.

سحر و مسعود وارد حیاط شدند .

منیر: سحر مادر از لباس‌های حاجی، اونی‌که مناسب مسعود جانه بهش بده بپوشه، بچه سرما نخوره.

سحر: چشم مامان .

منیر: من میرم بیرون خرید دارم. از مسعود پذیرایی کن؛ چایی هم تازه دم کشیده، براشون بریز .

سحر: چشم .

مسعود: منیر خانم بذارید من میرم خرید

منیر: نه شما بمونید کنار  سحر، من زود برمی‌گردم .

سحر:

بعد از رفتن منیر، لباسی که چند روز پیش برای مسعود خریده بود تا در مناسبتی کادو بدهد از داخل کمد بیرون آورد و به دست مسعود داد.

مسعود: این‌چیه؟

سحر: خودت باز کن می‌فهمی .

کاغذ کادو را باز کرد .

-برا من خریدی؟

سحر: بپوش ببین دوستش داری؟

شروع به باز کردن دکمه‌هایش کرد. سحر که حواسش نبود، زل زده بود تا هرچه زودتر، لباسی را که خریده به تن مسعود ببیند .

مسعود: نه، این‌طوری نمیشه .

سحر: چی نمیشه؟

مسعود: لباس عوض کردن .

از روی تختش بلند می‌شود و غر- غرکنان سمتش می‌رود .

و تا می‌خواهد دست به دکمه‌های پیراهن مسعود بزند، مچ دستانش اسیر دست‌های مسعود می‌شود .

-مطمئنی می‌خوای این کار بکنی؟

سحر چشم غره می‌رود .

-تو که هیچ کاری نمی کنی مجبورم خودم.....

با سؤال مسعود، تازه متوجه‌ی منظورش شد و مشتی به تخت سینه‌اش کوبید و سریع از اتاق خارج شد.

پشت در اتاق زیرلب با خود غر می‌زد. چرا حواسش نبوده است؟ طفلک به هزار رنگ در آمد، اما حقش است، تا او باشد دیگر بی‌حیا نشود. تا چشم منیر را دور دید، حیا را هم قورت داد.

مسعود از اتاق خارج شد و نگاهش به سحر بود که تند- تند راه می‌رفت و زیرلب با خود چیزی می‌گفت .

خواست صدایش کند، اما می‌دانست که دلش برای این‌کارهایش تنگ خواهد شد؛ بی‌صدا تماشاگرش شد.

از طرفی هم دلش نمی‌آمد طفلک را عذاب دهد. درست است حواسش پرت بود و هم خودش و هم پسرک طفلی را خجالت‌زده کرده، اما بیش از این هم تنبیه جایز نیست.

آرام- آرام سمتش رفت و شانه‌هایش را گرفت.

-ببین خوب شدم؟

با گرمی دست‌های مسعود، تمام خجالت‌هایش آب شد. سرش را بالا آورد.

-خیلی بهت میاد.

توان نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت.

مسعود: سرت رو بیار بالا.

و آرام دستش را زیر چانه سحر گذاشت و به بالا هدایتش کرد .

مسعود: نگاهم کن .

نگاه‌شان در هم تنیده شد. زمان بی‌معنا می‌شود و ای کاش می‌ایستاد و هرگز گذر نمی‌کرد .

در نگاه هر کدام‌شان پر از حرف است. در نگاه یکی دلتنگی، در نگاه دیگری پر از خواهش و تمنا.

حرف‌های نگاه‌شان تغییر می‌کند، انگار با چشم‌هایشان هم دیگر را صدا کرده‌اند و اعتراف به دوست داشتن یک‌دیگر.

چه لحظات نابی!

مسعود بوسه بر سر آستین سحر نشاند؛ بوسه‌ها می‌توانند مقدس باشد، اگر دور از هوس باشد. از هر گناهی دیگر پاک باشد و تنها از روی دوست داشتن باشد و بس.

با صدای صاف کردن گلوی یک نفر دیگر، سریع از هم فاصله گرفتند .

سحر از روی ترسش دستش روی قفسه سینه گذاشت و سمت صدا برگشت.

-مامان اومدید؟

منیر لبخندی بر لب دارد:

-با اجازتون .

هردو سرخ و سفید شدند .

منیر به دخترش مطمئن است؛ حرف یک پارچه آقا بودن مسعود، زبان زد عام و خاص است .

می‌داند این بوسه‌ها حلال است. می‌داند این لحظات‌شان ناب است؛ سرزنش‌شان نمی‌کند، آرام لبخند می‌زند و می‌گذرد تا نشان از رضایت دهد .

سحر: مامان منیر، شما لباس عوض کنید تا من چایی براتون بیارم .

منیر: لازم نیست. توی این‌هوا بستنی می‌چسبه؛ برای همین بستنی خریدم، فقط برو بشقاب پیش دستی بیار.

سحر: چشم .

مسعود: زحمت کشیدید حاج‌خانم .

منیر: چه زحمتی مسعودجان، فقط اگر میشه، همین‌جا تو ایوان بشینیم، من با شما یه صحبت کوچکی داشتم.

هر دو رو قالیچه که در ایوان پهن شده است، نشستند.

مسعود: جانم؟ من در خدمتم.

منیر: چه‌طوری بگم؟ !

مسعود: اتفاقی افتاده؟

منیر: اتفاق که نه.

نفسش را آرام بیرون می‌فرستد:

-ببین پسرم، من دخترم سحر رو خوب می‌شناسم؛ وقتی دل ببنده دیگه دل بسته، زمین و زمان هم بهم بدوزی، نمی‌تونی سر سوزنی از دلبستگی این دختر کم کنی. با رفتنت این‌دختر نابود میشه، سحرم رو ازم نگیر .

مسعود سرش را به زیر می‌اندازد و صداقت را چاشنی حرف‌هایش می‌کند.

-خدا از من نگذره اگه بخوام سحر رو اذیت کنم و دل مادری رو بشکنم حاج‌خانم. بعد از مامان معصومه، سحر تمام دار و ندار منه. از طرفی به خدا اگه مجبور نبودم که . ...

منیر حرف‌هایش را قطع کرد

-می‌دونم باید بری، هیچ ایرادی هم نداره، فقط قبلش بیشتر بمون؛ بیشتر با سحر حرف بزن، بیشتر این‌دختر رو آروم کن.

مسعود: چشم، هرچی شما امر کنید.

سحر با بشقاب‌های پیش دستی به ایوان بازگشت.

-مامان ممنون، خیلی وقت بود بستنی سنتی نخورده بودیم .

مسعود: دست شما درد نکنه .

منیر: نوش جان.

مسعود

بعد از خوردن بستنی، خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد .
به سمت تلفن عمومی سرکوچه رفت و سریع به محمد زنگ زد، چندتا بوق خورد همین چند بوق برایش یک قرن شد. جانش به بالا آمد کمی دیگر بگذرد، حتماً جان خواهد داد.
-الو؟
مسعود: سلام محمد، حالم خوب نیست.
-تو کجایی؟
مسعود: سر کوچه خونه سحرم، فقط زود بیا .
محمد: صبر کن، اومدم.
تلفن را برسر جای خودش گذاشت. با سنگ ریزه‌های کف خیابان مشغول بازی شده بود تا گذر زمان را حس نکند.
با صدای بوق موتور، سرش بالا آورد؛ با دیدن محمد به سمتش رفت .
محمد: سلام. چی‌شده؟
مسعود: روشن کن، بهت میگم.
روی ترک موتور جا خوش کرد .
محمد فهمیده بود کجا برود تا حال مسعود بهتر شود؛ همان پاتوق بچگی‌هایشان!

-رسیدیم، پیاده‌شو.

مسعود پایین امد و به سمت نزدیک‌ترین نیمکت پارکت رفت محمد هم کنارش نشست

هیچ کدامشان حرفی نمی‌زنند، اما تا آخر هم که نمی‌شود ساکت ماند!

محمد: چیزی شده داداش؟

مسعود تکیه‌اش را به نیمکت داد .

-چند وقت دیگه می‌ریم ترکیه؟

محمد: حدأقل حدأقلش باید حدود دو یا سه ماه دیگه بریم.

مسعود: حدأقل رو بریز دور، یه زمان درست به من بگو.

محمد: تا وسط‌های شهریور وقت داریم که خودمون رو برسونیم ترکیه .

سرش را مابین دست‌هایش گرفت؛ حجم عجیبی از استرس به سراغش آمده بود .

محمد: خوبی؟

مسعود: آره، خوبم .

محمد: چرا رنگت پریده؟ صبر کن الآن میام.

با رفتن محمد، اجازه داد اشک‌ها روی گونه‌هایش سر- سره بازی کنند. وجدانش داشت در آتش عذاب می‌سوخت. حرف‌های مادر سحر، در گوشش تکرار می‌شد.

) -ببین پسرم، دخترم سحر رو خوب می‌شناسم. وقتی دل ببنده، دیگه دل بسته؛ زمین و زمان هم به‌هم بدوزی، نمی‌تونی سر سوزنی از دلبستگی این‌دختر کم کنی). حالش بد بود؛ خیلی هم بد. نمی‌دانست با رفتنش قرار است چه بلایی سر این‌طفلک بیاورد.

با برگشتن محمد، اشک‌هایش را با آستین لباسش پاک کرد.

محمد: بیا این آب رو بخور .

بطری را از دست‌هایش گرفت یک جرئه از آب راهی گلویش کرد .

-تو پاسپورتت و این‌چیزها آماده است؟

محمد: نه کامل، اما فردا و پس فردا باهم می‌ریم دنبال کارهاش .

مسعود: فکر کنم نتونم بیام.

با این‌حرفش محمد سریع به طرفش برمی‌گردد.

-نتونی بیایی؟ فکر کردی به همین راحتیه؟مسعود ما با هم نقشه کشیدیم؛ برنامه چیدیم. فک کردی الکیه زیرش بزنی؟!

مسعود: نه، الکی نیست. چیزهای مهم‌تری هست که باید به اون‌ها رسیدگی کنم .

محمد نیش‌خندی می‌زند .

-اون‌موقع میشه چندتا از این چیزهای مهم زندگی‌تون رو بگید؟

مسعود: اولی مادرم، دومی سحر.

محمد: تازه یادت افتاده که یه مادری هم داری؟ مگه همون روز بهت نگفتم سحر رو می‌خوایی چی‌کار کنی؟ رگ گردنت قلمبه شد و گفتی هرجا برم اون هم باید بیاد، پس چی‌شد؟

-حاجی راضی نمیشه دخترش بیاد. اون هم راضی بشه، من سحر رو می‌شناسم، خانواده‌اش رو رها نمی‌کنه.

محمد: حدود یک یا دوماه بیشتر وقت نداریم؛ یه فکری بکن. حالا هم پاشو بریم، معصومه خانم نگرانت میشه.

هردو از پارک خارج شدند؛ تو راه کسی حرف نزد.

محمد: رسیدیم .

مسعود: دستت درد نکنه.

محمد: حالا واسه جا زدن خیلی دیره، خداحافظ.

مسعود: خداحافظ.

کلید تو در چرخواند، وارد خانه شد .

همین که از دالان عبور کرد، چشمش به مامان معصومه افتاد که در بهار خواب نماز می‌خواند. روی اولین پله بهار خواب نشست و منتظر تمام شدن نمازش شد.

-قبول باشه مامان معصومه .

معصومه: قبول حق پسرم.

مسعود: هردو نمازتون رو خوندید؟

معصومه: نه، فقط نماز مغرب  رو خوندم.

مسعود به طرف مادرش رفت و بوسه‌ی آرام به سر شانه‌هایش زد:

-شما نماز اعشاء بخونید، من سفره رو چیندم.

معصومه: خیر ببینی مادر.

سمت آشپزخانه رفت. مجمع بزرگ برداشت؛ سفره قلمکار شده همراه با تنگ آب و قابلمه مسی داخل مجمع گذاشت و سمت بهار خواب برگشت .

سفره با سلیقه  که  از خود سراغ داشت چید؛ معصومه نمازش تمام  کرد و مانند همیشه برای بقیه دعا خواند .

مسعود: مامان معصومه بفرمائید .

معصومه: جانماز رو  توی طاقچه  بذارم.

چیزی نگذشت که برگشت و کنار تک پسرش نشست .

معصومه: بسم‌الله.

و هردو مشغول خوردن شدند.

مسعود: نمی‌دونم برم ترکیه، اون‌جا هم کشک بادمجون به خوشمزگی دست پخت شما پیدا میشه یا نه؟

معصومه: نوش‌جونت عزیزم.  مسعود مادر، میگم می‌خوایی با سحر چی‌کار کنی؟

لقمه در دهانش سنگ می‌شود به سختی پایین می‌فرستد.

-می‌خوام با حاجی صحبت کنم، اجازه بده سحر رو با خودم ببرم.

معصومه  فاصله بین ابروهایش کم کرد.

-دختر مردم رو می‌خوایی سال اول زندگیش از خانوادش جدا کنی؟ پیش خودت نگفتی این‌دختر احساس داره، دلش برای خانواده تنگ میشه؟ از وقتی اومدیم تو این‌محل، نشنیدم ندیدم که دختر حاج حسین یک شب خونه اقوام مونده باشه .

مسعود: مامان معصومه اقوام بله، اما من شوهرشم .

معصومه این‌بار عصبانی نگاهش کرد .

-تو سه جلدت اسم سحر اومده؟

مسعود: ولی صیغه . ...

معصومه نمی‌گذارد ادامه دهد.

-پسرم جواب من صیغه نیست، تنها یک کلمه است. بله یا خیر؟

مسعود سرش را پایین می‌اندازد.

-نه.

معصومه: تمام شد. سحر با تو هیچ جا نمیاد، مگر عقد شده باشید.

دیگر کسی حرف نزد، شام در سکوت خورده شد. مانند هر بار دیگر، مسعود سفره را جمع کرد و به آشپزخانه  برد؛ سریع چایی دارچین دم

کشیده داخل دو استکان ریخت و به پیش معصومه برگشت.

سینی چایی جلوی معصومه گذاشت .

معصومه: مسعود پسرم، تو خودت هم نمی‌دونی شرایط توی اون‌کشور چه‌طوریِ. اول با محمد برید، بعد بیا دنبال سحر تا اون‌موقع هم تدارکات عقد رو فراهم می‌کنیم.

مسعود: هرچی شما بگید.

معصومه بقچه که قرار بود سحر با خود ببرد را جلوی مسعود گذاشت.

-فردا که سحر دیدی بقچه بده دستش، دفعه آخر که این‌جا بود، با خودش نبرد؛ گفت که دلش می‌خواست تو مناسبتی بهش بدم، اما ترسیدم که عمرم کفاف نده.

مسعود: چه حرفیه مامان معصومه، صد و بیست ساله بشید .

معصومه چایش را مزه کرد.

-هر چیزی اندازش خوبه، عمر هم با عزتش خوبه؛ مرگ و زندگی هم دست خداست.

بعد از خوردن چایی، معصومه سمت رخت‌خوابش رفت و مسعود را تنها گذاشت.

سحر:

جلوی آینه اتاقش نشست. به خودش زل زده بود؛ با رژ قرمز رنگش طرح لبخندی روی آینه کشید.

با صدای پیامک گوشی‌اش، بالأخره نگاه کوک خورده‌اش را شکافت.

با تعجب نگاه شماره‌ی محمد کرد.

-سلام، خوبی؟

با ناباوری تایپ کرد:

-سلام ممنون، تو خوبی بی‌معرفت؟

چیزی نگذشت که جوابش ارسال شد.

-شرمنده سحر خانم، سرم شلوغ بود.

کلمه خانم برایش مشت در دهان شد؛ حکم سطل آب یخ روی سرش داشت.

-این‌قدر برات غریبه شدم که خانم می‌ذاری پشت بند اسمم؟

موبایل را کنار گذاشت، روی تخت دراز کشید.

-بالأخره نمیشه مثل قبل بود، یک‌چیزهایی این‌وسط تغییر کرد.

با جواب محمد، قطره‌ی اشکی از چشمانش سر خورد. دلش از این همه دوری گرفت؛

محمد برایش حکم بهترین دوست را داشت، یا نه  بهترین برادر .

-بله، حق باشماست .

سعی داشت با بستن چشم‌هایش نشان دهد که خواب است و هیچ منتظر جواب پیامکش نیست، اما مگر می‌شود دختر بود و کنجکاو نبود.

-می‌خواستم اگر امکانش هست، باهاتون صحبت کنم؟

سریع برایش تایپ کرد:

-در چه مورد؟

به دقیقه نکشید، جواب را دریافت کرد.

-فردا تو همون پارک همیشگی می‌بینمتون .

موبایل را کنار می‌گذارد. سعی دارد بخوابد، اما نمی‌شود؛ حق هم دارد. این‌قدر از این‌پهلو به آن‌پهلو می‌شود که چشمانش به کرسی گرم خواب نشست .

سحر

با ساعت زنگ شماته‌دار، سریع از خواب بلند شد. با عجله مانتو و مقنعه روی سرش مرتب کرد؛ بار آخر نگاه ساعت می‌کند، دارد دیرش می‌شود، باید زودتر حرکت می کرد.

از اتاقش بیرون آمد که وارد بهار خواب شد. از همان ایوان با مادرش خداحافظی کرو و اجازه نداد که مادرش به بدرقه‌اش بیاید.

جعبه آدامس از کیفش درآورد؛ دهانش نباید بو می‌داد. آخر این هم شد

دختر؟ !

به محض وارد شدن به پارک، محمد را از دور تشخیص داد و سمتش رفت .

-سلام!

-سلام.

کنارش روی نیمکت نشست .

-ببخشید، خیلی دیر کردم .

-نه، من هم تازه اومدم .

-مامان و بابات خوبند؟

-شکر، بد نیستند.

سحر تکیه‌اش را به نیمکت داد .

-چه هوای خوبیه! با این‌که چیزی به شهریور نمونده.

-سحرخانم، باید باهات حرف بزنم.

سکوت بین‌شان پا برجا می‌شود، اما تا ابد که ادامه نمی‌تواند داشته باشد، می‌تواند؟

-این‌قدر برات غریبه شدم که خانم صدا می‌کنی؟ محمد من همون

سحرم. هیچی تغییر نکرده. با ازدواج من و مسعود، تو هنوز حکم همون رفیق پایه رو داری، که برادری در حقم تموم کرده حالا با این خانم-خانم گفتن‌ها، می‌خوایی به چی برسی؟

-به هیچی که نرسم، حدأقل احترام گذاشتم .

-میشه نذاری داداشی؟ میشه نگی خانم؟

محمد سرش را پایین می‌اندازد .

-چشم، سعی می‌کنم نگم.

-حالا شد، خب می‌خواستی با من حرف بزنی؟

-راجع به ترکیه رفتن من و مسعود .

اخم‌هایش به طور واضح درهم گره خورد.

-سحر می‌دونم برات سخته، اما عاقل باش دختر؛ مسعود حتی نمی‌تونه یه موتور بخره که وسیله زیر پاش باشه .

-من که حرفی نزدم.

-حرفی نزدی، اما با این‌کارهات داری آتیش می‌زنی به این‌پسر، من تاحالا یک بار هم اشکش رو ندیده بودم .

پس دختره‌ی چشم سفید، کار خودش را کرده بود. اشک پسر مردم رو

درآورده بود!

-به خاطر من؟

-کس دیگه هست مگه که به خاطرش خودش به آب و آتیش بکشه؟

ساکت شد. حرفی نداشت که بزند؛ حقش هم بود. تا او باشد که دیگر دل نشکاند باید وجدانش را سلاخی کرد!

-سحر، خواهر من !

با شنیدن حرف محمد، سرش را بالا آورد. تشنه شنیدنش بود. برادر نداشت که دردهایش را پیشش ببرد؛ محمد که بود حکم هر چیزی را برایش داشت.

-باشه، بهش میگم که راضی‌ام، اما به خدا قسم، با تمام دار و ندارش می‌ساختم، اما اعلام رضایت میکنم.

-می‌دونم سختته خواهرم ولی بهترین کار رو می‌کنی.

حرفی نداشت که بزند، همان بهتر که سکوت کند!

-می‌خواستم توی مناسبتی این‌هدیه رو بهت بدم، اما نشد.

جعبه کوچک فانتزی در دستانش گرفت.

-چیه؟

-بازش کنی، خودت می‌فهمی.

با شور و شوق همیشگی‌اش، کادو را باز کرد.

-محمد این خیلی قشنگه، خیلی .

گردنبند فیروزه کوبی را از جعبه بیرون آورد و در میان حصار دستانش گرفت .

موبایل محمد همان موقع زنگ خورد.

-من باید برم خواهرم.

-تو را خدانگهدار.

در راه خانه به حرف‌های محمد فکر می‌کرد. با فکر کردن به این‌که اشک‌های مسعود را درآورده، وجدانش آتش می‌گرفت، خاکستر می‌شد.

نزدیک خانه که رسید، دستش را بر روی قفسه سینه‌اش گذاشت و محو در خانه آبی رنگ‌شان شد .

مادرش در چهارچوب در ایستاده بود و دو اقاقیا جلوی در را آب می‌داد، دلش می‌خواست زمان بایستد؛ برای ابد دلش می‌خواست آن لحظه را هزار بار زندگی می‌کرد.

با بالا آمدن سر مادرش، به سمتش رفت و محکم در آغوشش گرفت .

-چی‌شده دختر؟

-مامان بذار فقط بغلت کنم .

صدایش به  رنگ بغض داشت نشسته بور.

-دخترم این چه کاریه؟

-دلم برات تنگ شده بود، همین.

منیر از این همه احساسات دخترش، لب‌هایش به لبخند نشست؛ دست‌هایش را روی کمر دخترش گذاشت .

-دختر قشنگ من .

سحر از بغل مادرش بیرون آمد، همان لحظه  زینت زن همسایه از خانه بیرون آمد .

-سلام به مادر دختر !

-سلام زینت خانم. شما خوب هستید؟

-ممنون شکر خدا. حال تو خوبه دخترم؟

-ممنون زینت خانم خوبم، حاج آقا، آقا احسان خوب هستند؟

-اون‌ها هم خوبند .

کاسه مربا  در دستانش، سمت منیر برد.

-دو روز پیش حاجی برامون توت فرنگی خریده بود، سریع دست به کار شدم و یه مربا درست کردم؛ گفتم اولین کاسه برای منیر خانم.

-دست شما درد نکنه زینت خانم، زحمت کشیدید .

-وای! چه رنگی هم داره زینت خانم!

-نوش جون‌تون، فقط ببخشید که کم آوردم !

-چه حرفیه؟ زحمت کشیدید، سحر مامان کاسه رو ببر داخل.

-پس با اجازتون.

کاسه مربا را از دست‌های مادرش گرفت و به داخل خانه برد.

سریع وارد اتاقش شد و کاسه‌ی مربا را کنار جزوه‌هایش روی میز گذاشت. گردنبندی که محمد خریده بود را روبه‌روی خودش گرفت؛ لبخندی روی لب‌هایش نشست. می‌خواست قفلش را ببند که صدای منیر به گوشش رسید.

-سحر، این کاسه مربا رو بردی تو اتاق خودت؟

سریع گردنبند را به داخل جعبه برگرداند و داخل کشوی میزش گذاشت. سریع از اتاقش خارج شد و سمت آشپزخانه رفت.

-حالا یه ناخنک که به جایی برنمی‌خوره.

منیر نگاه مخصوص‌اش که هنگام سرزنش کردن است، به سحر انداخت.

-مطمئنی یه ناخنک بود و نصفه کاسه نبود؟

خنده کل وجودش را در خودش غرق کرد .

-سهم شما رو گذاشتم.

منیر از خنده‌های دخترش، لب‌هایش به لبخند باز شد .

-نوش جونت عزیزم، مسعود اومد این‌جا که تو رو ببینه نبودی، گفت که بهت بگم برای ناهار باهاش بری بیرون.

-تا زمان ناهار که خیلی مونده!

منیر آب داخل سماور ریخت .

-نه عزیزم، تو تا لباس انتخاب کنی، زمان هم گذشته.

سحر دست‌هایش را دور شانه مادرش حلقه کرد.

-واقعاً من رو این‌طوری شناختی مامان منیر؟

دستانش روی دست‌های دخترش گذاشت .

-خودم بزرگت کردم جانم، تا بیایی انتخاب کنی که عطر یاس بزنی یا عطر مریم یا او شال بنفش سرت کنی یا گلبهی، با مانتو گل‌دار یا مانتو سنتی، بله زمان گذشته!

از این‌که منیر او را خوب می‌دانست، چشمانش به خنده نشست و لب‌هایش آرام زمزمه کرد:

-تو بهترین فرشته‌ایی که خدا زمینیش کرده مامانم.

شانه مادرش را آرام بوسه زد و دوباره سمت اتاقش برگشت. مادرش راست گفته بود، تا او انتخاب کند که کدام لباس را بپوشد، زمان می‌گذشت. در آخر تصمیمش را گرفت؛ شال خردلی را روی موهایش مرتب کرد که صدای در اتاقش بلند شد .

-بله؟ !

با نشنیدن جواب، کمی به خودش شک کرد که نکند توهم باشد. سعی کرد خودش را بی‌خیال نشان دهد که دوباره صدای در اتاقش بلند شد .

در را که باز کرد، دسته‌ای از گل‌های داودی مقابل صورتش قرار گرفت. با دیدن شاخه گل‌ها، لبخندهای چند دقیقه پیشش دوباره جان گرفت .

-تقدیم به شما.

-وای مسعود، این‌ها خیلی قشنگ‌اند!

-قابل‌تون رو نداره.

-کی اومدی تو که من متوجه نشدم؟ نه صدای در خونه، اومد نه هیچ

چیز دیگه !

-خب دیگه، ما اینیم.

سحر با ابروهایش عشوه آمد .

-خب حالا، لوس .

-بریم که تا همین الآن هم دیر کردیم .

منیر با لیوان شربت، نزدیک‌شان شد.

-اول مسعود جان شما گلویی تر کنید، بعد برید.

-چرا زحمت کشیدید؟

-نوش‌جان .

لیوان را از داخل سینی برداشت و آرام- آرام شربت را خورد.

-من برم کفش‌هام رو بپوشم، شربتت رو خوردی بیا.

و پیشانی منیر را محکم بوسید .

-خداحافظ مامان قشنگم. مسعود هم زود از منیر خداحافظی کرد و خودش را به سحر رساند، دست‌هایش را در دستانش قفل کرد.

آرام آهنگی زیر لب زمزمه کرد:

-قشنگ‌تر از پریا*** تنها تو کوچه نریا *** بچه‌های محل

دزدند**** عشق من رو می‌دزدند .

صدای خنده‌های سحر سکوت کل حیاط را شکست. همان لحظه در حیاط باز شد و حسین آقا وارد شد؛ مسعود سرش را پایین انداخت. سحر لب‌هایش را به دندان کشید .

-به- به آقا مسعود!

-سلام حاج آقا .

-سلام پسرم، خوبی باباجان؟

-از احوال پرسی‌های شما .

سحر هنوز نگاهش پایین بود، اما حتی اگر هزار رنگ هم به خودش می‌پاشید، باز هم باید زودتر سلام می‌داد.

-سلام بابا جان.

-سلام دخترم.

-خسته نباشید.

-آدم حتی اگر خسته هم باشه، با صدای خنده بچه‌اش، تمام خستگی‌هاش از تنش بیرون میره.

مسعود دست‌های سحر را که در دست‌هایش مانده بود، به گرمی فشرد.

-شرمنده حسین آقا، اگه صدامون بلند بود .

حسین  می‌دانست جوان بودند و جوانی کردند، سرزنش کردن لایق خراب کردن لحظه‌هایشان نبود.

-برید و خوش باشید، اگه الآن بلند نخندید، پس کی بخندید؟

این‌بار سحر سرش را بلند کرد و نگاه چشم‌های شب پدرش کرد.

-ممنون بابا جان، با اجازه.

-خدا به همراهتون.

و دست‌هایش را روی شانه‌های مسعود گذاشت.

-مراقب دخترم باش، کمی سر به هواست.

-چشم، حواسم بیشتر بهش هست، با اجازتون .

-خدانگهدار پسرم.

مسعود به بیرون از خانه  آمد و کنار سحر ایستاد.

-تا سر کوچه مسابقه می‌دیم، هرکی باخت باید بستنی بده. نظرت چیه؟

سحر با ابروهایش اشاره به کفش‌های مخمل عروسکی‌اش انداخت .

-آقا کی با این کفش‌ها مسابقه میده؟

مسعود نگاهش را به کفش‌هایش انداخت، حق با او بود .

-خب، پس . ...

سحر با دویدنش اجازه نداد مسعود حرف‌هایش را کامل کند.

بالأخره هر دو با نفس- نفس زدن به سر کوچه رسیدند.

-زرنگی خانم !

با چشم‌هایش خندید و اشاره به تاکسی که از دور می‌آمد، انداخت.

-شما زرنگ‌تر باش، یه تاکسی بگیر فعلاً.

مسعود با اشاره دست، تاکسی را نگه داشت و همراه سحر روی صندلی‌های عقب نشست .

بعد از دادن آدرس، هیچ‌کدام صحبتی نکردند و تنها با نگاه بود که حرف‌های دل‌شان را می‌زدند.

بعد از یک‌ربع، به محل مورد نظر رسیدند.

-وای مسعود، این‌جا خیلی قشنگه!

-می‌دونستم از جاهای سنتی خوشت میاد .

چشمکی حواله‌اش کرد.

کی گفته است دلبری برای دختران است؟ کی گفته است عشوه مختص

زنان است؟ عاشق که باشی، هیچ مرزی نخواهد بود؛ عاشق که باشی، همه قوانین دنیا خواهد شکست .

سحر با دست، به گوشه اشاره کرد.

-بریم اون‌جا بشینیم؟

-هرچی شما بفرمایید خانم.

مسعود

هر دو هم زمان سر یک میز نشستند و نگاه‌هایشان را به پنجره‌های اروسی دوختند که نورهای رنگی روی زمین پخش کرده بودند .

-خیلی قشنگه این‌جا، ممنونم ازت.

-کاری نکردم.

بار دیگر نگاه‌شان درهم حل شد. بار دیگر زمان ایستاد؛ بار دیگر چشم‌ها چیزی جز یک‌دیگر را نگاه نکرد.

آهنگی سنتی جایش را به آهنگ قدیمی سپرد؛ مسعود و سحر آرام لب زدند:

-مرا ببوس

مرا ببوس

برای آخرین بار تو را خدا نگهدار

که می‌روم به سوی سرنوشت

بهار ما گذشته گذشته‌ها گذشته

من هم به جست‌وجوی سرنوشت

در میان طوفان‌ها هَم پیمان با قایق ران‌ها

گذشته‌ام از جان باید بگذشت از طوفان‌ها

به نیمه شب‌ها دارم با یارم پیمان‌ها

که برف روزم آتش‌ها در کوهستان‌ها

آه آه آه

شب سیه سفر کند ز تیره برق گذر کند

نگه کن ای گل من سرشته غم به دامم برای من مَی‌َفکن

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم در پیش تو می‌مانم

تا لب بگذاری بر لب من.

با آمدن گارسون، همخوانی‌شان تمام شد

-بفرمایید این‌منو، لطفاً بعد از این‌که انتخاب کردید، صدا کنید.

-ممنون .

با رفتنش هم آهنگ تمام شد، خروس بی‌محل  نه شاخ دارد، نه دم .

مسعود مِنو را جلوی سحر گذاشت؛ باید هم بگذارد، حق تقدم با خانم‌هاست و بس .

منو را باز کرد، نمی‌داند کدام را انتخاب کند؛ بیشتر نگران جیب مسعود است که مبادا خجالت‌زده شود.

-یه همچین جاهایی، معلومه که غذای سنتی یا قدیمی می‌چسبه.

مسعود نگاهش را از روی سحر برنمی‌دارد. یک‌آن ترسید، ترسید که نکند روزی بیایید که برا او نباشد؛ برای او عاشقی نکند و برای  او تب نکند.

-این‌جا اصفهان نیست که بگم خورشت ماست بذاری برای دسر.

منو را طرف مسعود گرفت .

-دیزی .

ابروهای مسعود بالا می‌پرد. منو را باز می‌کند و دنبال دیزی می‌گردد. نگاهش که به قیمت‌ها می‌افتد؛ سرش را آرام پایین می‌گیرد،  از انتخاب مهمانش دلخور است، می خواهد حرفی بزند که با حرف سحر ساکت می شود، و تنها سرش را بالا می‌آورد.

-نمی‌دونم تو کی آبگوشت خوردی، من که خیلی وقته نخوردم؛ مامان

چند روز پیش خواست درست کنه، لوبیا تموم کرده بودیم .

خیالش راحت می‌شود از این‌که سحر غرورش را نادیده نگرفته است. دخترک را چنین شناخته بود.؟

-من هم دیزی می‌خورم؛ دوغ‌هاشون فکنم محلی باشه .

چشمان سحر برقی زد.

-میشه ماست هم سفارش بدی؟

بعد از سفارش غذا از سر میز بلند شد .

-من برم دست‌هام رو بشورم و بیام.

-باشه، برو.

وارد سرویس بهداشتی شد و سریع دست‌هایش را شست و دوباره به پیش سحر برگشت. نزدیک میز که شد، نگاهش روی سحر ماند که چه‌طور نورهای قرمز و زرد روی صورتش نشسته است.

آمد صدایش کند، اما دلش خواست بیشتر نگاهش کند. دلش تنگ شده بود، حتی از این فاصله‌ی کم.

نمی‌دانست زمان چه‌قدر گذشت است که با چشم در چشم شدن سحر، به خودش آمد .

-نمیایی بشینی؟

-الآن میام .

لبخندی ملایم لب‌های سحر را در برگرفت .

-چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟ !

-چه‌طوری نگاهت می‌کنم؟

-یه‌جور خاص، جوری که انگار قراره اتفاقی بیوفته! نمی‌دونم یه حس خاصی تو نگاهته .

-میشه فقط چند لحظه این‌طوری بمونی من نگات کنم؟

این‌بار دندان‌های سحر نمایان شد.

-تو بگو یک عمر ولی الآن بیا کنار که اون‌آقا رد بشه .

مسعود تازه متوجه حضور یک نفر پشت سرش شد.

-عذر می‌خوام ببخشید، راه رو بند آوردم .

سر جایش روی صندلی نشست، همان‌موقع گارسون غذاهایشان را آورد .

-میشه این‌پیاز رو نصف کنی؟

پیاز را روی میز گذاشت و ادای آدم‌های لات را درآورد. با صدای کلفت

شده‌اش جواب داد:

-چرا نشه خانم؟

مشتش را بالا برد که پیاز روی میز را بزند، صدای خنده سحر کمی بلندتر شد.

-نکن مسعود، میز می‌شکنه؛ منظورم با چاقو بود.

پیاز را از وسط نصف کرد و روی سبزی خوردن‌ها گذاشت .

-ولی کاش چلوکبابی، چلو گوشتی چیزی سفارش می‌دادی !

ابروهایش را بامزه بالا و پایین داد.

-این‌جور جاها فقط و فقط دیزی یا کشک بادمجون می‌چسبه .

مسعود خیالش راحت شد که سحر مراعات چیزی را نکرده است؛ او هم مرد بود، غرور داشت.

-بعد از ناهار، بریم پیاده‌روی؟

-موافقم.

دیگر حرفی نزدند و موسیقی سنتی بی‌کلامی، فضا را پر کرده بود و غذا را لذیذتر می‌کرد.

بعد از خوردن ناهار، مسعود برای حساب کردن طرف صندوق رفت و

سحر به بیرون از رستوران قدم گذاشت.

دو نفر جلوی مسعود بودند و تا نوبت مسعود شود؛ کمی نگران شده بود، انگار تمام نمک‌های دنیا را به دل او آورده بودند.

سریع نوبتش شد. بعد از حساب کردن، باسرعت به بیرون از رستوران رفت .

سحر در کنار پیاده‌رو ایستاده بود. نفس راحتی کشید، اما باز هم نگران بود.

-خوبی؟ حس می‌کنم کمی رنگت پریده !

-نه خوبم، فقط یکم نگرانم؛ یه‌جوری دلشوره دارم.

اخم‌هایش به‌طور بامزه در هم کشیده شد.

-پرخوری کردی آقا .

-نه، مثل همیشه خوردم.

-می‌خوایی برگردیم خونه؟

پس پیاده‌روی چه می‌شد؟ قرار حرف‌های عاشقانه که قرار بود بزنند، چه می‌شد؟ حرف‌هایی که قولش را به مامان معصومه داده بود، چه می‌شد؟

-این‌جا یه پارک هست، بیا کمی بشینیم، بعد بر می گردیم خونه .

روی نزدیک‌ترین نیمکت نزدیک به خروجی، پارک نشستند .

-دستت درد نکنه، ناهار خیلی خوبی بود؛ همه چیزش عالی بود.

-نوش‌جونت.

دستش را داخل جیب شلوارش برد و جعبه مخملی درآورد.

-جعبه، قرار بود با خودت ببری، اما نبردی .

-من به مامان معصومه گفتم که این . ...

نگذاشت حرف‌هایش تمام شود.

-خود مامان معصومه خواست برات بیارم؛ گفت هدیه دادن مناسبت نمی‌خواد، هرموقع هدیه بدی، خودش یه مناسبته .

جعبه را از دست مسعود گرفت، درش را باز کرد.

-خیلی قشنگه، با این‌که قدیمیه!

-دستت کن .

-الآن؟

منظور سحر را خوب فهمیده بود. راست می‌گفت؛ الآن بی‌هیچ مقدمه‌ایی، بی‌هیچ تشریفاتی، مگر کسی انگشتر عقد را بی‌هوا دست می‌کند؟ آن هم بی‌خطبه!

-ببخشید.

-سلام من رو به مامان معصومه برسون و بگو که کاش خودتون به من می‌دادید .

از خجالت بود یا که چی، سرش را پایین می‌اندازد.

-یه بقچه هم بود که دادم حاج‌خانم که اون بهت بده.

-رفتم خونه، حتماً از مامان می‌گیرم.

کمی دیگر نشستند .

-بهتره که برگردیم.

-باشه، هرچی تو بگی.

این‌بار دیگر خبری از مسابقه نبود. با کمی راه رفتن، به ایستگاه اتوبوس رسیدند.

-سحر!

-جانم؟

-جانت سلامت، باید یه چیزی بهت بگم .

-وقتی این‌طوری بگی، حتماً یه خبری هست که ازش بی‌خبرم!

دهان مسعود به یک‌باره خشک می‌شود .

-نه بی‌خبر نیستی، اما جور دیگه نشنیدی .

-چی نشنیدم؟

-در مورد ترکیه رفتن.

این‌بار سحر دل آشوبه می‌گیرد، سعی می‌کند آرام باشد.

-خبر جدیدی شده؟

-باید توی شهریور برم .

دنیا به یک‌باره بر سرش خراب شد. به یک‌باره تمام خوشی‌هایش، در گرد آب ناراحتی‌هایش حل شد، اما باز هم خودش را نباخت سعی دارد همان دختری باشد که پدرش خواسته بود .

-باید بری دیگه خب.

-می‌خوام تو رو هم با خودم ببرم.

دخترک به گوش‌هایش شک کرد.

-چی؟

-می‌خوام هرطور شده با خودم ببرمت .

-دیونه شدی؟

دیوانه شده بود که یکهو دل‌شوره می‌گیرد. یکهو دلتنگ می‌شود؛ یکهو

تمام شعرها در وجودش می‌جوشد، حتماً دیوانه شده بود.

-با مامان معصومه حرف زدم، مخالف بود. می‌گفت دختر خانواده می‌خواد، حامی می‌خواد، پدر می‌خواد، مادر می‌خواد.

-مسعود مامان معصومه نه، اصلاً کل دنیا هم راضی باشند، من راضی نیستم. مسعود من نمی‌تونم خانوادم، مامان منیر و حاج حسین، حتی اون ماهی‌های قرمز توی حوض رو نمی‌تونم رها کنم با تو بیام.

اشک در چشمان دخترک حلقه می‌زند .

-من مخالف رفتن تو و محمدم، بعد میگی تو رو هم ببرم! اصلاً به من فکر کردی؟ نه فکر نکردی .

مسعود خواست جوابش را بدهد که اتوبوس از راه رسید. سحر از در خانم‌ها سوار شد و به دورترین صندلی رفت تا نگاهش به مسعود نیافتد.

خراب کرده بود؛ روز خوب‌شان را خراب کرده بود!

مسعود سعی در نگاه کردن سحر داشت، حتی چند خانم به او چشم‌غره رفته بودند، دست بردار نبود. آن‌قدر نگاهش کرد که بالأخره سحر سرش را بالا آورد. نگاهش غم داشت؛ و یک دنیا حرف داشت.

خودش هم می‌دانست بد کرده است؛ باید جبرانش می‌کرد. حالا که سحر فهمیده بود شهریورماه وقت جدایی است، نباید فرصت را از دست می‌داد.

آرام زمزمه کرد دوستت دارم و مانند بچه‌ها با دست‌هایش بوس فرستاد. دختری که کنار سحر نشسته بود، به اشتباه برداشت و سمت مسعود رفت .

-خجالت بکش آقا، اون از چشمک زدن‌هات، این هم از این حرکت شرم آورتون. واقعاً که!

صدای خانم‌های دیگر هم بلند شد. نگرانی در چشم‌های سحر موج زد، نباید صبر می‌کرد اوضاع خراب‌تر شود؛ قبل از هر اتفاقی، زودتر پیش اون‌دختر رفت .

-ببخشید خانم، با نامزد من کاری داشتی؟

دخترک نگاهش به سحر افتاد که اخم‌هایش درهم گره شده بود، نمی‌خواست از موضع خود پیاده شود .

-هه، با یه بوس چشمک شد نامزدتون؟

سحر سعی در کنترل صدایش داشت.

-اگه چشم‌هات رو خوب باز کنی، متوجه ست حلقه نامزدی من و نامزدم میشی، خانم مثلاً سر به زیر.

دست‌های مسعود را بالا گرفت. دخترک با دیدن حلقه‌های ست نامزدی، ساکت شد. مسعود زنگ اتوبوس را به صدا درآورد و سریع هردو پیاده

شدند.

-مجبور بودی دعوا راه بندازی؟

-من دعوا راه نینداختم، چشم‌های تو به آشوب کشید.

بغض  با بی‌رحمی چنگال‌هایش را در گلوی سحر فشرد.

-نکن، با این‌دل من این‌کارها رو نکن  مسعود. بیشتر از این وابسته نکن؛ من داغونم، داغون‌ترم نکن.

از جلویش گذشت. سرش را پایین انداخته بود تا کسی شاهد اشک‌هایش نشود.

بدی تابستان همین است دیگر؛ نه باران دارد، نه بادهای بی‌موقع که آشغال‌ها را روانه‌ی چشم کند  .

مسعود به دنبالش پا تند کرد؛ این‌اخلاق سحر را خوب می‌دانست.  از همان بچگی هم که قهر می‌کرد، تند راه می‌رفت.

-سحر صبر کن، با توام دختر.

کمی تندتر قدم برداشت و جلوی سحر ایستاد.

-فکر نکن برای منم راحته، یه طرفه قاضی نرو  تو دل منم یه بلوایی شده. فکر و ذهنم شده تو که اگه برم چی‌کارت کنم؟ نرم چه‌طوری خونه

زندگی برات بسازم؟

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و بالا آورد .

-اشک نریز، دنیام به آتیش می‌کشونه.

دخترک هم نامردی نکرد، دنیایش را بیشتر به آتش کشاند .

-اگه دنیات آتیش می‌گرفت، کاری نمی‌کردی دلم بشکنه .

پسش زد و به راهش ادامه داد.

حرف حق جواب نداشت.

در راه هیچ‌کدام حرف نزدند. به نزدیک خانه سحر که رسیدند، تنها خداحافظی سرد و خالی با هم داشتند.

مسعود خواست در بزند، اما با یادآوری این‌که ممکن است مامان معصومه خواب باشد، کلید انداخت وارد شد.

وارد دالان که شد، دلش یکهو گرفت، انگار دیگر قرار نبود به آن‌جا تعلق داشته باشد. همه چیز برایش غریب شده بود؛ هرچه‌قدر قدم برمی‌داشت، برایش طولانی‌تر می‌شد. این مسیر تاریک، بالأخره به آخر دالان رسید.

روی اولین پله نشست. نگاهش به دور تا دور خانه چرخاند؛ مانند خانه‌ی

سحر حوض آبی نداشتند، اما درخت‌های انجیر و نارنج بیشتری داشتند .

دلش برای گل‌های باغچه هم تنگ می‌شد، اما چاره نداشت، باید دل می‌کند .

دلشوره‌ها آرام گرفته بود، اما به زحمت بلند شدن، سمت اتاق مامان معصومه رفت؛ در اتاق آبی رنگ قدیمی‌اش را باز کرد. مامان معصومه‌اش را دید، سر جا نماز خوابش برده بود، گاهی این‌کار را می‌کرد.

مسعود بالشت قرمز رنگ مخملی برداشت تا زیر سرش بگذارد، اما چهره‌ی مادرش آن‌قدر آرام و مظلوم بود که دلش نیامد صدایش کند؛ آرام ملافه نازکی رویش کشید.

از اتاق بیرون آمد و سمت آشپزخانه رفت و زیر سماور را روشن کرد؛ مقدار چایی در قوری شاه عباسی قدیمی ریخت و دوباره به اتاق مامان معصومه برگشت.

خوب نگاه چهره آرام کرد؛ خیلی خوب خط و خطوطی که روزگار بر چهره‌اش نقاشی کرده بود نگاه کرد .

یک چیز درون چهره‌اش تغییر کرده بود، بیشتر برایش دلتنگ شد؛ برای آن چشم‌های مهربان، برای آن لحن صادقانه، آرام صدایش کرد :

-مامان معصومه، مامان جانم؟

صدایی نشنید، کمی نگران شد. حرف‌های شب قبل یادش آمد؛ دل‌نگرانی‌ها و دلشوره‌های ساعات پیش یادش آمد، همه چیز به یک‌باره یادش آمد.

این‌بار با صدای بلندتر مامان معصومه را صدا زد. دنیایش داشت تاریک و ویران می‌شد، شاید هم شده بود!

آرام پیشانی‌اش را بوسید، صورتش یخ بود! دلش گرفت از آن‌همه تنهایی از آن‌همه بی‌کس بودن.

قطره اشکی از گوشه چشمانش روی صورت مادرش چکید .

-مامان نرو، تو رو خدا نرو! من تنهام مامان، خواهش میکنم ازت.

صدایش می‌لرزید، اما دست برنداشت از صدا کردن مادرش.

-تو بری من می‌ترسم، من از این‌دنیا می‌ترسم؛ چشم‌هات رو باز کن، خواهش می‌کنم.

سرش را طرف قبله بالا گرفت .

-خدا! هرچی می‌خوایی ازم بگیر، مامانم رو نگیر. خدا مامانم نه، مامانم نباشه من هیچی ندارم. خدایا جون من رو بگیر ولی مامانم رو بهم برگردون، التماس می‌کنم.

سرش روی قفسه‌ی سینه‌ی مادرش گذاشت و هیچ اختیاری روی

اشک‌هایش نداشت. آخرین دیدارها، تلخ‌ترین لحظات‌ها هستند.

به سختی خودش را سمت گوشی خانه کشاند، نمی دانست به کی زنگ بزند، او که هیچ‌کسی را نداشت؛ نه عمه، نه مادربزرگ، نه عمو، باید به حال این تنهایی بیشتر اشک می‌ریخت.

شماره حجره حسین آقا را گرفت که سریع جواب داده شد. با همان صدای خش‌دارش جواب داد:

-حسین آقا!

-سلام پسر جان، خوبی؟

-حسین آقا بی‌چاره شدم.

صدای حسین آقا رنگ عوض کرد. نگرانی‌اش از پشت تلفن مشخص بود.

-چی‌شده بابا جان؟

-مامان معصومه .

-مامان معصومه چی؟ چه اتفاقی براش افتاد؟

-رفت.

و گوشی زمین گذاشت و به بالا سر مامان معصومه برگشت، باید با او خداحافظی می‌کرد.

کم- کم همسایه‌ها پیدایشان می‌شد و فرصت این‌کار را نداشت .

-مامان معصومه یادت بچه بودم برام لالایی می‌خوندی؟ حالا من برات لالایی می‌خونم، شما راحت بخواب .

اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

-لالالالا گل پونه، بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی، همیشه در برم باشی

لالالالا گل آلو، درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم، به گاچو بلبلی دارم

لالالالا گل خشخاش، بابات رفته خدا همراش

لالالالا گل زیره، بابات دست‌هاش به زنجیره

لالالالا گلم لالا، بخواب ای بلبلم لالا

لالالالا گل لاله، دوست داریم من و خاله

لالالالا گل دشتی، همه رفتن تو برگشتی

خداوندا تو پیرش کن، خط قرآن نصیبش کن

لالالالا گلم باشی، بزرگ‌شی همدمم باشی .

تقریباً نیم ساعت گذشت که صدای در خانه بلند شد. چاره‌ایی جز دل

کندن نداشت!

چادر نماز گل‌دارش روی تا روی صورتش بالا آورد. سلانه- سلانه وارد همان دالان شد و در خانه را باز کرد .

با دیدن حاج حسین و منیر، دلش کمی پشت و پناه گرفت. نگاهش سمت سحر رفت که سر تا پا سیاه پوشیده بود و اشک در گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود.

به سختی لب‌هایش را از هم باز کرد.

-خوش اومدید.

مانند بچه‌ها خودش را در آغوش تنهاترین حامی که روی زمین می‌توانست داشته باشد رها کرد.

حاج حسین دستش را روی کمر مسعود گذاشت.

-خدا صبرت بده پسرم.

منیر و سحر طاقت نیاوردند، سریع وارد خانه شدند. سحر هنوز حرف‌های مسعود رو باور نداشت. شروع به صدا زدن کرد:

-مامان معصومه، مامان معصومه!

تمام راه دالان را دوید؛ می‌خواست زودتر مامان معصومه را ببیند. وارد حیاط که شد، پاهایش سنگین شد؛ همه اهل محل می‌دانستند مامان

معصومه مهمان نواز است و اجازه نمی‌دهد از مهمانش استقبال نشود.
منیر در اتاق را باز کرد، با دیدن جسمی که رویش چادر کشیده شده است، زانوهایش لرزید؛ به سختی خودش را کنار جانماز کشاند .
سحر طاقت رفتن به اتاق نداشت، همان‌جا کنار در اتاق، توی بهار خواب نشست؛ گریه‌هایش شدت گرفت.
حاج حسین که دست‌های مسعود در دستانش بود، به کنار سحر آمد. خودش را مسلط‌تر نشان داد و سعی داشت آرام باشد و با همان لحن مخاطبش را منیر قرار داد:
-حاج خانم بگرد دنبال پارچه سیاه، من هم زنگ بزنم آمبولانس بیاد.
مسعود که دیگر اشک‌هایش خشک شده بود، مات و مبهوت تنها نگاه می‌کرد.
منیر به سختی به دنبال پارچه سیاه گشت؛ وقتی پیدایش کرد، اشک‌هایش بیشتر شد .
-من دست و دلم نمیره این پارچه رو به دیوار بزنم.
سحر نگاه درمانده‌اش را به منیر دوخت.
-از من و مسعود نخواه این‌کار رو بکنیم.
و دوباره بغضش شکست .
حاج حسین بعد از تماس، پیش آن‌ها برگشت.
-مسعود باباجان بلندشو، بلندشو باید سیاه تن کنی.

نگاه بهت‌زده‌ی مسعود، روی اجزای صورت حاج حسین چرخید؛ توان حرف زدن نداشت. به سختی از روی زمین بلند شد و دست‌هایش را به نرده‌های بهارخواب گرفت و سمت اتاقش رفت .

دو ساعته پیر شده بود؛ مثل آدم‌های مسن راه می‌رفت. سحر با دیدن جسم خم شده مسعود، دلش گرفت و شک کرد به این‌که می‌تواند لباس عوض کند، یا نه؟

با زدن پارچه به در و دیوارهای داخل کوچه، بیشتر در و همسایه متوجه فوت معصومه شده بودند.

از بچه گرفته تا میان‌سال، همه به خانه معصومه حجوم آورده بودند.

هیچ‌کس باور نداشت فوت زنی که مهربانی‌اش زبان زد عام و خاص بود.

آمبولانس هم از راه رسید و با حمل جسم معصومه، صدای گریه و شور شیون زن‌ها بلند شده بود .

تنها کسی که نه اشک می‌ریخت، نه واکنشی نشان می‌داد، مسعود بود.

تک پسر مامان معصومه، گوشه‌ای ایستاده بود و نگاه آمبولانسی می‌کرد که مادرش را با خودش برده بود.

خانواده محمد هم مانند سحر، این‌فوت را باور نداشتند، اما هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد انجام می‌دادند.

محمد کنار مسعود ایستاد:

-غم آخرت باشه.

هم‌دیگر را برادرانه به بغل کشیدند. مسعود این‌بار را هم اجازه داد اشک‌هایش سرازیر شود. کمی که گذشت، به خودشان آمدند، هوا رو به تاریکی بود.

مهمان‌ها در حیاط و اتاق‌ها، ماتم زده نشسته بودند، حتی بچه‌ها هم بازی نمی‌کردند.

صدای نوار قرآنی که پخش می‌شد، سوز سردی با خودش همراه کرده بود. بوی آرد سرخ شده کل فضا را در خودش حل می‌کرد؛ هرکس از دستش هر کاری برمی‌آمد، انجام می‌داد .

مسعود در اتاق معصومه، روبه‌روی عکس سیاه و سفیدی که با پدرش در حرم امام رضا گرفته بودند، نشسته بود .

هیچ‌کس به خودش اجازه نمی‌داد خلوتش را بشکند. باید به حال خودش می‌بود؛ پدری نداشت که دست بر سرش بکشد و بگوید غصه نخور، من هستم.

حسین آقا برخلاف میلش، وارد اتاق معصومه شد و کنار مسعود نشست .

-فردا صبح تشیع . ...

نتوانست حرفش را بزند، قطره اشکی از چشم‌های مسعود سر خورد.

-من که نتونستم هنوز برا مامانم یه... یه . ...

زبانش نمی‌چرخید که بگوید، حسین آقا متوجه منظورش شده بود.

-فکر اون‌جاها رو نکن. من  بچه‌های حجره رو فرستادم که هرطور شده  امشب یه قبر بخرند.

با چشم‌هایش ازش  تشکر کرد. حسین آقا از اتاق خارج شد؛ محمد و پدرش پشت در ایستاده بودند.

-حسین آقا حال مسعود چه‌طوره؟

سرش را پایین می‌اندازد.

-چه‌طور می‌تونه باشه؟

سرش را بالا می‌گیرد و نگاهش به را محمد می‌دوزد.

-برو پیشش، نذار خیلی تنها باشه.

محمد سریع وارد اتاق می‌شود، حسین آقا و آقای عرفانی از در فاصله گرفتند

-بچه‌ها رو فرستادم برای خرید قبر، شک دارم پیدا کنند، به احتمال زیاد فردا صبح بشه خرید.

آقای عرفانی سمتش چرخید.

-کاری از دستم برمیاد، بگید حتماً.

-رو کمک‌تون حساب باز می‌کنم.

سحر با یک بشقاب خرما به طرف‌شان آمد .

-مسعود رو من ندیدم، شماها ندیدید؟

آقای عرفانی سمتش چرخید .

-داخل اتاق مادرش.

سحر بغضش می‌گیرد. پاهایش سنگین می‌شود، به سختی سمت اتاق می‌رود. در را که باز می‌کند، نفسش می‌گیرد؛ با دیدن مسعود، سعی می‌کند به خودش مسلط شود.

محمد کنار مسعود نشسته بود که با دیدن سحر از جایش بلند می‌شود.

-بفرما تو.

با وارد شدنش، نگاه مسعود روی چهره‌اش می‌چرخد. بشقاب را کنارش روی زمین گذاشت؛ محمد اجازه داد خلوت کنند.

سحر کنار صندوق لباس‌های مامان معصومه نشست.

-چند روز پیش بود، تو همین اتاق بودیم، همین دیروز بود که . ...

تا این‌بغض‌ها، تا آدم‌ها را از پا درنیاورند دست‌بردار نیستند.

هر دو اشک‌هایشان جاری می‌شود. هر دو خاطرات سه نفره‌شان زنده می‌شود و هر دو از درون خورد می‌شوند، خاکشیر می‌شوند.

کسی حرفی نمی‌زد. صدای قرآن و گریه خانم‌ها از حیاط به گوش می‌رسید.

-یه‌دونه خرما بخور .

-نمی‌خوام.

-می‌دونم از ظهر هیچی نخوردی، ضعف می‌کنی به‌خدا مسعود.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و سرش به دیوار تکیه می‌دهد؛ آب دهانش را به سختی پایین می‌فرستد.

در اتاق باز شد و مهربانو مادر محمد، وارد اتاق می‌شود.

-مسعود جان مهمون‌هایی که اومدند، می‌خواند برند، بهتره که بیای بدرقه‌اشون .

بعد از حرف‌هایش، سحر و مسعود هر دو بلند می‌شوند.

-مهربانو خانم شما می‌دونید مامانم الآن کجاست؟

-توی آشپزخونه است .

-ممنون .

سحر:

سریع وارد آشپزخانه  شد. به چند زن همسایه دیگر هم که آن‌جاست، سلام می‌دهد و سمت منیر رفت .

-مامان، مسعود از ظهر هیچی نخورده الآن هم که خرما براش بردم لب نزد.

منیر آرام پلک می‌زند.

-چایی نبات درست می‌کنم، به بابا یا آقای عرفانی بگو براش ببره، مسعود دستشون رو  رد نمی‌کنه.

و آخرین خرما را داخل ظرف می‌گذارد و سلفون بر رویش کشید .

-این‌خرماها رو بذار توی یخچال، برای فردا ترش نشه.

سحر نگاهش به استکان چای کمر باریک می‌افتد.

-این‌استکان خود معصومه خانم، هرموقع می‌خواست چایی بخوره، تو این می‌خورد .

سرش را پایین می‌اندازد و  ظرف خرما داخل را یخچال قرار می‌دهد.

منیر همراه زن‌های همسایه از آشپزخانه خارج شدند. با رفتن آن‌ها، سحر کنار یخچال نشست و یک دل سیر اشک‌هایش را رها کرد.

صدای تسلیت گفتن‌ها و خداحافظی کردن‌ها به گوشش رسید، اما پاهایش یاری نمی‌کند که از موزائیک‌های کف آشپزخانه دل بکنند.

ترجیح  می‌دهد همان‌جا بنشیند.

تا آخر عمر که نمی‌تواند همان‌جا کز کند؛ مثلاً عروس خانواده است. به سختی از زمین بلند شد و سمت حیاط رفت. هیچ‌کس دیگر نیست، جز خانواده خودش و خانواده‌ی عرفانی. چشم چرخاند،  مسعود را ندید. سمت محمد رفت.

-مسعود نیستش؟

-تو اتاق معصومه خانم خدابیامرز.

چه راحت زبانش چرخید به گفتن خدا بیامورز! چه راحت دارد عادی می‌شود نبود یک‌نفر!

-چایی خرما براش ببر؛ هیچی نخورده،  می‌ترسم ضعف کنه.

-خودت که می‌شناسیش؛ چیزی نخواد، هرکاری بکنی نمی‌تونی بهش بدی .

نفسش را کلافه بیرون فرستاد، به پیش بزرگ‌ترها رفت .

حسین آقا گلویش را صاف کرد.

-بهتر که این چند روز همه این‌جا بمونیم؛ هم برای کارهای مراسم و هم این‌طفلک تنها نباشه.

مهربانو که سینی استکان‌های خالی چایی دستش بود، به دست سحر داد.

-حسین آقا بهتر نیست که فقط روزها، اونم به خاطر رفت و آمد همسایه‌ها این‌جا بمونیم؟ شب که بشه، فکر و خیال که سراغ آدم میاد. مسعود شاید روزها سرگرم مهمون داری بشه ولی شب‌ها چی؟ اون هم توی این خونه، حتی ما هم کنارش باشیم، باز هم کافی نیست.

آقای عرفانی  سمت همسرش برمی‌گردد.

-شما می‌گید چی‌کار کنیم؟ دیدی که راضی نمیشه بیاد خونه‌ی ما.

حسین آقا خودش را دخالت داد .

-حرف خانمت درسته. من و سحر باهاش حرف می‌زنیم، باید مجبورش کنیم  که شب‌ها این‌جا نخوابه .

سحر که تاب و تحمل تصمیم گیری‌هایشان برای مسعود نداشت، سینی چایی را به آشپزخانه  برگرداند و مشغول شستن شد .

محمد با دیدن رفتن سحر، به دنبالش رفت .

-از حرف‌هاشون ناراحت شدی؟

ترجیح می‌دهد سکوت کند.

-_سحر خانم این تصمیم‌گیری‌ها برای خود مسعود.

استکان آخر را آب می‌کشد و سمت محمد برمی‌گردد.

-می‌دونم برای خود مسعود، اما یه کلمه از خودش پرسیدن شب می‌خواد چی‌کار کنه؟ یک کلمه گفتند برنامش چیه؟

محمد سمتش می‌رود. یکی از همان استکان‌ها را پر از آب می‌کند و به دستان سحر می‌دهد.

-الآن عصبانی شدنت برای این‌که نظر مسعود رو نپرسیدند؟ دختر خوب، به جای این‌که کمک کنی مسعود این‌جا نمونه، بیشتر داری کار رو خراب می‌کنی. اصلاً پیش خودت فکر کردی این‌جا بمونه چی میشه؟

می‌خواهد جوابش را بدهد که محمد مانع می‌شود.

-آب که خوردی بیا بالا .

بعد از رفتن محمد، تازه متوجه جبهه‌گیری‌های بی‌خودش شده بود؛ همان بهتر که آبش را بخورد و کنار بایستد.

دوباره وارد حیاط شد؛ خبری از بزرگ‌ترها نبود از پله‌های ایوان بالا

رفت، با دیدن منیر و مهربانو در اتاق مهمان، سمتشان رفت.

-پس بابا و آقای عرفانی کجا رفتند؟

مهربانو که بشقاب‌های پذیرایی را جمع می‌کرد، سمتش برگشت .

-حسین آقا رفتند دنبال بنر و چاپ کارت، آقا مجید هم رفتند برای خرید شام امشب.

-دست‌شون درد نکنه.

منیر ظرف‌های خرما را دوتا یکی کرد و دست سحر داد.

-این رو ببر آشپزخونه، بعدش بیا تو اتاق اون خدا . ...

سعی کرد بغضش را قورت دهد.

-بعد بیا تو اتاق معصومه خانم، لباس‌هاش رو جمع کنیم.

سحر ناباور نگاهش را به دهان مادرش دوخت .

-لباس‌هاش رو جمع کنیم؟ !

و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش بی‌صدا چکید.

مهربانو که ساکت مانده بود، به پیش‌شان رفت.

-آره عزیزم. می‌دونم سخته؛ اما... اما هرچی این چیزها کمتر باشه، بهتر! مسعود کمتر عذاب می‌کشه.

-مهربانو درست میگه سحرم. آخرش که چی؟

-حتماً بعدش هم می‌خواید قاب عکسش رو بردارید. نمی‌دونم، او استکان کمر باریک بندازید سطل، رادیوی تو طاقچه بردارید و یکی نوبته. ...

متوجه صدایش نبود که دارد اوج می‌گیرد. با صدای بلند منیر ساکت شد.

-بسه دخترا! اصلاً می‌دونی داری چی میگی؟

لب‌هایش را برای چند ثانیه محکم روی هم فشار داد. و سعی کرد صدایش را پایین بیاورد.

-نه، نمی‌دونم. فقط این رو می‌دونم که نمی‌خوام داخل اتاق معصومه خانم دست برده بشه.

مهربانو آرام سحر را به طرفش خورش چرخاند.

-دخترم تا کی؟ بگو تا کی قراره این آینه‌های دق رو بذاری جلوی چشم مسعود بمونه؟

حرفی نداشت بزند.

-ببخشید.

و سریع از پله‌ها پایین رفت. خرما روی میز گذاشت و سمت اتاق معصومه راهش را کج کرد. می‌خواهد در بزند که صدای حرف‌های مسعود و

محمد، مانع این کارش می‌شود.

-دو  شب پیش بود، سر سفره با مامان معصومه حرفم شد.

-بهش فکر نکن .

-مگه میشه فک نکنم؟ داشت برام برنامه می‌ریخت که من و سحر هر چه زودتر عقد کنیم. بعدش من برم ترکیه، یه مدت بمونم، وقتی برگشتم، آزمایشی سحر رو ببرم. نشد محمد، نشد که بشه!

سحر دستانش را روی دهانش می‌گذارد تا صدایی نکند. ناباور نگاهش به در اتاق است.

همان‌موقع، صدای در خانه بلند شد.  سریع در اتاق را باز کرد و سعی کرد نشان دهد که چیزی نشنیده است.

-فکر کنم بابا این‌ها باشن.

محمد از جایش بلند شد.

-من باز می‌کنم.

سریع از اتاق بیرون رفت سحر نزدیک مسعود نشست و با پر روسری‌اش بازی کرد

-پس حرف‌ها رو شنیدی؟

با این حرف مسعود، سریع سرش را بالا آورد. می‌خواهد چیزی بگوید که مسعود زودتر پیش قدم شد.

-دفعه‌ی بعدی حواست به پرده توری‌ها باشه!

باید لبخند بزند، سرخ و سفید شود، خجالت بکشد و حتی به حالت قهر بگوید "من که فالگوش نبودم".

اما به جایش، ماتم‌زده است و چشمانش آماده‌ی باریدن. سرش بار دیگر پایین می‌اندازد.

با ناخن‌هایش مشغول است. دل- دل می‌کند که بگوید یا نه؟

-چیزی می‌خوای بگی؟

با تمام این غم بزرگ، باز هم کارهای سحر را حفظ است. می‌داند بخواهد حرفی بزند، مقدمه نداشته باشد، با ناخن‌هایش بازی می‌کند .

-چه‌طوری بگم آخه؟

-تصمیم گرفتن لباس‌های مامانم ببرن؟

این‌بار تعجب نمی‌کند، می‌داند آن‌قدر صدایش را بالا برده است که همسایه‌ها هم شنیده‌اند.

-مخالفت من به. ...

مسعود دست‌هایش را می‌گیرد.

-حرف‌هاتون رو شنیدم. لباس‌ها رو ببرن، اتاق رو که نمی‌برن؟ یک شب این‌جا نخوابم، دو شب نخوابم، تمام عمر که نمی‌تونم نخوابم. اول و آخرش این‌جا اتاق مامان معصومه‌ی منه .

سعی می‌کند به حرف‌های مسعود لبخند بزند؛ اما مگر می‌شود؟ این بغض پر از کینه تا عفونت نکند، دست بردار نیست!

محمد تقه به در زد .

-شام آوردن، بیاید.

مسعود  آرام جوابش را داد

-من میلی ندارم.

اخم‌های سحر به واضح درهم کشیده شد.

-مسعود جانم، هیچی نخوردی. بیا حدأقل یه لقمه بخور.

-از گلوم پایین نمیره، تو برو.

می‌خواهد اعتراض کند که مسعود  با نگاهش به سکوت دعوتش می‌کند. رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد سمت همان اتاق مهمانی، کنار اتاق مسعود رفت.

-سلام بابا، سلام آقای عرفانی .

جوابش را دادند. کنار مادرش و مهربانو نشست.

-سحرم، به مسعود گفتی بیاد؟

-بله گفتم؛ ولی گفت نمی‌خواد. مامان هیچی نخورده از ظهر، نگرانشم به خدا!

مهر بانو سینی کنار دستش را برداشت و دو پرس از غذا و مخلفات داخلش گذاشت.

-محمد مامان! تو برو پیشش، باهام غذا بخورید.

محمد بی‌هیچ حرف اضافه، بلند شد و سینی را با خودش برد.

کسی غذا نمی‌خورد، تنها با آن بازی می‌کردن. تنها حسین آقا یک لیوان آب خورد. سریع سفره را جمع کردند. منیر و مهر بانو مشغول شستن ظرف‌ها شدند.

سحر سمت اتاق معصومه رفت. با وارد شدنش، سر هر دو نفرشان سمتش برگشت.

-اومدم سینی غذا رو ببرم.

نگاهش به ظرف غذای دست نخورده ماند. نگاه مستأصل به محمد دوخت

که جوابش تنها یک  سر تکان دادن بود.

سریع از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت. سینی  را سر آشپزخانه گذاشت  و کاسه ماست به داخل یخچال برگرداند که چشمش به استنبولی‌های مونده داخل یخچال افتاد.

سریع غذا گرم کرد  و دوباره به اتاق معصومه برگشت. با بلند شدن بوی غذا در اتاق، مسعود عصبی از جا بلند شد

-چندبار بگم غذا نمی‌خوام؟

سحر رد نگاهش را در لابه‌لای دانه برنج‌ها گم کرد.

-این دست پخت مامان معصومه است .

با این حرفش، مسعود آرام شد. سینی را از دست  سحر گرفت و روی زمین نشست.

-میشه تنهام بذارید؟

سحر زودتر از اتاق خارج شد و پشت سرش هم محمد به بیرون رفت.

محمد به حالت اعتراض جلوی سحر گرفت.

-چه کاری بود کردی دختر؟

-باید می‌ذاشتم ضعیف بشه از پا در بیاد؟ برای آخرین‌بار هم که شده،

دست پخت مامان معصومه رو می‌خوره.

محمد هیچ نداشت بگوید، تنها از کنارش گذشت .

موقع خواب شده بود. خانم‌ها در یک اتاق و آقایون در اتاق دیگر؛ تنها مسعود بود که در اتاق مادرش خودش را حبس کرده بود. جواب هیچ‌کس را هم نمی‌داد، حتی سحرش.

بی‌خوابی و خستگی به جان مغز و پلک‌های مهمان‌های این خانه افتاده بودند؛ اما آخرش که چه؟ باید خوابید تا جانی باشد برای فرداهای روز!

سحر هر چه‌قدر که پهلو به پهلو شد، خوابش نبرد. گاهی استثناهایی وجود دارد. کلافه در رخت خوابش نشست. نمی‌دانست چه می‌خواهد، شاید تشنه بود. لیوان آب که کنار پارچ روی میز بود را پر از آب کرد.

وارد بهار خواب شد و روی اولین پله نشست و نگاهش را به اتاق مامان معصومه دوخت.

نگرانی داشت خفه‌اش می‌کرد. کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. مسعود خودش را زندانی کرده بود.

دخترک حتی نمی‌دانست خواب است یا بیدار؟ یک جرعه از لیوان آب در دستانش خورد.

-تو هم نخوابیدی؟

با صدای محمد طرفش برگشت.

-خوابم نبرد .

محمد یک پله پایین‌تر از پله‌ی سحر نشست.

-فردا کلی کار داریم، باید استراحت کنی.

-خودت چرا نمی‌خوابی؟

راست می‌گفت، چرا خودش نمی‌خوابید؟ چرا او باید بیدار می‌ماند؟

-لیوانت رو میدی بهم؟

سحر لیوان آبش را به دست‌هایش داد .

-من نگرانشم از وقتی که سینی غذا رو دادم، حالم خوب نیست.

-وقتی بزرگ‌ترت ازت می‌خواد کاری بکنی و انجام ندی، همین میشه.

اخم‌هایش را در هم کشید. خواست جوابش را بدهد، اما موقعیت را مناسب ندید .

محمد به داخل اتاق، به پیش آقای عرفانی برگشت. سحر همان‌جا ماند و سرش را به نرده‌ها تکیه داد. چشمان درشت مشکی‌اش مردد بودند که بسته شوند یا باز بماند! تقریباً نزدیک ساعت سه صبح بود که خوابش برد.

مسعود:

چادر نماز گل- گلی مامان معصومه را بغل کرده بود و عمیقاً بو می‌کشید. می‌دانست بیشتر از این‌ها دلتنگ می‌شود بی‌قرار می‌شود؛ اما عاقل بود، رفتن‌ها را پذیرفته بود. مگر می‌توان نپذیرفت؟

صدای اذان به گوشش رسید. بار اولش نبود که این همه شب بیداری کرده است؛ ولی همه چیز آن شب برایش غریب بود، حتی صدای اذان مسجد محله.

از جایش بلند شد. در اتاق که باز کرد. دورتادور حیاط را نگاه کرد. چشمش به روی پله‌های بهار خواب آن طرف حیاط افتاد.

سحر را دید که روی پله‌ها نشسته بود و در خودش مچاله شده بود .

سریع به داخل اتاق برگشت. اولین چیزی که به ذهنش آمد، برداشت و دوباره به حیاط برگشت.

نزدیک سحر که شد، دلش برایش ضعف رفت. چادر نماز را بر روی بدنش کشید.

روی پله پایینی که سحر نشسته بود، نشست و محو تماشا کردنش شد. عزادار بودن مادرش به یک طرف، غم و غصه‌ی مجنون بودنش طرف دیگر.

حلقه موی فرفری که از روسری سیاه رنگ به بیرون آمده بود را در دست گرفت و عمیقاً بو کشید. بوی گل همیشه بهار می‌داد! مشامش خسته بود از بوی گلاب روز قبل، محتاج رایحه دیگری بود.

دلش طاقت نیاورد کس دیگری او را صدا کند. خودش هم دلش را نداشت  که آرامش خوابش را برهم زند؛ اما چاره چه بود؟

-سحر، سحر جانم! چشم‌های قشنگت رو باز کن که دلتنگ نگاه خمارتم.

آرام مردمک زیر پلک‌هایش لغزید و دروازه مژه‌هایش از هم باز شد. با دیدن مسعود، سریع خواست صاف بنشیند که گردنش درد گفت.

-آخ!

مسعود خودش را زیر لب لعنت کرد که به خاطرش این دخترک را عذاب داده است .

-کی از اتاق بیرون اومدی؟

-همین الآن اومدم. چرا این‌جا خوابیدی؟

-دل نگرانت بودم.

پس نگرانش هم کرده بود. این رسمش بود؟!

-ببخشید عزیزکم!

-ساعت چنده؟

-ساعت رو نمی‌دونم؛ ولی می‌دونم که تازه اذان گفتن .

سحر با کمک مسعود از جایش بلند شد و به پایین پله‌ها رفت .

-میشه منم همین‌جا، توی حیاط وضو بگیرم؟

-آب شیر، توی حیاط سرد؟

-اشکال نداره.

مسعود سریع وضو گرفت و به اتاق برگشت تا جا نماز ببرد تا از طرفی سحر راحت وضویش را بگیرد.

حوله کوچک مخصوص خودش را برداشت و به حیاط برگشت. کنار سحر ایستاد که مسح کشیدن پایش را تمام کرده بود. حوله را طرفش گرفت.

-دست و صورتت رو خشک کن، سرما می‌خوری.

-ممنون.

بعد از خواندن نمازهایشان، بقیه افراد هم بیدار شدند. سحر به اتاق برگشت و تا دوباره بتواند بخوابد؛ این‌بار راحت‌تر چشم‌هایش گرم خواب شد.

مهربانو و منیر بعد از نماز، مشغول درست کردن حلوا شدند. حسین آقا

و آقای عرفانی، بار دیگر همه چیز را مرور کردند.

محمد وسایل مهم و ضروری مسعود را داخل کوله پشتی‌اش گذاشت؛ می‌دانست که بعد از هر مراسمی شب را خانه آن‌ها می‌گذراند.

نامزد سحر بود؛ اما هنوز عقدی صورت نگرفته بود. دهان مردم هم که هرگز بسته نمی‌ماند. به دور از همه آن‌ها، محمد مانند برادرش بود؛ بعضی از حرف‌ها را تنها هم جنس آدم می‌فهمد.

مسعود از داخل اتاق مادرش، تنها یک قاب عکس برداشت و روی سینه‌اش گذاشت. چشمانش را بست تا بتواند خودش را کودک شش ساله ببیند که پدرش با خریدن یک دوچرخه، او را به سر ذوق آورده است.

لحظات چه‌قدر زود خاطره می‌شوند! خاطراتی که جزئی مهم‌ترین بخش زندگی است. ای کاش می‌شد دست انداخت و جلوی گذر زمان را گرفت. ای کاش می‌ماندیم در همان دیروزها در میان خنده‌هایی از سر خوشی کودکانه.

با صدای ضربه در به خودش آمد. چند لحظه‌ی بعد، منیر وارد اتاق شد.

-مسعود جان، اومدم بهت بگم که آماده بشی همراه حسین آقا بری .

-کجا برم؟

منیر چشم‌هایش را بست و با زبانش لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد. در ذهنش دنبال کلمات می‌گشت .

-بری می‌فهمی .

چه باید می‌گفت؟ می‌گفت برود سردخانه‌ی فلان بیمارستان تا جسد مادرت را بدهند؟ یا برود مادرش را تابوت به دوش بیاورد؟

بیشتر از این در اتاق نماند. هوای اتاق خفه‌اش می‌کرد، شاید هم مسعود با آن نگاه غم‌زده‌اش او را می‌کشت.

بعد از رفتن منیر، آخر از جا نماز پهن مانده مادرش دل کند. از آن چادر گل- گلی که امن‌ترین جای دنیا در کودکی‌اش بود.

شیشه عطر کوچک گل مریم، روی تمام سجاده ریخت. فضای اتاق از بوی گل مریم پر شد.

از اتاق بیرون آمد، حسین آقا منتظرش بود. سمت راهرو دالان که رفت، بار آخر نگاهش را به حیاط دوخت.

سحر را دید که با دست‌هایش به نرده‌های بهار خواب بالای پله‌ها تکیه داده بود، حتی قطره اشک بی‌صدایش را هم دید. از آن هم دل کند و همراه حسین آقا از خانه خارج شد.

سحر

از خواب بیدار شد؛ هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. سریع موهای فردارش را مرتب کرد و بار دیگر شال سیاه رنگ روی سرش انداخت.

وارد بهار خواب شد. نگاهش را به آسمان دوخت خواست. از پله‌ها پایین رود تا به آشپزخانه سری بزند که متوجه حضور مسعود در حیاط شد که تازه از اتاق بیرون آمده بود.

به نرده‌ها تکیه زد. با یادآوری آن‌که صبح قرار است مسعود همراه پدرش برای تحویل گرفتن جسم بی‌جان مامان معصومه برود، اشک در چشم‌هایش حلق‌آویز شد .

همان‌موقع هم مسعود نگاهش کرد بعد از رفتن آن‌ها، کوکب و زینت برای کمک آمدند.

سحر سلام سرسری داد. وارد اتاق مامان معصومه شد. با ورودش به اتاق، موجی از بوی گل‌های مریم، به صورتش خورد. نفس عمیقی کشید و حریصانه رایحه را به مشامش دعوت کرد .

کمی آرام گرفته بود. سمت صندوق لباس‌های معصومه رفت؛ پارچه سفیدی برداشت و مشغول مرتب کردن لباس‌ها و چیدن‌شان در بقچه شد.

بعد از جمع کردن لباس‌ها منیر وارد اتاق شد.

- خودت لباس‌هاش رو جمع کردی؟

سرش را به علامت تأیید بالا و پایین کرد.

منیر کنارش نشست و دخترش را به آغوش کشید.

- می‌دونم عزیزکم، برات سخت بود.

باز هم سکوت کرد.

- آماده شو بریم بهشت زهرا.

بعد از رفتن منیر، حس بدی به دلش چنگ زد. به سختی از جایش بلند شد که نگاهش به قاب معصومه و همسرش افتاد، قاب را از روی زمین برداشت.

به چهارچوب در که رسید، عقب‌گرد کرد و برای آخرین‌بار اتاق را از زیر نظر گذراند.

مهربانو با دیدنش، سمتش رفت و بقچه را از دستش گرفت.

- لباس‌هاش رو به یه محتاج می‌دیم تا ثوابش به روح او خدا بیامرز برسه.

همان‌موقع منیر با آخرین دیس حلوا از پله‌های آشپزخانه بالا آمد.

- سحر، مهربانو خانم! بریم می‌ترسم دیر برسیم.

آقای عرفانی هم کمک کرد تا بقیه وسیله‌ها را داخل ماشین چینده بشند

و هرچه زودتر حرکت کنند.

زینت و ملوک، هرکدام با خانواده‌های خودشان، پشت سر ماشین آقای عرفانی حرکت کردند.

وقتی رسیدند، صدای بلندگو که قرآن ازش پخش می‌شد، به گوش می‌رسید.

هنوز جمعیت آن‌چنانی نیامده بود. بیشتر خانم‌ها پشت غسال‌خانه جمع شده بودند و اشک‌هایشان جاری بود.

بی‌تابی کردن‌های سحر داشت شروع می‌شد که صدای "لا اله الا الله" به گوش رسید.

نفهمید چه شد که چشمانش سیاهی رفت و همه‌چیز در تاریکی مطلق به خواب رفت، حتی صدای محیط اطراف رنگ باخت.

بدنش به سقوط در آمد. اسمش را خوب می‌شنید؛ سحر، سحر گفتن‌ها هنوز برایش رنگ داشت که آن هم کمرنگ شد.

منیر و مهر بانو با کمک هم، سحر که بی‌هوش شده بود را از جمعیت بیرون آوردند و هر دو دستپاچه بودند. نمی‌دانستند باید چه‌کار کنند که زینت زن همسایه، مانند دیگر خانم‌ها اشکش جاری بود که با افتادن نگاهش به وضعیت سحر، خودش را به آن‌ها رساند.

- چی‌شده؟ چرا از حال رفته؟

منیر که هیچ حالش خوش نبود، به سختی جوابش را داد.

- بچه‌ام چشمش افتاد به اون خدا بیامرز که آوردند برای غسل دادن، این‌طوری از حال رفت.

- صبر کنید، حالا میگم یه نفر بیاد این دختر رو ببره بیمارستان.

سریع به سمت پسرش احسان که در کنار مسعود ایستاده بود، رفت و آرام صدایش کرد.

- احسان مامان! یه دقیقه بیا.

- بله مامان.

- نمی‌خواستم جلوی مسعود و محمد بگم، سحر دختر منیر خانم از حال رفته. برو ماشین روشن کن و تا حد امکان بیار نزدیک که این دختر رو بیمارستانی درمانگاهی جایی ببریم.

- سحر نامزد مسعود؟

- آره پسرم.

- باشه- باشه، الآن میرم.

و خواست عقب گرد کند که زینت مچ دستش را گرفت.

www.98ia3.ir

- حرفی به مسعود و محمد نزنی ها! ببین خودشون عزادارن، بدتر میشن با شنیدن این خبر. حالا زود برو.

بعد از رفتن پسرش، سریع سمت منیر و دختر از حال رفته‌اش برگشت.

- به احسان گفتم ماشین بیاره نزدیک تا بشه این دختر رو ببریم

منیر اشک‌هایش را پاک کرد.

- دست‌تون درد نکنه.

مهر بانو با چشم‌های ریز شده‌اش زینت را زیر نظر گرفت. زن زرنگی بود. در هر موقعیتی مشامش خوب کار می‌کرد.

- خوب کردی زینت خانم.

و بعد کمک منیر داد تا سحر را به طرف پارکینگ ببرند. احسان ماشین را نزدیک‌شان آورد.

مهربانو کمک داد تا سحر سوار شود و خودش را عقب کشید.

- منیر خانم کاری پیش اومد زنگ بزن، من این‌جا حواسم به همه چیز هست.

منیر خیالش راحت بود که زنی چون مهربانو را در کنار خودش دارد.

مهربانو سریع به سمت جمعیت برگشت.

سحر:

به سختی پلک‌های سنگینش را از هم باز کرد. همه‌جا برایش تاریک و ناشناس بود. با دیدن سرم در دستانش، چندان کار دشواری نبود که محیط را تشخیص بدهد.

با یادآوری صحنه که صبح دیده بود، اشک‌هایش دوباره جاری شد. باورش نمی‌شد که آن‌کسی که روی دوش دیگران بود، همان معصومه بود که از بچگی مهر و محبتش را جور دیگه در سینه داشت.

آخرین خاطره که باهم داشتند، در ذهنش به نقاشی در آمد. صدای هق-هق گریه‌اش بلند شد.

در اتاق باز شد. بر خلاف تصورش که فکر می‌کرد مامان منیر است، مسعود وارد اتاق شد.

با دیدن مسعود، اشک‌هایش بیشتر شد. پسرک حال بهتری از او نداشت. او هم مادرش را از دست داده بود، غم بزرگی داشت؛ اما سحر محتاج به بودنش بود.

با جلو آمدنش، سعی کرد بنشیند که مسعود با دست‌هایش مانع شد.

- نه، بلند نشو.

لب‌های خشک شده‌اش را کمی تر کرد.

- باورم... باورم نمیشه... به خدا، باورم نمیشه!

تومور بدخیم که در گلویش بود، محکم‌تر گلویش را فشرد.

- آروم باش سحرم! آروم باش دخترا! همه چیز تموم شد.

همان موقع پرستار به داخل اتاق آمد.

- حال بیمار ما چه‌طوره؟

هر دویشان سکوت کردند. پرستار هم متوجه حال خرابشان شد و زودتر سرم را از دست سحر جدا کرد و به بیرون رفت. مسعود کنارش نشست.

- یادمه وقتی بچه بودم، توی محله‌ی قبلی که زندگی می‌کردم، یکی از همسایه‌ها که خانم جوونی بود، همیشه به مامان و من لطف خاصی داشت، فوت کرد. اون‌موقع‌ها چهار سالم بود. همه‌اش می ترسیدم و نگران این بودم که حالا او تنهاست، گریه می‌کنه یا نه؟ از اون شیرینی‌هایی که برای ما درست می‌کرد، دلش می‌خواد یا نه؟ مامان معصومه که حال و روزم را دید، من رو نشوند کنار خودش و اشک‌هام رو پاک کرد. گفت آدم‌ها وقتی میرن پیش خدا، دیگه به زمین نگاه نمی‌کنن. نگاه نمی‌کنن کی گریه کرد؟ کی خندید؟ حتی دلشون هیچ چیز دیگه نمی‌خواد. اون‌جا خوشحالند؛ خیلی خوشحال! حتی به زمین برنمی‌گردن، فقط یه چیز می‌خواند، او هم دعا کردن. دعا اون‌جا مثل

پوله، هرکی بیشتر داشته باشه، بیشتر غذا و میوه داره. تو هم دعا کن.

نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را داخل موهای سحر برد.

- سحر! مامان معصومه‌ی من یک روز عزا داری براش کافیه، بقیه‌اش براش دعا کن بیشتر به دردش می‌خوره تا این اشک‌ها.

ناباور نگاه مسعود کرد؛ نمی توانست حرف‌هایش را بجود و در آخر هضم کند؛ اما حرفی هم برای گفتن نداشت، شاید حرف‌هایش حق بود که جوابی نداشت.

مسعود:

کنار سنگ قبر مامان معصومه نشست و شیشه‌ی گلاب روی کل سنگ ریخت و پشت سرش دست کشید تا سنگ تمیز شود.

- فردا چهلمه.

محمد دست‌هایش را روی شونه‌های مسعود گذاشت.

- خدا بیامرزه معصومه خانم، مثل برق و باد گذشت.

- مامان من رو ببخش، بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم. سعی کردم نشون بدم محکمم قوی‌ام؛ ولی... خودم که خوب می‌دونم چه‌قدر داغونم. مامان معصومه همه چیز این‌جا برای من، مثل... مثل یه... مثل یه سیانوره! می‌خواد من رو لخته کنه. من و زندگیم و آینده‌ام. مامانم

شرمنده‌اتم، دیگه طاقتم تموم شده.

از روی زمین بلند شد و سمت موتور محمد رفت که محمد هم بعد از خوندن فاتحه، پشت سرش حرکت کرد.

- می‌خوای اول کجا بریم مسعود؟

- بریم کارهای پاسپورت رو انجام بدیم.

- تصمیم اول و آخرته؟

پشت محمد سوار تَرک موتور شد.

- خودت که دیشب شاهد ماجرا بودی! من حرفم رو به مامان و بابای سحر زدم، حتی پیشنهاد مامان معصومه دادم؛ اما قبول نکردن. خب حق هم دارن، دلشون نمی‌خواد که دخترشون ازشون دور بشه. منم به این‌کار نیاز دارم، آدم سگ دو زدن بیشتر از این نیستم که آخرش بشم یه پادوی دولتی. تمام برنامه زندگیم رو حاج حسین می‌دونست، نمی‌دونست؟

محمد هیچ نگفت، نباید هم می‌گفت؛ تمام زندگی مسعود را خوب حفظ بود. حق هم با او بود. دیگر در ایران کسی را نداشت. تنها سحر بود که صیغه محرمیت‌شان چند روز دیگر باطل می‌شد. بماند با خاطرات دست و پنجه نرم کند که چی بشود؟

بعد از انجام کارهای پاسپورت، به طرف خانه‌ی مامان معصومه حرکت

کردند.

- محمد برای شب شام دعوتید، دیر نکنی! زودتر از آقای عرفانی و مهربانو خانم بیا.

- راضی به زحمتت نیستیم داداش.

- مهمون رحمته.

بعد از رفتن محمد، وارد خانه شد. مانند بچگی‌هایش از دالان نمی‌ترسید. مانند چند ماه پیش تند قدم برنمی‌داشت تا به حیاط برسد. دیگر از هیچ چیز این تونل کوچک خانه نمی‌ترسید.

وارد حیاط که شد، سریع آب و جارو کرد. باغچه‌ها را آب داد و یک دوش سریع گرفت. هنر آشپزی کردن نداشت؛ مجبور بود برای آبرو داری، شب از بیرون غذا تهیه کند. سفارش غذا به نزدیک‌ترین طبّاخی محل داد. از بیرون کمی میوه و سبزی خوردن خرید تا آبروداری کرده باشد.

از سبزی خوردن تنها ریحان خرید و نعنا و کمی تربچه. می‌دانست سحرش می‌آید. عادات حاج حسین خوب را می‌دانست مهمانی که خانواده درونش نباشد، پا نمی‌گذارد و بی‌خانواده هم جایی نمی‌رود.

سبزی‌ها را داخل تشت آب ریخت که صدای در خانه بلند شد. به خیال آن‌که محمد است، در باز کرد. با دیدن غریبه پشت در کمی جا خورد.

- بفرمایید؟

- برای دیدن خونه از طرف املاکی سر خیابون اومدم.

یادش آمد خودش به املاکی‌ها سپرده بود تا برایش مشتری پیدا کنند.

- بفرمایید داخل.

از جلوی  در کنار رفت تا مشتری وارد شود. اگر خدا بخواهد!

مسعود پشت سر اون فرد غریبه راه افتاد.

-ببخشید، گفتید کی آدرس داد؟

مرد که با دیدن دالان، انگار روزهای کودکی برایش تداعی شده بود، به خودش آمد و چینی به پیشانی‌اش داد.

-املاکی!

***

مسعود سرش را به علامت تأیید تکان داد.

-می‌تونم فامیل شریفتون رو بپرسم.

-زاهدی هستم.

حالا که به حیاط رسیده بودند، بوی خاک نم خورده به پیش‌وازشان آمد  .زاهدی چشم‌هایش را بست و عمیق بو کرد. مسعود متوجه حرکات زاهدی بود، انگار آن خانه را می‌شناخت.

-می‌خواید اتاق‌ها رو نشون بدم؟

زاهدی دستی در میام موهای خاکستری رنگش برد.

-این خونه من رو یاد خاطرات بچگی‌ام انداخت، انگار این‌جا رو می‌شناسم، با این‌که بار اولم هست اومدم.

مسعود سکوت کرد تا مزاحم خاطرات بچگی مشتری نشود.

-میشه اول آشپزخونه رو نشونم بدی؟

مسعود این‌بار پیش‌قدم شد.

-از این طرف .

و به طرف آشپزخانه  که درش گوشه حیاط بود، رفت و در را باز کرد .

-بفرمایید.

زاهدی به کنار در رفت و برای ورود به آشپزخانه، کمی سرش را خم کرد و بعد از هفت پله‌ی آشپزخانه پایین رفت .

-باورم نمیشه هنوز از این خونه‌ها هست!

نگاهش به تنور گوشه‌ی آشپزخانه افتاد.

-خودتون نون می‌پزید؟

مسعود کنارش ایستاد.

-نه، چند سالی میشه که ازش استفاده نکردیم  .

زاهدی مات و مبهوت آشپزخانه مانده بود.

مسعود از این‌که قرار بود شب برایش مهمان برسد و زاهدی نمی‌خواست

دل از آشپزخانه بکند، نگران شده بود. با لحن کمی نگران رو به زاهدی کرد:

-لطفاً تشریف بیارید تا تمام اتاق‌ها رو نشون بدم.

زاهدی که متوجه شده بود که ظاهراً مسعود عجله دارد، موافقت کرد و پشت سر مسعود از آشپزخانه خارج شد و سمت پله‌های اتاق آن‌طرف حیاط رفت، باهم بالا رفتند.

-چه بهارخواب خوبی! جون میده شب‌ها پشه بند بزنی و این‌جا بخوابی .

مسعود لبخندی زد و یاد شب‌های تابستان خودش و محمد افتاد که باهم روی بهارخواب می‌خوابیدند.

زاهدی به درهای اتاق‌ها اشاره کرد.

-همین سه اتاق!

مسعود در اتاق اول را باز کرد.

-در کل چهارتا اتاق. دوتا برای خواب و یکی از همه بزرگ‌تر برای مهمان خونه و دیگری تقریباً حکم همون سالن داره و سرویس بهداشتی داخل همان سالنه .

زاهدی تک به تک اتاق‌ها را نگاهی انداخت و برق تحسین در چشمانش دیده شد.

-این‌جا درست مثل خونه‌ی مادر بزرگمه، کاش می‌تونستم خونه رو بخرم

و نگه‌دارم.

مسعود که از حرف‌های زاهدی چیزی متوجه نشده بود، فکر می کرد مشکل قیمت است .

-سر قیمت به توافق می‌رسیم، نگران نباشید

زاهدی لبخندی زد.

-نه، نگران پولش نیستم، اتفاقاً پول این خونه رو هم دارم. نمی‌تونم به این خونه دست نزنم. کار من بساز و بفروشه .

مسعود با شنیدن کلمه بساز و بفروش، به یک‌باره دلش گرفت، از این‌که ممکن بود خاطرات بچگی‌هایش آوار شود، دفن شود. برایش کار سختی نبود؛ حدس زدن این‌که قرار است چه بلایی سر خانه بیاورند و چند طبقه بسازند.

-چاره چیه آقای زاهدی، شما کارتون اینه، منم نیازمند این پولم.

کلمه‌ی چاره نشان دهنده‌ی تمام درماندگی‌های مسعود بود. زاهدی دلش برایش سوخت از املاکی شنیده بود که تازه مادرش را از دست داده .

زاهدی دستی روی شونه‌های مسعود گذاشت.

-هرچی می‌کشیم از همین چاره‌هایی که سر راه قرار می‌گیرند جوون. حالت رو خوب درک می‌کنم؛ آدم‌ها برای رسیدن به خواسته‌هاشون، باید از یه چیزهایی، حتی آدم‌ها بگذرند.

حرف‌های این مرد پنجاه ساله، مسعود را به فکر برد. انگار از تمام زندگی‌اش خبر داشت.

حالا که خوب زاهدی را نگاه می‌کرد، متوجه شده بود که چین و چروک‌های کنار چشم‌هایش، حاکی از زندگی سختی است که این مرد توانسته بود تحمل کند.

-خب پسر جان، من کم- کم باید برم و مطمئنم این ملاقات اول و آخر ما نخواهد بود.

مسعود به زور لبخندی زد.

-منتظرتون هستم.

به محض رفتن زاهدی، سریع سراغ کار نیمه تمامش برگشت. وقتی سبزی‌ها را کامل شست، نگاه ساعت کرد. باید به سراغ طباخی می‌رفت تا سفارشش را بگیرد و همین کار را هم کرد. خدا را شکر که زیاد معطل گرفتن سفارشش نشد.

زود به خانه برگشت و غذاهای که خریده بود را داخل قابلمه گذاشت تا گرم بماند، سریع یک دوش گرفت و لباسی که سحر برایش خریده بود را پوشید. ادکلن همیشگی‌اش را زد. هرچیز که در این مرد تغییر می‌کرد، ادکلنش تغییر نمی‌کرد.

محمد همان‌طور که قول داده بود، زودتر از بقیه رسید تا کمک حال

مسعود شود.

-چه تیپی زدی! بعد از چهلم هرچی آوردیم گفتی نه، مشکی دیگه در نمیاری.

-لباس رو سحر برام خرید.

محمد سوتی زد.

-خب داداش! بگو کمکت چه‌کار کنم.

-کاری نیست، تموم شد .

و سریع به آشپزخانه رفت و بشقاب میوه برای محمد آماده کرد و به بهارخواب برگشت.

-قبل اومدنت، یه نفر واسه خرید خونه پیدا شد.

محمد که به سیب گاز زده بود، درون گلویش پرید و باعث سرفه‌اش شد.

مسعود محکم بر پشت کمرش کوبید و تکه سیب بیرون پرید.

-عقلت کم شده؟ چه کاریه می‌خوایی بکنی؟

-برای رفتن ترکیه پول می‌خواد.

-فروش خونه آخه؟

مسعود هم که دل خوشی از فروش نداشت؛ اما از جبهه خودش پایین نیامد .

-نکنه انتظار داری با اون شندرغاز که از حسین آقا حقوق گرفتم، پاشم

بیام؟

محمد شاکی‌تر از خودش جوابش را داد:

-این کارت ریسکه مسعود خان! فکر همه جاش رو کردی اصلاً؟ پیش خودت گفتی اگه بریم اون‌طرف، همه چیز سر کاری باشه، چی میشه؟

-مسعود آره فکر کردم. محمد از این موقعیتم حالم داره به هم می‌خوره. از این طرز زندگی از این‌که خواست نون سنگک بگیرم یا تافتون، قیمت دیدم ببینم کدومش ارزون‌تره.

محمد از جای خودش بلند شد و اخم‌هایش را در هم کشید و سرش را تکان داد.

-عقده شدی داداش؟

با این حرف محمد، مسعود صدایش را بالا برد:

-آره عقده شدم! عقده شدم از این‌که بعضی‌ها داشتن و من نداشتم، عقده شدم از همون بچگی که حسرت سوار شدن دوچرخه به دلم موند. عقده‌ای شدم محمد! می‌فهمی؟ عقده‌ایی! از این‌که مادرم بعد فوت آقام، خونه‌های مردم کار کرد. حدأقل شب گرسنه نخوابم، بقیه‌اش پیش‌کش توی زندگیم عقده هر چیزی دارم.

به نفس- نفس افتاده بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

نگاهش به محمد افتاد، نگاهش خشم و ناراحتی با هم داشت.

با صدای آروم‌تر، اما ناراحت حرفش را ادامه داد:

-تو چی می‌فهمی محمد؟ چی می‌فهمی از این‌که دست بابا رو شونه‌ات نباشه، چی می‌فهمی از این‌که بچه ده، دوازده ساله باشی، به غیرتت بر بخوره که مادرت تو اون خونه‌های عیونی کار کنه؛ ولی بهت اجازه نده تو کار کنی!

دو تا دست‌هایش را روی شانه‌های محمد گذاشت و توی چشم‌هاش زل زد.

-تو خودت کدوم از این‌ها رو می‌فهمی؟

طرف نرده‌ها رفت و دستش رو روی نرده‌های چوبی گذاشت.

-تو فکر کردی دل کندن برای من از این خونه راحته؟ از این دوتا باغچه راحته؟ این باغچه‌هایی که مامانم خودشون کود می‌داد؟ اصلاً تو بگو من چه‌قدر زیر سایه حاج حسین و بابات بمونم؟ چه‌قدر بدوم تا بتونم حدأقل یه موتور مثل موتور تو بخرم؟ خونه پیش‌کش. محمد من خسته‌ام از این زندگی. از این محله و آدم‌هاش. نه این که فکر کنی بی‌زارم، نه اصلاً! مثل این محله هیچ جای این شهر پیدا نمیشه. این منم که ترسیدم از این‌که بمونم و بعد، بچه‌ام مثل من بشه از این‌که آرزوهاش بال پر نگیره.

می‌ترسم، بیشتر از این وحشت دارم که مثل خودم عقده بشه، دقیقاً همونی که تو گفتی!

فضا برای محمد سنگین شده بود، خوب می‌دانست کمی به نامردی حرف زده است .

بهتر از هرکس مسعود را می‌شناخت. با زندگی‌اش آشنا بود و تمام کمبودهای زندگی‌اش را از بر کرده بود. صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌داشت .

هوا برایش نبود تا در پیاده روهای ریه‌اش قدم بزند. باید از پیشش می‌رفت، باید مسعود را تنها می‌گذاشت.

مسعود هم روی پله اول نشست و سرش را توی دستانش گرفته بود. خیلی خوب عذاب را جرعه- جرعه به وجدان محمد خورانده بود. نباید همه چیز را به رخش می‌کشید، با این‌که می‌دانست محمد از همه چیز خبر دارد.

این دو جوان، امشب یک مرگشان بود که خودشان هم نمی‌دانستند.

با صدای به هم خوردن در خانه، سرش را بلند کرد. محمد بی‌خداحافظی رفته بود.

زیر لب لعنتی به خودش گفت.

تقریباً بی‌کار بود و کاری برای انجام دادن نداشت. تا آمدن مهمان‌هایش، حرف‌هایش را سبک و سنگین کرد که حرمتی شکسته نشود و دل سحرش نگیرد.

در همین افکار بود که صدای زنگ خانه بلند شد.

در را که باز کرد، هر دو خانواده هم‌زمان رسیده بودند. با خوش‌رویی تعارف کرد و بعد کنار رفت تا مهمان‌ها وارد شوند.

وقتی همه وارد شدند، جای خالی دو نفر برایش تو ذوق می‌زد؛ اولی سحر، دومی محمد. ظاهراً دل او زودتر از همه گرفته بود.

به مهمان‌ها تعارف کرد که وارد ایوان بالا بشوند و خودش سریع به آشپزخانه رفت. سینی چایی را آماده و به بهار خواب برگشت. حاج حسین کنار آقای عرفانی نشسته بود و همسرهایشان کنار هم. چایی اول را از جلوی حسین آقا گرفت و خودش سمت دیگر پتو نشست.

-خیلی خوش اومدید .

منیر با خوش‌رویی همیشگی‌اش زودتر جواب داد.

-تو زحمت افتادی مسعود جان!

-چه زحمتی منیر خانم؟

حاج حسین که تازه متوجه جای خالی محمد شده بود، سراغش را گرفت .

-پس محمد نیومد؟

آقای عرفانی کمی تکیه‌اش را به بالشت ساندویچی قرمز مخملی پشتش داد.

-حدود ده دقیقه پیش اومد خونه، گفت خیلی خسته است و خودش به مسعود گفته که نمیاد.

مسعود حرف عرفانی را تأیید کرد.

-بله، یه توک پا اومد این‌جا کمک دستم، بعد گفت از صبح خیلی کار کرده، برمی‌گرده خونه.

عرفانی عینک روی دماغ خمیده‌اش را مرتب کرد.

مهربانو که ساکت نشسته بود، او هم اشاره به جای خالی سحر انداخت.

-والله محمد ما خسته بود، سحر خانم شما چرا نیومد؟

اخم‌های حسین آقا به وضوح درهم رفت. منیر کمی رنگ‌به‌رنگ شد.

مسعود می‌توانست نیامدن سحر را حدس بزند، برای نجات دادن منیر از آن وضعیت رو به مهمان‌هایش کرد.

-چایی‌هاتون یخ کرد، تا از دهن نیافتاده بفرمایید.

عرفانی تشکری کرد و بقیه چایی‌هاشون را خوردند. مسعود سریع از جایش بلند شد.

-من برم میوه‌ها رو بیارم .

منیر به حالت نیم‌خیز بلند شد.

-پس صبر کن بیام کمکت .

مسعود با اشاره دست‌هایش، مانع بلند شدن منیر شد .

-نه از قبل گرفتم، شما بفرمایید من الآن میام.

مهربانو در تعارف کردن از منیر سبقت گرفت .

-مسعود جان! پس اگر کاری بود صدا کنید.

مسعود هم مانند خودشان تعارف کرد.

-دستتون درد نکنه .

و از پله‌های بهار خواب پایین آمد و خواست سمت آشپزخانه برود که صدای در خانه مانع شد.

حسین آقا از جا بلند شد و سمت نرده‌ها رفت.

-مسعود باباجان! منتظر کسی بودی؟

مسعود هم که شوکه بود، جوابش را داد:

-نه والله! الآن در رو باز می‌کنم.

وارد دالان شد و سمت در رفت. با باز کردن در، چشمش به دو تیله‌ی قهوه‌ای رنگ افتاد.

-ما مثل بعضی‌ها بی‌مرام نیستیم.

مسعود کنار رفت تا محمد وارد شود .

-خوب کردی اومدی.

با وارد شدن به حیاط، آقای عرفانی تعجب کرد.

-مگه تو خواب نبودی پسر؟

مهربانو با دلخوری همسرش را صدا کرد:

-عه، نگو این‌طوری! پسرم دلش خواست بیاد.

محمد به همه سلامی کرد و پشت سر محمد از پله‌های آشپزخانه پایین

رفت.

-پس سحر؟

-نیومد.

محمد دستی توی موهای لخت خوش‌فرمش کشید.

-این بشقاب میوه‌ها تکمیله؟

-همه‌شون کامله، فقط کارد و چنگال می‌خواد .

و سریع کارد و چنگال‌ها را گذاشت و با هم میوه‌ها را به بهار خواب بردند.

هرچند جای خالی سحر به چشم می‌آمد؛ اما باز هم صحبت‌ها گل انداخته بود و دوبه‌دو باهم صحبت می‌کردند.

حسین آقا سینه‌اش را صاف کرد و سرش را سمت مسعود چرخ داد.

-خب مسعود جان! بگو ببینم کی عزم رفتن داری؟

با سؤال حسین آقا، همه ساکت شدند و عرق سرد روی تیرک کمر مسعود نشست.

آخر این هم سؤال بود که او می‌پرسید؟ تمام سناریوهای مسعود که از قبل در ذهنش بود، به هم ریخت.

مسعود آب دهانش را به سختی پایین فرستاد. چه جوابی می‌توانست بدهد؟

-حسین آقا... راستش من دارم... خورده- خورده کارها رو درست می‌کنم

که انشاالله بتونم حدود دو یا سه هفته دیگه برم.

بعد از حرفش، نفسش را راحت بیرون فرستاد. دیگر هرچه که می‌خواهد بشود، بشود!

حسین آقا سیب داخل دستانش را نصف کرد.

-انشاالله هرچی که خیره پسرم، همون میشه.

منیر کمی رنگ دل‌خوری به خودش می‌زند.

-مسعود جان! تکلیف دختر من چی میشه؟

حسین آقا نگاه معنا داری به منیر می‌اندازد. منیر هم متوجه لحن عصبی‌اش می‌شود؛ اما مسعود حق را به او می‌دهد. بالأخره دخترش است، برایش مهم است سرنوشت آن دختر!

-من هم قبلاً گفته بودم، به حاج حسین گفتم که اگر اجازه بدید، مراسم عقد ساده برگزار کنیم، بریم ترکیه یه مدت بمونیم و برگردیم؛ اگر سحر خانم راضی بودن که هیچی و اگر نبودن که. ...

منیر باز هم تاب نمی‌آورد.

-راضی نبود چی؟ سحر راضی بشه، من و حسین آقا چی‌کار کنیم؟ دختر دسته گلمون رو بفرستیم کشور غریب؟!

حسین آقا صبرش تمام می‌شود .

-حاج خانم!

منیر ساکت می‌شود. هرچه‌قدر که دخترش باشد؛ اما باز هم باید خیلی

چیزها را رعایت می‌کرد.

مسعود سرش را پایین انداخت .

حسین آقا نگاهش را از منیر گرفت.

-مسعود جان! قبلاً هم به شما گفته بودم که اجازه نمیدم دخترم به شهر غربت بره، چه برسه به کشور!

مسعود سرش را بالا می‌آورد و نگاهش را به صورت چین و چروک حسین آقا می‌دوزد .

-ببخشید حسین آقا! پس چرا اجازه دادید من و سحر با هم نامزد کنیم؟ شما که قبل از خاستگاری خبر داشتید که قراره برم؟ چرا دل من رو خوش کردید؟

در دلش غم داشت، شاید یک گلدان کوچک درد داشت یا پسر بچه تخس با ناخن‌هایش خراشی به دلش داده بود.

-فکر نمی‌کردم جدی بگی رفتن. فکر نمی‌کردم شما دوتا واقعاً می‌خواید برید .

همان غم‌هایش در دلش بزرگ شد. گلدان کوچک دردهایش شاخه و برگ‌دار شد. خراش‌های کوچک آن پسر بچه، در دلش چرکین شد. همه مشکلش همان بود؛ کسی جدی نمی‌گرفتش.

از جایش بلند شد.

-با اجازه برم سفره بیارم.

محمد به دنبالش رفت؛ اما هیچ حرفی نزد. تنها کمک کرد تا وسایل شام را هرچه زودتر آماده کند.

آقای عرفانی و مهربانو از وضعیت پیش آماده روزه سکوت گرفتند.

محمد سریع سفره‌ی روی زمین پهن کرد. وسایل داخلش چیدند. مسعود با پارچ دوغ به بهارخواب برگشت .

شام در سکوت خوردند. هوای اوایل آخر مرداد ماه بود و نسیم‌های رو به خنکی میرفت صدای جیرجیرک‌ها شده بود، دلیل شکستن سکوت آن مهمانی کذایی .

شام را که خوردند، منیر و مهربانو سریع سفره را جمع کردند، با کمک هم بشقاب و کاسه‌ها شستند. در این مدت، مسعود بار دیگر سینی چایی به بهار خواب برد. کنار محمد نشست.

آقای عرفانی جرئه‌ای از چایش خورد.

-مسعود جان! زحمت کشیدی پسرم، خدا بیامرز معصوم خانم.

مسعود نعلبکی چایی را روی زمین گذاشت.

-کاری نکردم، در برابر تمام زحماتی که شما و حسین آقا این چند وقت کشیدید. من هیچ کاری نکردم.

حسین آقا با لحن مهربانه نگاه مسعود کرد.

-از حرف‌های من و منیر ناراحت نشو، ما فقط می‌خواستیم تکلیف سحر رو بدونیم. هرچند که مشخص بود؛ اما باز هم می‌خواستم مطمئن بشم.

چند روز دیگه هم صیغه باطل میشه، اگر برگشتی از ترکیه و ماندگار نشدی، اگر هنوز دلت با سحر بود، کی بهتر از تو؟!

مسعود می‌خواهد جوابش را بدهد که خانم‌ها از پله‌های آشپزخانه بالا می‌آیند و روی حیاط می‌ایستند. مهربانو چادرش را سرش می‌کند.

-خب دیگه ما هم کارمون تموم شد .

آقای عرفانی استکان چایی داخل سینی قرار می‌دهد و عزم رفتن کرد. مسعود زودتر دست به کار شد.

-کجا مهربانو خانم؟ شما چایی نخوردید که !

مهربانو لب‌هایش را به لبخند کش داد.

-دستت درد نکنه مسعود جان، تا الآن هم خیلی دیر وقت شده، باید بریم .

منیر سعی دارد لحن دل خودش را بپوشاند، تا حدی موفق می‌شود.

-دستت درد نکنه آقا مسعود! زحمت کشیدی.

با رفتن مهمان‌ها، سمت بهارخواب برگشت و چراغ‌ها را خاموش کرد و یکی از همان پشتی‌ها برداشت و زیر سرش گذاشت.

سحر:

سریع مانتو مشکی رنگ که پایینش با رنگ طلایی خوش‌نویسی شده بود، تنش کرد و مقنعه سرش کرد. اهمیتی به بستن موهایش نداد و از

اتاق خارج شد.

منیر که تازه از خرید برگشته بود، با دیدن سحر که رنگ به رو نداشت، کمی دلش خون شد.

-خیر باشه مامان جان! کجا میری؟

-هرچه‌قدر تو خونه سعی می‌کنم انتخاب واحد کنم نمیشه؛ میرم دانشگاه، اون‌جا شاید بهتر بشه کارهام رو انجام بدم .

منیر از داخل پلاستیک میوه، سیب سرخی درآورد و طرف سحر گرفت.

-با خودت ببر، گشنه‌ات شد بخوری .

سحر در جواب، تنها لبخندی بی‌جان زد و سریع از خانه بیرون رفت. همین‌که به سر کوچه رسید، تاکسی برای پیاده کردن مسافرش ایستاد. سحر سریع بعد از پیاده شدن مسافر، سوار شد و مقصدش را گفت .

در راه نگاهش تنها به همان سیب سرخ توی دستانش بود و اما فکر و خیالش هزاران‌جا می‌چرخید، آن هزاران‌جا مسعود بود؛ک. قلبش مچاله می‌شد از این که تا دو هفته پیش می‌توانست راحت دستانش را بگیرد و بخندد و بخندد و باز هم بخندد؛ اما الآن حتی فکر کردن به این‌کار برایش حرام بود. قلبش فشرده می‌شد از این‌که مسعود آن‌قدر بی‌رحم،

حلقه‌ی نامزدی را پس داده بود. قلبش درد می‌گرفت از این‌که حالا برای هم حرام بودند .

با صدای راننده به خودش آمد .

-خانم رسیدیم .

کرایه را حساب کرد و سمت آموزش دانشگاه رفت. وارد راهرو دانشگاه که شد، صدای آشنایی به گوشش خورد. سمت صاحب صدا برگشت .

-رها!

-سلام، تو هم اومدی این‌جا انتخاب واحد کنی؟

-سلام. خونه نمی‌شد، خیلی سرعت اینترنت بد بود.

-خوبی تو دختر؟

سحر تنها لبخندی زد که هیچ شباهتی بهش نداشت.

-ببینمت سحر! تو چرا این‌جوری؟ چشم‌هات چرا این‌قدر گود افتاده؟ اتفاقی افتاده؟

-میگم برات، بذار اول این‌کار رو درست کنم .

سمت آموزش رفت و خدا رو شکر که برخلاف هر روز، خلوت بود و سریع کارش را انجام داد.

و به طرف رها که روی نیمکت‌های محوطه نشسته بود، رفت. بهار اول او را کمی در آغوش کشید و چند قطره اشک از چشم‌های سحر سر خورد.

رها دستمال کاغذی به دستانش داد.

-تعریف کن ببینم چی‌شده؟ همون قضیه‌ی ترکیه رفتن مسعود؟

-آره، چند هفته پیش مهمونی داده بود، من نرفتم. مامان و بابام که برگشتن، گفتند تصمیمش جدیه. بهار دو هفته پیش صیغه محرمیت باطل شد .

و بغض دیگر امانش نداد. بهار مانند مادری که کودکش آسیب دیده است، محکم سحر را در آغوش کشید. نمی‌توانست درکش کند. نه اصلاً به هیچ وجه؛ اما می‌توانست محرم دردهایش باشد، البته که می‌توانست.

-گریه نکن دخترا! مطمئن باش دوباره به هم می‌رسید، دوباره با هم روبه‌رو می‌شید.

-رها اون‌موقع خیلی چیزها تغییر می‌کنه. من مسعود رو این شکلی می‌خوام، نه او چیزی که تو ذهنشه. بهار من. ...

رها صورتش را در میان دست‌هایش گرفت .

-سحر همه آدم‌ها تغییر می‌کنند. هیچ کس شبیه پنج سال پیشش

نیست. مسعود اگه نره  ترکیه، مطمئن باش جور دیگه میشه.

حق با رها بود. آدم‌ها تغییر می‌کردند؛ هیچ کس شبیه سن هجده سالگی‌اش نخواهد ماند. گذر زمان به هیچ چیز و هیچ‌کس رحم نخواهد داشت.

بعد از آرام شدن دل بی‌قرارش که تظاهر می‌کرد آرام است، همراه هم از دانشگاه بیرون آمدند. رها برای عوض کردن حال و هوای سحر، مغازه‌ی کتاب‌فروشی که تازه باز شده بود کنار ایستگاه اتوبوس را نشان سحر داد.

- میگم نظرت چیه بریم داخلش یه سر بزنیم؟ تا اومدن واحد کمی زمان می‌بره، بیا یه سر بزنیم.

سحر متوجه شور و شوق در امواج صدای بهترین رفیقش شد. خوب او را می‌شناخت، عاشقانه کتاب‌ها را می‌پرستید. مخالفتی هم نداشت، باید از جایی شروع می‌کرد، شروعی برای خیلی از اتفاقات.

- موافقم باهات، شاید اصلاً به خاطر تازه تأسیس بودنش، تخفیفی هم برای کتاب‌ها داشته باشند.

با وارد شدنشان به کتاب‌فروشی، هوای خنک و دلچسبی به استقبالشان آمد. رها که هیچ کنترل و اختیاری در ذوق کردنش نداشت، سمت قفسه‌های کتاب رفت.

سحر هم پشت سرش به راه افتاد و در میان قفسه کتاب‌ها نگاهش به کتاب اشعار فروغ افتاد. چیزهایی از این شاعر می‌دانست؛ کمی با زندگی رنج کشیده‌اش آشنا بود. کتاب را از میان دیگر کتاب‌ها برداشت.

تو خودت شاعر شعرهای رنج کشیده زندگی‌ات هستی.

تو همان تک بیت شعری در میان تلاطم‌های زندگی

خود تو را باید شعر گفت نه برای لحظه‌ای از زندگی

خود، خود تو باید غزلی بشوی.

خواست کتاب را ورق بزند که صدای رها مانع این کار شد.

- وای سحر نگاه کن چه رمان‌هایی داره! رمان‌ها هیچی، کتاب‌های انگیزشی دیدی؟ اصلاً دلم می‌خواد کل مغازه رو یک‌جا بار بزنم.

لبخندی کوچک کنار گوشه‌ی لب سحر قنچه کرد. از این‌که او را در دنیای دیگر می‌دید، عاشقانه‌تر از خودش می‌دید، در دل آرزویی کرد از صمیم قلب که هیچ وقت مثل خودش گرفتار نشود.

بعد از انتخاب چند کتاب و به سختی دل کندن از دیگر کتاب‌ها، سراغ صندوق‌دار رفتند. تازه متوجه نبود فروشنده شدند. کمی که صبر کردند، صبر رها تمام شد و مشغول صدا کردن فروشنده شد که پسری جوان از قسمت انباری که در پشت آخرین قفسه کتابخانه بود، بیرون آمد.

- جانم؟ در خدمتم.

رها از کلمه جانم خوشش نیامد. همیشه گاردی برای گرفتن در برابر مردها داشت.

- لطفاً قیمت این کتاب‌ها رو حساب کنید.

فروشنده فاکتور روی میز گذاشت. بهار خیلی سریع مبلغ را پرداخت. نوبت سحر شد، کتاب روی میز گذاشت که پسر لبخند دندان‌نمایی زد. اخم‌های سحر و رها این بار کمی بیشتر درهم رفت.

رها طاقت این یکی را دیگر نداشت.

- موضوع خنده‌داری هست آقا؟

فروشنده لب‌خندش را جمع کرد.

- همه‌اش فکر می‌کردم دختر دبیرستانی‌ها دنبال این‌جور کتاب‌ها میرن.

رها خونش به جوش آمد. خواست جواب تند تیزی بدهد که سحر دستش را گرفت و مانع حرف زدنش شد.

- قیمت روی کتاب چهل و پنج تومن بود، همون قیمت رو باید پرداخت کنم؟

فروشنده این‌بار کمی محجوب‌تر جوابشان را داد.

سحر قیمت را پرداخت کرد و سمت در خروجی رفتند که صدای فروشنده باعث شد سر جای خود بایستند.

- چند لحظه صبر کنید.

و خودش را سریع به آن‌ها رساند.

- قصد ناراحت کردن شماها را نداشتم.

و سمت قفسه کتاب‌های روانشناسی رفت و یکی از همان کتاب‌های انگیزشی که رها برای خریدنش دودل بود از قفسه بیرون آورد و دوباره به طرفشان برگشت.

- این رو به عنوان عذرخواهی از من بپذیرید.

دوباره برق شادی در چشم‌های رها دوید که این را سحر خوب فهمید؛ اما یک چیزهایی را باید رعایت می‌کردند. سحر کمی نرم‌تر برخورد کرد.

- اشکالی نداره؛ اما نمی‌تونم کتاب رو ازتون قبول کنم.

با دیدن اتوبوس واحد، فرصت از دست نداد و سمت در خروجی رفت.

فروشنده طرف رها برگشت که هنوز سرجای خودش ایستاده بود.

- حداقل شما قبول کنید.

از خدا خواسته کتاب را قبول کرد و کمی هم خجالت‌زده بود.

- شما هم ببخشید.

و نگاهش به دو چشمان آبی تیله پسرک دوخت. اجزای صورتش از همان‌هایی بود که تا ابد در ذهن می‌ماند. از همان‌هایی که دل را تنها گیر می‌آورد و تا شیفته خودش نمی‌کرد، دست از بیخ گلویش برنمی‌داشت. رها هم نباید می‌ماند، جایز هم نبود که بماند. پسرک خواست علت عذرخواهی او را بفهمد که دیگر از مغازه رفته بودند. از ایستگاه هم رفته بودند.

در اتوبوس رها با کنجکاوی کتاب‌هایش را ورق می‌زد. سحر نگاهش به همان کتابی افتاد که فروشنده به عنوان عذرخواهی خواسته بود به آن‌ها بدهد.

-آخرش کتاب رو قبول کردی؟

دندان‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت. هر موقع احساس می‌کرد دارد سرزنش می‌شود، همین کار را انجام می‌داد.

-خب آخه این کتاب، می‌دونی چیه؟ حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم حالا خیلی هم حرف بدی نزد.

-چون کتاب داد، خیلی حرفش بد نبود؟

بیشتر از این دیگر سرزنشش نکرد. رها با دیدن ایستگاهی که باید پیاده

می‌شد، سریع کتاب‌ها را داخل همان نایلون گذاشت.

-سحر من دیگه این‌جا باید پیاده بشم، هرموقع حس کردی باید با یه نفر حرف بزنی بیا. اخلاق مامانم رو که می‌دونی!

با خداحافظی کوتاه از هم جدا شدند. اخلاق مادر رها را خوب می‌دانست؛ زنی مهربان از آن مهربان‌هایی که دل کوه را نرم می‌کرد. همان‌هایی که انگار یک دست‌شان همیشه در دست خداست؛ همان‌هایی که از چهار کیلومتری‌شان مست وجود آرام‌شان می‌شوی .

با رفتنش دوباره افکار مسعود به سراغش آمد. آرام- آرام دلش داشت می‌شکست از این که مسعود رفتن را به ماندن ترجیح داد. شاید یا باید مثل بهار رفتار می‌کرد. هر مردی را که می‌دید، اخم درهم می‌کشید. باید او هم گاردی در دست می‌گرفت.

با رسیدن به ایستگاه واحد از صندلی بلند شد و بلیط خودش را حساب کرد. موقع پیاده شدن، چشم‌هایش گذرا به مسعود افتاد. خواسته یا ناخواسته اخم کرد و سمت کوچه به راه افتاد .

مسعود هم او را دید. تا آن لحظه حرفی برای گفتن نداشت. اصلاً مقصدش سحر نبود؛ اما با دیدنش تمام حرف‌ها به سمت مغزش هجوم آوردند و اصلاً یادش رفته بود چرا سر کوچه‌ی خانه‌ی آن‌ها آمده بود.

سریع به سمت سحر قدم برداشت. فهمیده بود که سحر متوجه او شده است؛ اما از عمد او را نادیده گرفته بود. ولی بی‌خیال نشد، باید حرف می‌زد!

-سحر! چند لحظه صبر کن.

اما انگار گوش‌هایش نمی‌شنید .

-سحر جان! خواهش می‌کنم.

با این حرف ناگهان ایستاد و طرفش عقب‌گرد کرد.

-بهتون یاد ندادن که نباید دنبال ناموس مردم دوید؟ مامان معصومه خدابیامرز یادتون ندادن که اسم دختر نامحرم رو با جان صدا نمی‌زنند؟ درضمن، حرفی و کاری نمونده که بخوام به خاطرش صبر کنم و بایستم.

حرف‌هایش را زد زودتر از مسعود حرکت کرد، حتی فرصت حرفی برای او نگذاشت. خوب سپر در دست گرفته بود. این اول راهش بود؛ اما جان گفتن‌های مسعود که قبل از محرم بودنشان هم که ورد زبانش بود، تا این حد صیغه را باطل کردند که حتی خاطرات نوجوانی‌هایشان هم برایشان نامحرم شد. اشک‌هایش داشتند راهی در پیش می‌گرفتند که سریع مانع این کار شد. نباید وا می‌داد از حالا همه چیز جور دیگری می‌شد!

خودش را سریع به داخل خانه رساند. خبری از مادرش نبود، حدس می‌زد که در آشپز خانه باشد. سمت حوض وسط حیاط رفت و کنارش روی زمین نشست. کیف و کتابش را از خودش دورتر روی زمین گذاشت و دست‌هایش را داخل حوض برد، مشت‌های آب را به صورتش می‌زد.

صورتش هُرم داشت. حرف‌هایش هم برای خودش تب‌دار بود، چه برسد به مسعود. نه، این آب زدن‌ها فایده نداشت! دستانش را روی دیوارک حوض گذاشت و سرش را به داخل آب فرو برد. حالش کمی جا آمد. نگاه تصویر خودش کرد، رنگ نگاهش تغییر کرده بود. این را ماهی‌های قرمز رنگ هم فهمیده بودند.

از سر جایش بلند شد، کیف و کتاب از روی زمین برداشت و از پله‌های بهار خواب بالا رفت و به کنار پنجره اتاقش که به ایوان راه داشت قرار گرفت. کیف و کتاب از همان پنجره داخل اتاق گذاشت و مقنعه خیس را از سرش در آورد و روی نرده‌های چوبی پهن کرد تا زودتر خشک شود.

منیر از آشپزخانه سر و صداهایی شنیده بود. از سالن بیرون آمد، با دیدن سحر که موها و صورتش خیس بود، تعجب کرد.

- سلام، برگشتی؟ چرا موهات خیسه؟

- سلام، خیلی هوا گرمه، هرچی آب زدم به صورتم فایده نداشت؛ سرم رو

توی حوض آب کردم.

منیر یکی از آن نگاه‌های معروفش را بهش دوخت.

- دختر آدم که گرمش میشه، یه دوش آب سرد می‌گیره، نه این‌که این‌طوری... لااللهالی‌الله. از دست تو دختر!

سحر لبخندی زد، وارد اتاقش شد. سریع لباس عوض کرد و حوله کوچکی به دور موهایش پیچاند روبه‌روی آینه ی اتاقش نشست و خوب به خودش نگاه کرد. شاید روزی دلش برای این سحر تنگ می‌شد. برای این دختر با این موهای فرفری، چشم‌های خمار قهوه‌ای و لب‌های نچندان قلوه‌ایی. مطمئن بود دلش روزی برای این نگاه‌های معصوم تنگ خواهد شد و می‌شد.

مسعود:

از آخرین‌باری که سحر را دیده بود، پنج روز می‌گذشت و شدیداً دلش برای او تنگ شده بود. نه تنها سحر، حتی این خانه که درونش زندگی کرده بود. دلش برای آن بهارخوابی که شب‌های تابستان درونش گذرانده بود، تنگ می‌شد. برای همه‌چیز و همه‌کس. با صدای محضردار، طرف میز معامله رفت.

با خواندن قولنامه و راحت شدن خیالش از بابت چک‌ها و پول‌ها، امضای

آخر را زد و بعد از اتمام کار، همراه محمد از محضر بیرون آمد. محمد موتور را روشن کرد و مسعود ترک موتور نشست.

- داداش برو سمت بانک، باید هرچه زودتر چک رو نقد کنم. از اون‌طرف پاسپورت‌ها هم آماده شده.

- مسعود تنها یک هفته دیگه اون‌جاییم، باورت میشه؟ وای خدا! من که باورم نمیشه.

چرا مسعود باورش نشود؟ حالا که خانه مادری‌اش را فروخته بود، دیگر همه چیز برایش جدی شده بود. تنها این وسط نمی‌دانست خوشحال باشد از برداشتن اولین گام برای پرواز یا ناراحت باشد به خاطر دل کندن از خیلی چیزها و آن خیلی چیزها فقط سحر می‌توانست باشد.

با صدای محمد به خودش آمد.

- رسیدیم بانک. تو برو کارهات رو بکن، من چندتا خرید دارم، باید انجام بدم. زود برمی‌گردم.

- باشه، دستت درد نکنه.

وارد بانک شد؛ خوش‌بختانه خیلی شلوغ نبود. سمت باجه مورد نظرش رفت و چک را روی پیش‌خوان قرار داد.

- سلام خانم. لطفاً این مبلغ چک بخوابونید رو حسابم.

- سلام، لطفاً این فرم رو پر کنید و چک هم پشت نویسی کنید.

سریع کاری که خواسته بود انجام داد.

- بفرمایید، چک و فرم.

- چون مبلغ بالاست، کمی زمان می‌بره  حدوداً تا پایان ساعت اداری کارتون انجام میشه.

- مشکلی نداره، فقط یه  سوال داشتم.

- بله، بفرمایید.

من اگر بخوام پول چنج کنم و بفرستم به یه کشور دیگه، باید چی‌کار کنم؟

- اول حساب داخل کشور مورد نظر باز می‌کنید و ما پول به صورت واحد پولی رسمی او کشور واریز می‌کنیم.

- خیلی ممنون.

و سریع از بانک خارج شد. دیگر تصمیم نداشت مزاحم محمد شود. پیاده سمت خانه حرکت کرد. در راه فکرش مشغول باز کردن حساب بانکی در ترکیه بود و متوجه اطرافش و گذر زمان نبود که چه‌طور او را به خانه رسانده بودند؟

روزها تند پشت سر هم می‌گذشتند. بالأخره روز موعد رسید؛ خانواده‌ی محمد برای بدرقه تک پسرشان به فرودگاه آمده بودند و تنها حاج حسین، باز هم بزرگواری کرد و برای مسعود پدری کرد. برای راهی کردنش به فرودگاه پیش‌قدم شده بود.

منیر در خانه مانده بود. زن کینه نبود؛ اما دیگر دلش هم با مسعود صاف نبود. سحر به بهانه‌ی دورهم جمع شدن‌ها بچه‌های دانشگاه از صبح بیرون رفته بود و به مامان منیرش گفته بود که ممکن تا شب بیرون با بهار بماند.

سحر:

در راه فرودگاه مقنعه‌اش را با شال آبی نفتی رنگ عوض کرد. بار اولش بود که خانواده‌اش را این‌گونه می‌پیچاند استرس داشت و هم نگران با این‌که رها قبول کرده بود دنبالش بیاید، باز هم استرس داشت. راننده تاکسی آن‌ها را جلوی در سالن فرودگاه امام خمینی پیاده کرده.

هر دو وارد سالن شدند و از راهنما خواستند که آن‌ها را راهنمایی کند. با نشانه‌هایی که از راهنما دریافت کرده بودند، سمت سالن پرواز رفتند. از بین جمعیت مسعود و محمد را دیدند، خواست طرفشان برود که رها دستش را گرفت.

- نگاه کن، بابات هست. تازه خانواده‌ی محمد هست. این‌طوری که نمی‌تونی جلو بری آخه.

سحر کلافه شده بود؛ اما حرف رها هم حق بود.

- میگی چی‌کار کنم؟

همان‌موقع صدای شماره یکی از پروازها از بلندگو خارج شد. رها دست سحر را کشید.

- فهمیدم چی‌کار کنیم، با من بیا.

و سمت پیچ کننده‌ی فرودگاه رفتند.

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

- تو بیا، می‌فهمی.

جلوی پیش‌خوان ایستادند.

- ببخشید خانم، امکانش هست آقای مسعود کاویانی رو صدا کنید؟

زنی که لباس فرم تن داشت و پشت پیش‌خوان ایستاده بود، ابروهای تتو کرده‌اش را از تعجب بالا برد.

- عذر می‌خوام، دلیلی برای این‌کار هست؟

- بله خانم، من ایشون رو پیدا نمی‌کنم. هرچه‌قدر به گوشی تماس

www.98ia3.ir

می‌گیرم جواب نمیدن. باید خبری بهشون بدیم. خواهش می‌کنم!

زن نگاه مرددش را به هر دو دختر دوخت. سحر رنگ صداقت در چشمانش حل کرد. نگاهش کار ساز شد، اسم مسعود در بلندگو پیچید.

هر دو از پرسنل تشکر کردند و کمی فاصله گرفتند.

- رها میشه من و مسعود باهم دیگه... .

لبخند گرمی زد و مانع ادامه حرف‌هایش را قطع کرد.

- باشه عزیزم.

مسعود:

سرش پایین بود و روی نگاه کردن به حاج حسین نداشت. محمد درحال گوش کردن به حرف‌ها و نصیحت‌های پدر و مادرش بود که اسمش را از داخل بلندگوها شنید.

حاج حسین نگاهی به مسعود انداخت

- اتفاقی افتاده مسعود جان؟ اسمت رو صدا زدن!

مسعود کمی رنگش پرید.

- نه والله.

خواست سمت مکانی برود که صدایش کرده بودند، محمد هم به دنبالش

رفت.

حاج حسین و خانواده محمد خواستند دنبالشان بروند که محمد آن‌ها را مجاب کرد که نیازی نیست.

وقتی به پیش‌خوان رسیدند، نگاه مسعود روی سحر ثابت ماند. هیچ‌کدام باورشان نمی‌شد.

- سحر! تو، این‌جا؟

سحر جلو رفت. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود.

- م... مسعود... خواهش... می‌کنم، خواهش می‌کنم مسعود.

محمد کمی از آن‌ها فاصله گرفت. مسعود هنوز توی شوک بود.

- سحر این‌جا اومدی که بگی... .

دست‌های سحر روی لب‌های مسعود نشست.

- هیس! بذار من بگم.

دیگر کنترلی روی اشک‌هایش نداشت.

- گوش کن مسعود، هنوز دیر نشده، برگرد. خواهش می‌کنم برگرد! از اول درست می‌کنیم، از اول عاشق می‌شیم. مسعود بی‌تو می‌میرم؛ به خدا تحمل ندارم که نباشی.

اشک‌های مسعود هم باریدن گرفته بود.

- سحر تو حالم رو بدتر نکن!

- مسعود چخ‌طوری بگم دوستت دارم؟ چه‌طوری بگم بهت تا بفهمی؟ تا نری تا بمونی؟

این‌بار صدای شماره‌ی پرواز مسعود از بلندگو پخش شد. رنگ سحر ناباور شد.

- نرو، خواهش می‌کنم!

طرف محمد رفت.

- تو که مثل برادرمی، یه حرفی بهش بزن. مثل همیشه برادری در حقم تموم کن. برای آخرین‌بار!

محمد هم حرفی برای گفتن چیزی جز خداحافظی نداشت. سحر دست‌های مسعود را گرفت که رها این‌بار دخالت کرد و سحر را در آغوش کشید. دست‌های مسعود از میان دستانش بیرون آمد.

اشک‌های سحر تمامی نداشت. سرش سنگین شده بود و نگاه ماتم زده‌اش به آدم‌هایی بود که می‌آمدند و می‌رفتند. رها دستی به صورت سحر کشید

- پاشو بریم، دو ساعته این‌جاییم. رفتن سحر، رفتن!

در راه خانه  هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند، اما نمی‌شد که تا آخر روزه سکوت گرفت که  رها دست سحر را فشرد.

-بیا اول بریم پارکی، جایی. کمی حال و احوالت عوض بشه. این‌طوری بری خونه مامان و بابات بهت شک می‌کنند.

سحر سرش را به شیشه‌ی تاکسی تکیه داد.

-رها دیگه دلم نمی‌خواد این ریختی باشم. از خودم لجم می‌گیره شدید. از این که سعی کردم صادق باشم؛ اما این شد مزد دستم.

دیگر حرفی رد و بدل نشد و در نزدیک‌ترین پارک به محله‌شان پیاده شدند، در هوای خنک شهریور ماه قدم زدند. هیچ کدامشان رغبتی نداشتند؛ اما چاره هم نداشتند، باید کمی صبر می‌کردند تا حال هر دویشان بهتر شود، وگرنه خانواده‌ها شک می‌کردند.

-دیگه دلم نمی‌خواد به مسعود فکر کنم، حتی نمی‌خوام اسمش رو بشنوم. نه مسعود، نه محمد، حتی... حتی حالم از اون محله به هم می‌خوره. از جایی‌که... از جایی‌که توش بزرگ شدم، جایی که خاطرات بچگی ساختم.  می‌دونی بهار، باید یه فکر اساسی بکنم، باید یه... یه نقشه‌ی دیگه برای زندگیم  طراحی کنم. نقشه که باهاش  عقده‌های

خیلی چیزهایی که تا حالا بهشون فکر نمی‌کردم  رو در بیارم. چیزهایی که تا حالا برام بی‌ارزش بوده. می‌خوام از حالا برای داشتن بهترین چیزها دست و پنجه نرم کنم، اون‌قدری این زندگی که داشتم رو فراموش کنم. بهار حالم از این سحر ساده و بی‌آلایش به هم می‌خوره؛ دیگه خودم نمی‌خوام، چیزی از خودم می‌خوام که نبودم و نیستم؛ اما خواهم شد.

رها در تاریکی شب، تنها به چهره‌ی منقبض شده‌ی سحر نگاه کرد. انگار از الآن هم او را نمی‌شناخت. انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش، واقعاً یک آدم  عاشقی بوده!

بعد از کمی قدم زدن و بهبودی حالشان، دوباره دربستی گرفتند و به طرف خانه‌شان راه افتادند. بعد از این که سحر کرایه تاکسی را حساب کرد. به سر کوچه رفت. پاهایش سنگین بودند برای گام برداشتن، برای رسیدن به خانه؛ اما آخرش که چه؟ باید می‌رفت. چشمانش را بست و سعی کرد با شخصیت جدیدی وارد کوچه خلوت خانه‌شان بشود. به خودش که آمد، جلوی در خانه بود. کلید انداخت وارد حیاط شد، خبری از پدر و مادرش نبود .

به خیال آن‌که خواب هستند، آرام وارد بهارخواب شد، اما طرف سالن نرفت تا وارد اتاقش بشود. از همان پنجره اتاقش که در بهارخواب بود، وارد اتاق شد.

سریع لباسش را عوض کرد و کوله پشتی کوه نوردی‌اش را درآورد و تمام نامه‌ها، گیر سرها و هر چیزی که مسعود برایش خریده بود یا باعث یادآوری تعریف و تمجیدش می‌شد، در کوله ریخت.

حتی به کادوهای محمد که برای جشن‌های تولدش می‌آورد، رحم نکرد. کتاب‌های شعر و رمان هم از جلوی چشمانش برداشت و سعی کرد داخل همان کوله جا کند که موفق هم شد.

قفسه‌های خالی کتابش کمی تو ذوق می‌زد؛ اما برایشان برنامه چینده بود. کوله را به زور در زیر تختش جا داد تا در زمان مناسب به انباری ببرد.

روی تختش دراز کشید و دستی میان موهایش برد؛ یادش آمد که چه‌قدر مسعود موهای فردارش را دوست می‌داشت.

خواست همان لحظه همه‌شان را کوتاه کند؛ اما به خودش مسلط شد و یادآوری کرد که احساسات زود گذر چیزی نیست که او را به مقصدش برساند .

چشمانش را بست و متوجه نشد کی و چه‌طور خوابش برد! با صدای پچ-پچ‌های منیر و حاج حسین از خواب بیدار شد. به راحتی از رخت خواب دل کند و مرتب کرد.

به جلوی آینه‌ی اتاق رفت. دست برد به کتاب کلیات سعدی برداشت تا روزش را مانند دیگر روزها آغاز کند؛ اما نگاهش که به چشم های قهوه‌ایی رنگ خمارش که افتاد، دیشب را به یاد آورد.

کتاب را به داخل کشو کنار آینه انداخت. موهایش را شانه کرد و محکم بالای سرش بست. کم پیش می‌آمد تا به موهایش رحم نکند، اما انگار کلمه رحم برایش داشت بی‌معنا می‌شد.

آرام سمت پنجره رفت و کمی آن را باز کرد تا حرف‌های پدر و مادرش را بشنود و ای کاش نمی‌شنید! ای کاش یک نفر پیدا می‌شد و دست روی گوش‌هایش می‌گذاشتند.

دیگر بیشتر از این تحمل شنیدن حرف‌های مادرش که از نقل قول زن همسایه است را نداشت، واقعاً هم نداشت. دندان قروچه کرد. مردم از کی آن‌قدر بی‌ملاحظه شدند؟

پنجره را آرام بست، اما جمله‌ی آخر پدرش را می‌شنود.

-درسته که همسایه هستن؛ ولی باید مراعات کنن، بگو نه.

مشخص است مادرش می‌خواهد حرفی بزند که با خداحافظی پدرش ساکت می‌ماند.

از اتاقش بیرون رفت و هم‌زمان مادرش هم وارد سالن شد.

-سلام، صبح به خیر!

باید یاد بگیرد  از همین الآن هم باید یاد بگیرد که خیلی چیزها را به روی خودش نیاورد. شنیده‌ها را در چهره‌اش مشخص نکند. یاد بگیرد که بشنود و دم نزند تا موقعش برسد.

-صبح شما هم به خیر. بابا رفت؟

-همین الآن رفت. دیشب بهتون خوش گذشت؟

نقشه چی؟ سیانورهای دورغین نوشتن زندگی چی؟ بازیگر شدن چی؟ آن‌ها را هم یاد بگیرد.

-جات خالی مامان! با بهار دیشب کلی خندیدم. وای، اگه بدونی مامان چه شرطی بستیم؟

اخم‌های منیر کمی در هم رفت.

-نگفتم از این کارها خوشمون نمیاد دختر؟

-شما که شرط گوش نکردید!

-هرچی می‌خواد باشه. گناه، گناهه!

سحر می‌دانست، خوب هم می‌دانست؛ اما به عمد پیش کشید تا دیگر مجبور به توضیحات دروغین نشود.

-سفره هنوز پهنه توی آشپزخونه. خوردی جمع کن و نون خشک‌ها رو توی باغچه بریز.

-چشم.

هر چه‌قدر هم که بخواهد تغییر کند، آخرش دختر منیر است و حاج حسین، نمی‌تواند نه بگوید.

صبحانه‌اش را سریع خورد و ظرف‌هایش را شست.

به سالن که برگشت، منیر را درحال خواندن کتاب دید.

-تازه کتاب خریدی؟

-نه نخریدم، دیروز رفتم عضو کتابخونه شدم. بهتر از این‌که بقیه روز به بطالت بگذره.

-پس او پتوی چهل تیکه که داشتی می‌دوختی چی‌شد؟

منیر عینک مطالعه در می‌آورد.

-ساعت خواب دختر جون! اون‌که دو هفته است دوختش تموم شده!

سحر کنار منیر نشست و سرش روی پاهایش گذاشت؛ شاید دلتنگ این لحظات هم بشود، دلتنگ این سر روی پا گذاشتن‌ها .

فکر مادر و دختر هر کدام یک‌جوری درگیر است، هرکدام نگران آن یکی.

-میگم مامان، یه چیزی بگم؟

این جمله یک تصمیم جدی در درونش خوابیده است. این را بارها و بارها منیر دیده بود؛ هرچه باشد خودش دخترش را بزرگ کرده است و گاهی هم نگران تصمیم‌هایش می‌شود.

-بگو مامان جان.

همان‌طور که سرش روی دامن گل‌دار منیر بود، چشمانش را به تپه‌های گل‌دار قالیچه دست بافت دوخت.

-مامان من می‌خوام یه چیزهایی رو تغییر بدم.

منیر دستانش را در میام موهای فر شده‌ی دخترش برد. می‌دانست اتفاق می‌افتد؛ اما زمانش را نمی‌دانست!

-مثلاً چی رو تغییر بدی؟

-خودم، زندگیم، طرز فکرم و همه چیز!

منیر ته دلش لرزید. مادر بود و می‌دانست این حرف‌ها چه معانی دارند. لرزش ته دلش بیشتر شد؛ ویران شد رویاهایی که برای تک دخترش داشت، آوار شد.

-مثلاً چه‌طوری بشی مامان جان؟

صدای  سحر خسته بود و آرام؛ نه از اتفاقات گذشته، نه از فرداهایی که تبدیل به دیروز شدند، خسته از  برنامه‌های آینده‌اش بود.

-هرطوری که این‌طوری نباشم .

دل‌هایشان برای هم تنگ شده بود. می‌دانستند که بیشتر هم خواهد شد؛ اما دست سرنوشت... نه همان سایه‌ی سرنوشت کار خودش را می‌کند؛ آرام-آرام دست می‌برد در خطوط صفحه روزگار  و یواشکی چند سناریو را تغییر می‌دهد.

دوماه بعد:

منیر سینی چایی را به حیاط برد و روی تخت نشست و شاهد وضو گرفتن  همسرش حسین آقا شد. استکان چایی را داخل نعلبکی گذاشت.

حسین آقا  کنار منیر نشست و اشاره به پنجره‌ی اتاق سحر انداخت

-هنوز از اتاقش بیرون نیومده؟

منیر که سعی کرد همه چیز را نرمال نشان دهد، بخار دهانش را عمیق بیرون فرستاد که در هوای سرد آبان خوش رقصی کردند.

-نه نیومد، بچه‌ام دو ماهه که خواب و خوراک نداره. مثلاً خودش رو داره با کتاب‌ها مشغول نشون میده؛ اما من می‌بینم روز به روز داره آب میشه.

حسین جرئه‌ای از چایش را خورد.

-این‌طوری نمیشه، باید کمکش کرد. نمی‌ذارم این‌طوری بمونه .

منیر که کمی دلگرم شد، طرفش برگشت.

-می‌خوای کاری بکنی؟

-می‌خوام به کاری مشغولش کنم .

جان آدم را بالا می‌آورد تا حرف‌هایش را بزند تا مادری را از دل نگرانی خلاص کند.

-چه‌کاری حاجی؟

-یادته، یه رفیق داشتم که تو خونه کار مواد غذایی می‌کرد؟ الآن برای خودش کارخونه داره. چند روز پیش اومده بود حجره تا برای مدیرهای بخش‌های مختلف کارخونه‌اش، تابلوفرش سفارش بده. یه درد و دلی کردیم، منم جریان سحر رو گفتم. اتفاقاً برای یکی از بخش‌های کارخونه دنبال یه نیرو جوان می‌گشت.

منیر که ساکت مانده بود، حالا نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد.

-یعنی می‌خوای سحر کار کنه؟

-آدم وقتی کار کنه خسته بشه، دیگه درگیری ذهنی‌اش کمتر میشه. این

برای سحر لازمه خانم جانم.

یک هفته بعد:

دستی به مانتو و شلوار رسمی‌اش کشید و آخرین صورت جلسه که داشتند از داخل کاور بیرون آورد. سمت اتاق ریاست برد و بعد از تقه به در و اجازه ورود، وارد شد.

-از منشی خواسته بودید که براتون صورت جلسه دو روز پیش رو بیارم.

با قدم‌های محکم و استوار سمت میز ریاست رفت. از راه رفتنش هم می‌شود فهمید، دستیار منشی بودن برایش کم است، باید برای خودش کسی شود.

- ممنون، روی میز بذارشون.

سحر با همان متانت، این‌بار کمی جدی‌تر سمت میز ریاست رفت و کاور را روی میز گذاشت. کمی جدی بودن را اخیراً به اخلاقش اضافه کرده بود، حتی در کلامش هم چشمک می‌زد.

- با من امری ندارید آقای تجلی؟

تجلی تکیه‌اش را از روی صندلی چرمی‌اش برداشت و روی میز خم شد. با دست اشاره کرد که سحر روی صندلی کنار میزش بنشیند.

- بشین دختر جان! بشین که باهات حرف دارم.

سحر آرام نشست. در این مدت کم، تجلی همان رفیق قدیمی پدرش را که خاطره کمی ازش در دور دست‌های ذهنش داشت، خوب شناخته بود.

می‌دانست وقتی از جلد ریاست بیرون می‌آید، یک پدر مهربان می‌شود. آن را بارها در محیط خارج از کارخانه دیده بود.

لحن این مرد پر از تجربه را خوب شناخته بود، او هم سعی کرد کمی ملایم‌تر رفتار کند.

- درخدمتم.

تجلی عینک طبی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و لبخندی کم رنگی میان لب‌های چروکیده‌اش کاشت.

- من شصت ساله که توی این کارم. وقتی خواستم شغلم رو شروع کنم، از پارکینگ خونه‌ام شروع کردم، آروم- آروم رشد کردم. من هر چیزی که خواستم، یک شبه به دست نیاوردم. روز و شب براش جنگیدم. فکر نکن پختن دوتا شیشه مربای هویج، کار آسونیه. وقتی برای خواسته‌های بلندت پشت دیگ میری، هویج هم نمی‌زنی، خواسته‌هات رو هم می‌زنی. من از دوتا دیگ شروع کردم به پختن. نه پختن مربا، پختن خواسته‌هام.

توی راه خواسته‌هام تا تونستم دست هرکسی گرفتم تا شدم این چیزی که می‌بینی؛ اما این‌جا رو نبین که فقط یه مشت آدم دارن کار می‌کنند، من برای تک به تک آدم‌های این‌جا وقت گذاشتم تا بفهمم کی به درد چه کاری می‌خوره. این‌جا علاوه بر تولید مواد غذایی، برای خودش یک پا کارخونه آدم شناسیه. هرکس که از این در میاد تو، می‌فهمیم چی‌کاره است؛ نه فقط من، همه‌ی افراد این کارخونه.

تجلی تکیه‌اش رو به صندلی داد و کمی ساکت ماند. سحر به خیال این‌که گلویش خشک شده، یک لیوان اب از روی میز مقابلش ریخت و جلوی تجلی گذاشت.

- فکر کردم کمی گلوتون خشک شده باشه.

تجلی جرئه‌ای از لیوان  نوشید.

- درست فکر کردی دختر جان.

سحر لبخند کم رنگی زد.

- نوش جان.

- همه‌ی این حرف‌ها زدم که به این‌جا برسیم.

سحر کمی رنگ به رنگ شد و هزار و یک فکر در ذهنش چرخید.

- به چه نتیجه‌ای برسیم؟

- این‌که تو به درد این کار نمی‌خوری.

آب یخ که هیچ، سطل یخ هم باز هیچ، یک تانکر آب به روی سرش خالی کرده‌اند. پشتش از سرمای حرف تجلی لرزید. دلش ریش- ریش شد و مغزش متشنج! به گوش‌هایش شک نداشت، به چشم‌هایش هم که حرف‌های تجلی از دهانش هم خواند، شک نداشت. به خودش شک کرد، به تمام کارهایی که در این مدت کم انجام داده بود. آن‌ها هم شک برانگیز نبودند، این‌بار دهان خودش خشک شد.

تجلی که متوجه حال روز سحر شد، سریع حرف‌اش را ادامه داد:

- تو به درد زیر دست موندن یه نفر دیگه نمی‌خوری، شاید بهتر باشه که ارتقای شغلی بگیری.

این آدم‌ها نیستند که دیگران را دق مرگ می‌کنند، کلمات هستند که روح آدمی را می‌ستانند و دوباره احیا می‌کنند.

- ببخشید آقای تجلی، من درست متوجه منظورتون نشدم! یعنی این که من... .

تجلی حرف‌هایش را قطع کرد .

- متوجه شدی، خوب هم متوجه شدی دختر جان! از فردا می‌خوام که تو

خودت منشی من بشی.

- پس آقای کرمی چی می‌شند؟

- ایشون به خواست خودشون می‌خوانند استعفا بدند، ظاهراً قراره از این‌جا به یک شهر دیگه برند.

سرش را پایین آورد. نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. باید از همین الآن تمرین می‌کرد، باید زنجیر احساسات رام نشده‌اش را در دست می‌گرفت تا دیگر سرکشی نکنند.

آرام از روی صندلی بلند شد.

-از لطفی که به من دارید واقعاً ممنونم.

-ممنون نباش دختر جان! هرکسی باید به درستی سر جای خودش باشه، وگرنه  فاجعه پیش میاد.

به چشم‌های تجلی زل زد  و محکم جوابش را داد.

-حق با شماست .

-به  کرمی میگم بیشتر با کارها آشنات کنه تا مشکلی نداشته باشی.

-ممنونم، اگر امری نیست من برم؟

-می‌تونی بری.

از دفتر بیرون آمد. نفس حبس شده‌اش از چیزهایی که شنیده بود را آزاد کرد. هرچه‌قدر قلاده احساسش را محکم بگیرد، باز هم نمی‌شود کنترلش کرد. لبخندی زد و طرف میزش به راه افتاد.

-خانم نیک‌فر.

به سمت صدا برگشت، کرمی بود. کمی دلش برایش می‌سوخت. به قول قدیمی‌ها خود کرده را تدبیر نیست.

-بله؟

-آقای تجلی گفتند که شما رو بیشتر با کارها و فعالیت‌ها آشنا کنم. اگر آمادگی دارید از الآن شروع کنیم؟

باید وقت را روکش طلا می‌کرد، حتی یک ثانیه‌اش هم باید برایش مهم باشد.

-بله، حتماً.

مسیرش را سمت میز منشی کج کرد. چندان زیاد زمان برده نشد که تقریباً بر کارهایش مسلط شد. خیلی سریع وسایلش را به میز منشی انتقال داد. از درون خوشحال بود از این‌که دارد پیشرفت می‌کند، از این‌که دیگر شباهتی به سحر قبلی ندارد.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. بیشتر سعی می‌کرد در جلسات حضور

پیدا کند. آرام- آرام برای خودش نقشه‌هایی می‌چید. برنامه‌هایی داشت و جنگ‌های بدون خون‌ریزی زیادی در راه بود. مهم‌ترین جنگش با خودش بود؛ با خواسته‌هایی که از خیلی قبل داشت. باید کنارشان می‌گذاشت. باید آرام- آرام دست به یقه اعتقادات و حتی هنجارهایی می‌شد که منیر و حاج حسین برایش دیکته کرده بودند.

تقریباً دوسال از استخدامش می‌گذشت. منیر و حاج حسین دیگر شناختی از این سحر جدید نداشتند. هرچند دخترشان بود و بزرگ کرده خودشان؛ اما دست زمانه همه چیز را برهم می‌زد.

سحر بشقاب خورشت آماده شده را بر سر میز که به تازگی خریده بودند، برد. دیگر عادت بر روی تخت نشستن و یا حتی زمین نشستن هم نداشت.

-این هم خورشت. خب دیگه چیزی کم و کسر نیست؟

منیر نگاهی به خورشت انداخت و با لبخند نگاهی هم به سحر انداخت.

-دستت درد نکنه مامان جان! ولی مناسبت این آشپزی کردنت چیه؟

-میگم براتون، فعلاً غذا از دهن میوفته. بابا بدید براتون برنج بکشم .

بشقاب برنج را جلوی حاج حسین گذاشت.

-مامان خورشت بکش، ببین طعمش چه‌طوره؟

حاج حسین برای خودش دوغ ریخت.

-دستت درد نکنه بابا جان! ولی به  قول مادرت، مناسبت این کارت چیه آخه؟ یاد ندارم از این کارها کرده باشی .

سحر به اجبار لبخندی زد، نمی‌خواست شام امشب‌شان را خراب کند .

-حالا بخورید، بهتون میگم .

و خودش زودتر و سریع‌تر مشغول شد. منیر و حاج حسین نگاهی به هم انداختند. کمی نگران و کمی هم  هاج و واج مانده بودند. چه کنند؟ بیشتر نگران سحر بودند.

منیر کمی از غذایش را خورد. کنجکاوی بیشتر امان نداده بود تا غذایش را کامل بخورد.

-والله طعمش  که  خوب بود،  یعنی برای بار اولت بد نبود .

سحر سریع حرف مادرش را در هوا قاپید تا سر شوخی را باز کند.

-خب از بیست چند میشم؟

منیر جرئه‌ای از لیوان دوغش خورد .

-از بیست میشی، اووم فکر کنم ده.

سحر چشم‌هایش را گرد کرد.

-ده؟ این همه زحمت کشیدم، ده شدم؟ !

حاج حسین که ساکت مانده بود، خودش را دخالت داد.

-من که پونزده میدم.

سحر مثلاً حالت کلافگی به خودش گرفت.

-باز هم به بابا کمی امیدوار شدم .

حاج حسین این‌بار کمی با لحن جدی‌تر  سحر را مخاطب خودش قرار داد:

-اتفاقی افتاده بابا جان که ما ازش بی‌خبریم؟ یا دوباره ترفیع یا اضافه حقوقی بهتون دادن؟

دیگر راه فراری نبود. ملخک یک‌بار جستی، ملخک دوبار جستی و ای امان ملخک!

او هم مثل پدرش جدی شد و حتی کمی بیشتر! جوری که با همان یک‌بار حرف زدن، نشان دهد که مرغش یک پا دارد و تمام.

-هنوز اتفاقی نیوفتاده؛ اما قراره بیوفته که برمی‌گرده به تصمیمی که من گرفتم و اتفاقات رو شما رقم می‌زنید.

منیر و حاج حسین که این لحن سحر را ندیده بودند، کمی جا خوردند.

سحر  یکی از ابروهایش را بالا فرستاد.

-البته با واکنش‌هاتون.

منیر که سر درگم مانده بود و کمی هم دل‌خور، زودتر از حاج حسین دست به کار شد.

-سحرم، واضح حرف بزن ما هم بفهمیم.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد. به لشکریان اعصابش دستور آماده باش داد؛ چشم‌های درشتش را برای لحظه‌ای برهم گذاشت و تمام قدرتی که داشت در کلامش مخلوط کرد.

-می‌خوام خونه بخرم، دیگه نمی‌خوام توی این محل باشم.

چشم‌های حاج حسین و منیر گرد شد و شدیداً به گوش‌هایشان شک کردند. خب، حق هم داشتند.

حاج حسین که به خودش زودتر مسلط شد و سعی در هضم حرف‌های سحر داشت، جوابش را داد:

-می‌خوای بری؟

باید شروع می‌کرد؛ باید نشان می‌داد از حالا او کیست!

-بله، می‌خوام برم. دیگه این محله و آدم‌هاش رو نمی‌خوام. درضمن چند

جایی که نزدیک محل کارم بود رو دیدم، فقط مونده بود مشورت با شما.

منیر  هیچ کلمه برای حرف زدن پیدا نمی‌کرد. حاج حسین تازه متوجه منظور دخترش شده بود و تا کجا پیش رفته بود، عصبی شد ایستاد و توی صورت سحر خم شد.

-دیگه چی؟ می‌خواستی این هم نگی! خوب گوش‌هات رو باز کن دختر جان، ما از این رسم و رسوم‌ها نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت  .

سحر هم متقابلاً بلند شد و دست‌هایش را تکیه‌گاه میز کرد و تیر آخر را رها کرد.

-ببخشید که این میگم؛ اما من تصمیم گرفتم با حقوقی که گرفتم و پس اندازهایی که داشتم، جایی مد نظرم قرار دادم از تصمیمم برنمی‌گردم.

سریع طرف اتاقش رفت. حاج حسین روی صندلی وا رفت؛ منیر دستش را بر روی سرش گذاشت.

چند روزی از آن شب می‌گذشت جو در خانه سنگین بود؛ هیچ کدام از موضع خودشان پیاده نمی‌شدند.

سحر روبه‌روی آپارتمانی که نقشه‌ی خریدش را داشت، ایستاد. از ته دل آرزو کرد که ای کاش هرچه زودتر صاحب یکی از  واحدهای آن‌جا شود.

با زنگ خوردن موبایلش، دوباره سوار همان تاکسی زرد رنگ شد .

-آقا لطفاً برگردید همون‌جایی که سوارم کردید.

معطل جواب راننده نشد. تلفنش را جواب داد. بی‌آن‌که نگاه اسم مخاطب کند.

-الو!

-سلام  سحر خانم ستاره‌ی سهیل، چه عجب ما تونستیم صدای بانو رو بشنویم؟!

نفسش را با صبر بیرون داد.

-سلام رها جون، خوبی؟ ببخشید! خودت که خوب می‌دونی چه‌قدر سرم شلوغ شده.

-بی‌معرفت! در این حد که یه احوالی از من نمی‌پرسی؟

-ببخشید عزیزم، جبران می‌کنم.

-اون‌که به جای خود، پیامک که داده بودی الآن دیدم، گفته بودی امروز می‌خوای من رو ببینی.

-آره یادمه، دلت می‌خواست کار کنی که حدأقل دستت توی جیب خودت باشه؟

-نکنه مدیر شرکت شدی، منم قراره معاونت بشم؟

و بعد صدای خنده‌اش بلند شد. سحر کمی گوشی را از گوشش فاصله داد.

-تو به این آدرس بیا، میگم برات. من دیگه باید برم .

رها متوجه عجله کلام آخرش شد و مکالمه را طولانی‌تر نکرد.

-باشه عزیزم، پس فعلاً خداحافظ.

گوشی را به داخل کیف برگرداند. بقیه مسیر را به بیرون زل زد؛ تک به تک اعصاب‌های مغزش منقبض شده بودند  از جوی که در خانه بود و از طرفی هم بابت حجم کارهای شرکت. خودش را گم کرده بود یا دست فراموشی سپرده بود. هرچه که بود، راه تازه جلوی پایش گذاشته بود. هرگز به خواب نمی‌دید جلوی پدرش در بیاید .

از این فکر نکرده‌ها خسته بود و بدن درد داشت. خودش را در دستان زندگانی رها کرده بود. فعلاً پارو نمی‌زد به تمام قوایش، برای آن‌چه که در سر داشت، نیازمند بود.

بحث خانه هم زیاد کش آمده بود، باید زود تمامش می‌کرد. نتیجه هرچه که می‌خواست باشد، مهم اتمامش بود و بس.

با ایستادن تاکسی، سریع کرایه را حساب کرد. جلوی کوچه ایستاد، خوب نگاهش کرد. به خصوص آن درخانه آبی رنگ، با آن دو اقاقیا جلویش.

نفس عمیقی کشید که بوی نان تازه در مشامش پیچید. با بی‌رحمی نفس زندانی چند ثانیه‌اش را بیرون فرستاد.

با قدم‌های محکم به سمت خانه‌شان راه افتاد. با کلید در خانه را باز کرد  از دو پله جلوی در حیاط‌شان پایین رفت.

حاج حسین را دید که وضو می‌گیرد. با قدم‌های محکم ولی آرام، به طرف ایوان رفت و زیر لب گونه‌ایی که پدرش بشنود، سلام کرد.

حاج حسین مسح پایش را کشید و لب حوض نشست.

-لا الله الی الله.

سحر ایستاد و سرش را کمی مایل به آسمان گرفت، نیمچه لبخندی بر گلدان سرخ لب‌هایش کاشت.

-جواب سلام واجب نبود؟

زبانش تند شده بود. حرمت‌هایشان را داشت له می‌کرد. هرکه نداند، انگار حاج حسین همسن و سالش است. دخترک بی‌چشم و رو!

سریع از پله‌های ایوان حیاط بالا رفت و سریع نیم بوت‌هایش را درآورد. وارد سالن که شد، با مادرش چشم در چشم شد.

می‌دانست حرف‌هایش را شنید. می‌دانست تند رفته است. سرش را زیر انداخت، وارد اتاقش شد. بی‌هیچ حرفی، در اتاق بست و پشت در نشست.

دست‌هایش را مشت کرد، بر خودش لعنتی فرستاد. نباید بد می‌شد. عوض شدن، دلیل بر عوضی شدن نبوده است و نخواهد بود! پس همان بهتر که لعنت بر او باشد.

از جایش بلند شد و سمت کمد لباسی‌هایش رفت. چمدان مسافرتی بیرون آورد و سریع لبایس‌هایش را جمع کرد؛ در حین تا کردن لباس‌هایش، نگاهش روی چادر گل- گلی‌اش ماند. خواست دست ببرد که بردارد که به خودش تشر زد.

باید یک سری از عقایدش هم تغییر می‌کرد. نگاهش را از شکافت. تخته کف کمد لباسی‌اش را برداشت. حالت جعبه داشت کسی، هم به بودنش شکی نمی‌کرد. جای مناسبی برای وسایل گرانقیمت بود.

جعبه جواهرات را داخل کیف دستی‌اش خالی کرد. کیف دستی بزرگ دیگری برداشت، وسایل ضروری و مورد نیازش همه را کنار هم چیند. نگاهش را به داخل آینه دوخت. دیگر هیچ چیز شفاف حالش را خوب نمی‌کرد. ریمل را از کشوی میزش برداشت و با برس ریمل روی آینه کشید، آن‌قدری که دیگر صورتش زیر سیاهی ریمل گم شد.

ز اتاق بیرون رفت. حاج حسین جا نمازش را پهن کرده بود، ایستاده بود و زیر لب اذان می‌گفت. منیر سعی کرده بود خودش را با کتاب سرگرم نشان دهد؛ اما خدا از دلش خبر داشت که چه می‌گذرد بر این زن که

تنها گناهش مادر بودن است.

سحر  صندلی ناهارخوری که کنار سالن بود را عقب کشید و نگاهش به بوته‌های سر کج سفره قلمکار میز  دوخت و چیزی در چهره‌اش مشخص نبود.

-من تصمیم گرفتم، بیشتر کارهای سندخونه انجام دادم. همین روزهاست که برم.

منیر سرش را بالا آورد و نگاهش اشک‌های حلقه زده را نقاشی می‌کشید. دهانش خشک بود برای حرف زدن، پس سفره سکوتش را پهن کرد.

سحر از سکوت بیشتر استفاده کرد.

-من هیچ نخواستم اون فرزند ناخلفی بشم که شماها ازش  بی‌زار بودید. من فقط خواستم شیوه‌ی زندگی‌ام رو تغییر بدم. این کجاش بده؟

از روی صندلی بلند شد. سکوت بیش از حد هم خوب نیست؛ آدم را کلافه می‌کند، پشت سر پدرش ایستاد.

-می‌خوام پرواز کنم، این‌جا نمی‌تونم. ازتون خواستم با من بیاید، قبول نکردید. من هم نمی‌تونم بیش از این  بمونم این‌جا. هوا کمه، دارم خفه میشم!

سمت مادرش رفت و جلوی پایش نشست.

-مامان، من رو نگاه کن! تازه دارم جون می‌گیرم. تو رو خدا با مخالفت بیشتر جونم رو نگیرید.

واقعاً دیگر درمانده بود. دست به هرچی کلمه بود انداخت  تا شاید فرجی شود، انگار تمام معجزه‌ها به یک‌باره آب شده بودند.

حاج حسین نیت نماز ظهر گفت. سحر همان‌جا نشست و شاهد نماز خواندن پدرش شد و در گرداب ذهنش غرق شده بود که با حرف پدرش تمام جریان‌های برق به او وصل کردند.

-این  اگه تنها خواسته‌ات از من و مادرته، قبول می‌کنم.

شاد می‌شود لبخند می‌زند از روی زمین بلند می‌شود  و طرف پدرش می‌رود که با حرف بعدی حاج حسین، زرد می‌شود، خشک می‌شود و پاییزی می‌شود.

-اما بعدش دیگه دختری به اسم سحر نداریم. به خواسته‌ات می‌رسونمت  و کمکت می‌کنم؛ اما بعدش دیگه سراغ ما نیا.

پشت دختر به پدرش گرم است، پشتش لرزید. سوز سردی به اعماق وجودش تزریق شد.

خودش خواست، خودش کرد، خودش رقم زد. مگر همین را نمی‌خواست؟ این هم نتیجه‌اش! چه کارنامه‌ی با اعمال درخشانی. گل کاشته‌ای سحر

خانم!

سه ماه بعد:

لیوان قهوه‌اش را در دست گرفت و با کلافگی روی مبل نشست. از این‌که عذرش را خواسته بودند از کارخانه و شرکت اعصابش را به‌هم ریخته بود. می‌دانست کار پدرش است که از تجلی خواسته بود اخراجش کند.

به خیالشان سر عقل می‌آید؛ اما سحر بچه که نبود، غدتر و لجبازتر هم شده بود. با یادآوری حرف‌های تجلی، خنده‌ی عصبی‌اش تن و بدن خودش را هم لرزاند. زیر لب با خود زمزمه‌هایی کرد.

دخترک پاک عقلش را داشت از دست می‌داد. باید فکری می کرد تا بیشتر از این دیوانه‌تر نشده بود.

از روی کاناپه‌اش بلند می‌شود و سمت تلفن می‌رود. اول می‌خواهد به خانه‌شان زنگ بزند و خیال پدرش راحت کند که از کار اخراج شده است؛ اما یادش که می‌آید چه‌طور اتمام حجت کرده‌اند باهاش، منصرف می‌شود. طفلک حتی خبرهای بدش را هم به کسی نمی‌تواند بدهد.

روی صندلی اپن می‌نشیند و افکارش را خوب جمع می‌کند. باید کاری کند. از بی‌کاری متنفر است!

چشمانش را می‌بندد و سرش را روی دست‌هایش می گذارد. یک‌آن

فکری به ذهنش می‌آید.

سریع شماره رها را می‌گیرد، به بوق سوم نرسیده جواب می‌دهد.

-الو رها! سلام، منم. ببین وقت ندارم، گوش کن چی میگم. همین الآن پاشو برو همون شرکتی که چند ماه پیش بردمت؛ گفتم این‌جا نیاز به نیرو دارن، گفتی از این قسمت خوشت نمیاد. یادت اومد؟

رها که تازه اجازه حرف زدن پیدا کرد، نفسی کشید.

-اولاً که سلام، دوماً خوبی؟ سوماً چرا بیام اون‌جا وقتی کاری برای من نیست؟

سحر کلافه نفسی بیرون فرستاد.

-کار هست، یعنی پیدا شد برات. فقط زود باش رها.

-چه کاری هست؟

-منشی‌گری .

رها صدایش رنگ تعجب گرفت.

-مگه تو خودت منشی نبودی؟

-چرا بودم، اخراج شدم. ببین الآن وقت این حرف‌ها نیست. برو تا کسی جای تو رو نگرفته، فقط زود رها.

رها که فرصت را غنیمت دیده بود، سریع تلفن را قطع کرد و به حرف‌های سحر عمل کرد.

سحر که می‌دانست رها دنبال چنین فرصتی است، لبخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

-حالا دیگه وقت بازیه، متأسفانه اشتباه می‌کردی آقای تجلی، من از منشی بودن هم راضی نیستم، من مدیریت می‌خوام.

و دوباره سمت کاناپه می‌رود و قهوه‌اش را مزه می‌کند و چشمانش را برای ساعاتی روی هم می‌گذارد.

نمی‌داند چند ساعت گذشته است که موبایلش زنگ می‌خورد. با دیدن نام رها، دوباره جان می‌گیرد.

-الو!

-سلام، رفتم همون‌جایی که باهم رفتیم، من و چند نفر دیگه بودیم. برگه‌های فرم پر کردم.

سحر به هیجان رسیده بود.

-خب، جواب چی‌شد؟

-روی برگه‌ی من بیشتر نگاه کرد، آخه چیزی داشتم که بقیه نداشتن.

سحر چشمانش را ریز کرد.

-چی نوشتی؟

-نوشتم به زبان و کارهای کامپیوتری مسلطم .

سحر از جایش بلند شد.

-آفرین دخترا! گل کاشتی. ببین از الآن خودت رو استخدام بدون.

-ولی نگفتی چرا اخراج شدی؟

-میگم برات رها از خیلی چیزها بی‌خبری پشت گوشی نمیشه، حضوری باید ببینمت.

رها که کنجکاو و کلافه بود، جوابش را داد.

-خیلی خب، باشه. پس فعلاً خداحافظی.

-خداحافظ .

بعد از قطع شدن گوشی، سریع سمت کامپیوترش رفت. باید قدم بعدی را برمی‌داشت؛ باید پل‌هایی خراب می‌کرد و راه جدیدی می‌ساخت.

خدا را چه می‌داند، شاید فرجی شد و از بی‌کاری درآمد.

داخل فایل‌ها و پوشه‌ها، به دنبال مدارکی می‌گشت تا بتواند نقشه‌اش را پیش ببرد. اتفاقاً هم پیدا کرد؛ تنها کافی بود این اطلاعات را به رقیب

تجلی می‌رساند، آن‌موقع نانش در روغن می‌شد.

از مدارک و اسناد کپی‌هایی گرفت. خواست آن‌ها را پست کند؛ اما یادش آمد هرچه‌قدر هم عوض بشود یا عوضی، نامردی در خونش نیست.

پاکت را به گوشه‌ای انداخت؛ باید فکر دیگری می‌کرد. روی تختش دراز کشید و تمام فکرش را متمرکز کرد. تمام آن‌چه که در زمان منشی بودنش رخ داده است، به خاطر آورد. با یادآوری یکی از جلسات، سریع نشست، فکری در ذهنش جرقه زد.

خدا رحم کند که چه می‌خواهد انجام دهد. سریع لباس عوض کرد از خانه‌اش بیرون آمد؛ برای اولین تاکسی دست گرفت و با کلمه دربست، خودش را از انتظار ماشین‌های بعدی نجات داد.

با دادن آدرس، تکیه بر پشتی صندلی داد و در اعماق حرف‌هایی که می‌خواست بزند غرق شد و متوجه رسیدن نشد.

-خانم، خانم!

سحر یک‌آن به خودش آمد .

-بله؟

راننده از داخل آینه نگاهی به او انداخت.

-رسیدیم.

-ممنون .

سریع کرایه را حساب کرد و پیاده شد. حالا کمی نامطمئن بود از نقشه‌اش؛ اما حالا با دیدن ظاهر آشفته‌ی این کارخانه، کمی مصمم‌تر و حتی مسلط‌تر بر خودش شد.

با قدم‌های محکم و منظم، طرف اتاق نگهبانی رفت. تقه به شیشه زد؛ نگهبان که خستگی از چهره‌اش می‌بارید، بی‌حوصله پنجره را باز کرد.

-بفرمایید.

-دفتر مدیریت از کدوم طرفه؟

-قبلاً وقت گرفتید؟ این روزها این‌جا خیلی بلبشو، منشی هم سخت‌گیرتر شده؛ کسی بدون وقت ملاقات قبلی تو نمی‌فرسته.

انگار تازه درد دل نگهبان باز شده بود، به اشتباه سحر را سنگ صبور خود دید.

-اصلاً خود  مدیر معلوم نیست کی میاد، کی نمیاد؟ قبلاً همه چیز نظم داشت ولی حالا به هم ریخته.

سحر وقت برای شنیدن حرف‌های بیشتر نداشت، حرف نگهبان را قطع

کرد.

-الآن چی؟ هستند؟

-والله خانم، من تازه سر شیفت اومدم، ندیدم که ایشون بیان، شاید هم اومدن. والله خبر ندارم.

سحر از پر حرفی نگهبان کلافه شده بود. خواست برگردد که همان‌موقع ماشین مشکی رنگی کنار پایش ترمز زد و شیشه سمت راننده پایین آمد.

نگهبان با دیدن راننده، سریع مانع را بالا برد. راننده نگاه موشکافانه به سحر انداخت و آرام رد شد.

سحر خواست بیرون برود که با حرف نگهبان منصرف شد.

-خانم خودشون بودن اگه الآن بتونی باهاش حرف بزنی، وگرنه داخل قسمت شرکت منشی اجازه نمیده.

-ممنون.

سریع سمت همان مسیری رفت که ماشین حرکت کرده بود. راننده از داخل آینه متوجه تعقیب سحر شد. چهره‌اش برایش آشنا بود؛ اما از کارکنانش نبود. ناگهان با به یادآوری شرکت تجلی، سحر را شناخت که یادش آمد که منشی تجلی است. روی ترمز زد و اجازه داد سحر به ماشینش نزدیک شود.

با نزدیک شدن سحر از ماشین پیاده شد.

-فکر کنم شما داخل شرکت یا کارخونه تجلی دیدم، درسته؟

سحر کمی غرور در نگاه درشت، اما خمارش ریخت.

-سلام، بله درسته.

راننده سرش را کمی به عنوان عذرخواهی کج کرد که بیشتر به جنتلمن بودنش اضافه کرد.

-سلام، عذر می‌خوام که دیر به جا آوردم؛ تا ساختمون راه زیادیه، لطفاً سوار شید.

-ممنونم ازتون.

سمت طرف شاگرد راننده رفت؛ با سوار شدن سحر، ماشین را به حرکت درآورد.

-شما منشی شرکت آقای تجلی هستید؟

سحر نگاهش را به محوطه‌ی بیرون دوخت.

-بودم.

-بودید؟

-اخراج شدم.

یک تای ابروی راننده بالا پرید.

-اگر برای کار اومدید، باید بگم که ما این‌جا. ...

سحر حرفش را سریع قطع کرد.

-برای درخواست کار نیومدم.

-پس چرا اومدید؟

نفس عمیقی کشید، برای حرف‌هایی که نتیجه‌اش هیچ معلوم نبود. ریسک همان چیزیه که هر مدیر باید داشته باشد.

-برای کمک اومدم. من اون روز که برای دادن اون پیشنهاد ادغام شدن اومده بودید، منم هم داخل دفتر بودم و شاهد گفت‌وگوی شما و آقای تجلی شدم. همه چیز رو دیدم و شنیدم، می‌خوام کمک‌تون کنم.

لبخندی که بیشتر نشانه‌ی تمسخر بود، گوشه‌ی لب مرد نشست.

-تجلی کمکی نکرد، اون‌موقع شما می‌خوای کمک کنی؟ تو حتی شغل هم نداری!

سحر از قبل خودش را آماده‌ی این حرف‌ها کرده بود.

-تجلی کمکت نکرد، چون نخواست. من توی بیشتر جلساتش بودم. اون به آدم‌های لب ورشکست شدن کمک نمی‌کنه، این رمز موفقیت که داره.

من دو سال کنارش بودم، زمان کمیه؛ اما این دو سال این‌قدر چیز یاد گرفتم که بدونم دارم چه‌کار می‌کنم.

نزدیک سوله که آخرش به یک ساختمان مناهی می‌شد ایستادند و هر دو پیاده شدند. سحر پشت سرش راه افتاد؛ نمی‌خواست با آمدنش هم شایعه درست کند. اول وارد کارخانه شدند. تقریباً بیشتر وسایل خاموش بودند و خط تولید آرام کار می‌کرد.

کارگرها تند- تند سلام می‌دادند و سحر سعی می‌کرد. همه‌جا را خوب به ذهن بسپارد. وارد راهرویی شدن که آخرش به پله های قسمت شرکت منتهی می‌شد و شرکت پشت کارخانه بود. منشی با دیدن رئیسش از جایش بلند شد.

-سلام آقا .

-سلام، لطفاً دوتا چایی بیارید .

و بعد کنار ایستاد تا سحر اول وارد دفتر شود.

بعد از ورودش در نگاه اول، همه چیز به هم ریخته به نظر آمد؛ اما حق داد.

-خب آقای شمس، نظرتون راجع به کمکی که می‌خوام بکنم چیه؟

شمس سمت صندلی ریاستش رفت .

-من دارم کم- کم ورشکست می‌کنم. کارخونه هم که دیدید، این هم اوضاع شرکتم بابت بدهی‌ها به بانک، به زودی هم کارخونه، هم شرکت توی مزایده قرار می‌گیرند.

سحر لبخند آرامی زد.

-برنامه‌هایی دارم. این روزها چیزی نیست که با پول حل نشه، حتی مزایده.

شمس که کمی کلافه شده بود، سمت میزش خم شد.

-پول؟ به نظرت اگه پول داشتم وضع من این بود؟ اصلاً به این‌جا می‌رسیدم؟

سحر تکیه‌اش را به صندلی داد.

-من نمی‌ذارم شرکت و کارخونه وارد مزایده بشند. آدم‌های نالایق زیادی براش دندون تیز کردن.

شمس پوزخندی زد و دست در میان موهای سیاه رنگ خوش‌حالتش برد.

-اون موقع چه‌طوری؟

سحر خواست حرفی بزند که منشی با دو استکان چایی وارد شد. هر دو ترجیح دادن سکوت کنند. بعد رفتن منشی، سحر پاهایش روی هم

گرداند.

-بانک رو شریک خودتون کنید، البته منظورم رئیس بانک بود. به هرحال آدم‌ها بدشون نمیاد بدون این‌که پولی وارد کاری کنند، سرمایه‌گذاری کنند.

شمس که انگار دریچه از روشنایی به رویش باز شده باشد، خوشحال از صندلی بلند شد.

-رشوه؟

-معلومه که نه، داریم معامله می‌کنیم. سهم یا یک، همون شیرینی می‌دیم، در عوض اسم‌مون رو از مزایده برمی‌داریم.

-شرکت سهام آن‌چنانی نداره و پول چندان هم نیست که بشه شیرینی خرید.

سحر هم از جایش بلند شد.

-نگران نباشید. پول و سرمایه هست، یعنی میاد!

-چه‌طوری؟

-آدم‌ها برای بزرگ و دیده شدن، باید چیزهایی زیر پا بذارن.

شمس نگاهش به سحر تغییر کرد. حالا او را مانند جواهری کم‌یاب

می‌دید. چشمان مشکی‌اش را کمی ریز کرد.

-منظورتون از زیر پا گذاشتن چیه؟

سحر لبخند عمیق‌تری می‌زند .

-انتظار ندارید که همین جلسه اول همه چیز رو براتون بگم که؟ شما فعلاً به فکر این باشید که چه‌طوری رئیس بانک رو راضی کنید. این غول مرحله اوله، یادتون باشه آقای شمس!

شمس لبخندی زند از همان لبخندهایی که دل هر دختری را می‌برد؛ اما سحر دلش را خیلی وقت پیش بردند! متانت خودش را حفظ کرد.

-با اجازه‌تون من میرم و منتظر تماس از جانب شما هستم، جناب آقای شمس.

شمس برای بدرقه‌اش بلند شد و تا در خروجی راهنمایی‌اش کرد.

-لطفاً صبر کنید، به منشی میگم براتون تاکسی بگیرند.

-مچکرم.

از همان لبخندهای معروفش که هرکس را تا چهل روز، چهل شب در خودش غرق می‌کند زد. شمس دل داشت و داشت از کفش می‌رفت. مرد هم آن‌قدر بی‌جنبه می‌شود آخر.

-خانم محمدی، لطفاً یه تاکسی برای خانم بگیرید.

منشی که انگار کمی حس‌های حسادتش بلند شده بودند، به ناچار چشمی گفت و مشغول شماره‌گیری آژانس شد.

شمس خواست در دفترش را ببندد که با یادآوری نکته مهم، دوباره طرف سحر برگشت.

-ببخشید خانم نیک‌فر، اگر اشتباه نکرده باشم من شماره تماسی ازتون ندارم .

سحر لبخند محجوبی زد.

-بله، من هم فراموش کردم که شماره‌ام رو بگم، لطفاً یادداشت کنید.

شمس سریع طرف میز منشی رفت و روی برگه، شماره را یادداشت کرد.

-امیدوارم دوباره هرچه زودتر شما رو ببینم خانم نیک‌فر.

سحر دیگر لبخند نزد، نگاهش را وادار به لبخند زدن کرد.

-روزتون به خیر آقای شمس.

شمس طرف اتاقش رفت و سحر روی نزدیک‌ترین صندلی میز منشی نشست و پاهایش روی هم چرخاند، نگاهش را به تابلوی دیوار روبه‌رویش دوخت.

یک  نقاشی سورئال، توجه‌اش را جلب کرد. یک چیزهایی از سبک‌های نقاشی می‌دانست. روزهایی که در دانشگاهش نمایشگاه برپا می‌شد، همراه رها سمت غرفه‌های نقاشی می‌رفتند و محو رنگ‌های درهم آمیخته‌ی تابلوها می‌شدند و هر کدامشان تجزیه و تحلیلی از تابلویی داشتند.

رها بیشتر علاقه‌مند بود و هر از گاهی از سبک‌ها و نقاش‌ها حرف‌هایی می‌زد و سحر برای تشویق کردنش، خودش را مشتاق حرف‌هایش نشان می‌داد و سعی می‌کرد  سؤالاتی بپرسد تا نشان دهد که او هم علاقه‌مند است. به این می‌گویند یک دوستی واقعی!

از روی صندلی برخواست و سمت تابلو رفت و محو آن شد. این تابلو را قبلاً عکسش را رها نشانش داده بود و می‌دانست اثر کیست.

منشی که کمی به حرکات سحر حساس شده بود، سعی می‌کرد تمسخر را کمی قاطی لحنش کند.

-شما از نقاشی چیزی می‌دونید؟

سحر لحن نیش‌دار محمدی را شناخت و همین‌طور حس حسادتی که پشت آن قایم شده بود.

-چیز زیادی نمی‌دونم؛ اما این تابلو اثر خانم فریدا کالو هستش.

محمدی از جوابی که سحر با لحن خالی از غرور، اما محکم  داده بود،

ساکت شد. سحر طرف میز محمدی حرکت کرد.

-این تابلو به اشتباه این‌جا زده شده.

چهره‌ی محمدی کمی به قرمزی می‌رفت.

-این تابلو یک هدیه است.

سحر یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

-حتم دارم کسی که این هدیه رو آورده از معنی و تحلیل این تابلو خبر نداشته و حتی خبر نداشته که در چه موقعیتی فریدا کالو این نقاشی رو کشیده! هرکس که این تابلو هدیه داده، ظاهراً منتظر سقوط آقای شمس بوده.

محمدی دندون قروچه می‌کند؛ می‌خواهد جواب سحر را بدهد که تلفن شرکت زنگ می‌خورد. عصبانیتش را سر مخاطب پشت گوشی خالی می‌کند.

-بله؟

- ... .

-بذار بیاد تو .

تلفن را سر جای خودش می‌گذارد و سعی می‌کند کمی آرام باشد و

تعادل خودش را حفظ کند.

-تاکسی پایین منتظرتونه .

-از هم صحبتی با شما خوشحالم خانم محمدی، به امید دیدار!

و هنگام برگشت سمت راهرو، برای لحظه‌ایی سایه شمس را می‌بیند که روی دیوار مقابلش افتاده است. لبخندی پیروزمندانه می‌زند و از همان مسیر آمده به بیرون می‌رود.

در راه همه چیز را خوب برسی می‌کند. از مکالمات گرفته تا نوع راه رفتن و نشستن شمس، حتی رفتارهای محمدی را هم بررسی کرد.

حس ششمش به کار افتاده است. رها بارها به او گفته بود که این حسش بیشتر شبیه کارگاه‌ها و پلیس‌هاست .

با ایستادن تاکسی جلوی آپارتمانش، از ماشین پیاده شد. این همان آپارتمانی نبود که آرزویش را داشت و روزها بعد از ساعت کاری، روبه‌رویش می‌ایستاد؛ اما بدک هم نبود. برای دختر مجرد و فعلاً بی‌کار مناسب هم بود؛ اما مدیر بودن رویا پردازی می‌خواهد و این آپارتمان جز رویاهایش نبود. بیشتر می‌خواست و بهترش را!

هنوز به جایی نرسیده، زیادخواه شده است؛ خدا رحم کند به آن شالیزار سرسبز قلبش! ای کاش دربند زرق و برق چیزی نشود!

با وارد شدن به آپارتمان، نگاهش به پاکت اسناد افتاد. باید فکر دیگری برایش می‌کرد.

لباس راحتی به تن کرد و سر رسیدش را برداشت، هنوز چیزهایی بودند که اذیتش می‌کردند، هنوز اتصالاتی به شخصیت قبلش داشت، می‌خواست کاملاً دفنش کند.

نوشت از کودکی‌هایش نوشت تا به امروز، تمام آنچه که اتفاق افتاد. تمام خنده‌هایش را نوشت، تک‌به‌تک قطرات اشک‌های ریخته شده‌اش را نوشت. همه چیز را نوشت؛ این نوشتن‌ها حکم قبری را داشت که خاطرات را در خود دفن می‌کرد و خاکش سرد.

سر رسید را با خودش به داخل اتاق برد. عکس سه نفره که خودش مسعود و محمد کنارش بودند را از گوشه‌ی بالای آینه برداشت و بین دفتر گذاشت و آن را بالای کمد لباس‌هایش جای داد.

با صدای گوشی خانه، به سمت سالن برگشت. شماره ناشناسی بود، در جواب دادن کمی مردد بود.

-الو!

- ... .

-الو!

. ... -

-الو! ای بابا! چرا حرف نمی‌زنی؟ صدام رو می‌شنوی؟ فکر کنم اشتباه گرفتی.

تلفن را قطع کرد، سمت یخچال رفت از غذاهای مانده شب قبل که ماکارونی بود، گرم کرد. موقع غذا خوردن نگاهش به سس کچاپ افتاد، انگار در ذهنش ایده‌هایی در حال شکل‌گیری بود. دست از غذا خوردن کشید و سریع با کاغذ مدادی آورد و تمام ایده‌هایش را نوشت.

غذایش از دهن افتاد؛ اما ذهنش بیشتر مشغول شده بود، آن‌قدری که دست‌هایش از ذهنش عقب می‌افتادند. نگاهی به کاغذ که پر شده بود انداخت، حالا خیالش کمی راحت شد که آن‌ها را یادداشت کرده است.

ذهنش آرام گرفته بود و تنش خسته بود روی همان کاناپه، روبه‌روی تلوزیون خوابش برد. از آن خواب دل‌چسبی که آدم دلش نمی‌خواهد چشم باز کند؛ حتی اگر سالیان طول بکشد، حتی اگر جز از اصحاب کهف بشود.

شاید دلیل دل‌چسب بودنش راه های سخت روبه‌رویش بود، پس تا توانست خوابید؛ آن‌قدری که از خوابیدن خسته شد و چشم‌های درشت غزال خوانش باز شد.

به سمت سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورتش زد، کمی حالش جا آمد. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت تقریباً شش عصر بود و هوا رو به تاریکی.

کاغذی که باعث شد از نان خوردن بیافتد را برداشت و داخل صندوقچه تزئینی گذاشت و روی برگه‌های دیگر، کارهایی که باید انجام می‌داد.

کارها و نقشه‌هایش را لیست کرد و در ذهنش سناریوهایی چید. حالا دیگر باید تنها منتظر می‌ماند تا خبری از شمس بشود .

حالا شدیداً گرسنه‌اش بود. برای خودش شام مفصلی تدارک دید. شدیداً اشتها به خوردن پیدا کرده بود. درحال آبکش کردن برنج بود که صدای پیامک موبایلش توجه‌اش را جلب کرد؛ پیامک از طرف ناشناس بود!

-سلام، شبتون به خیر.

تا حدودی معانی سلام‌ها را می‌دانست و از این سلام هیچ حس خوبی برداشت نمی‌کرد. تقریباً می‌توانست حدس بزند که از طرف چه کسی است. سریع تایپ کرد:

-سلام متشکرم، عذر می‌خوام که به جا نمیارم!

دوباره سراغ آبکش کردن برنج‌ها رفت. کارش که تمام شد، شعله پخش‌کن زیر قابلمه گذاشت تا خیالش راحت باشد. وسایل سالاد آماده

کرده بود؛ دستانش را شست که دست به کار شد که این‌بار هم صدای پیامک مانع این‌کار شد.

-عذر می‌خوام که خودم  معرفی نکردم، شمس هستم.

حدسش درست از آب درآمد. با خیال راحت به هوشش لبخندی زد؛ اما باید مراقب می‌بود تا درگیر حاشیه‌ها نشود. باید نشان می‌داد که از آن دخترهایی نیست که تن به  هر نوع رابطه بدهد. باید از الآن اولتیماتوم دادن‌هایش را شروع می‌کرد؛ اما به زبان خودش، به شیوه‌ی خودش.

-خواهش می‌کنم، امیدوارم که حالتون خوب باشه، روی پیشنهادم فکر کردید؟

موبایل کنار دستش گذاشت و مشغول درست کردن سالاد شیرازی شد. گوجه‌هایش را که خورد کرد، نمک و نعنا خشک هم روی آن پاشید. سفره‌اش را رنگین کرده بود و دلپذیر؛ جوری که حتی اگر یک آدم که دل سیر هم غذا خوره باشد، با دیدن آن سفره آب از دهانش راه می‌افتاد.

مشغول غذا خوردن شد. با روشن و خاموش شدن صفحه‌ی موبایلش و در آخر صدایش، متوجه پیامک دیگری شد.

-ممنونم، بله فکر کردم تقریباً چیزی برای از دست دادن ندارم، این آخرین شانس من سحر خانم.

از تمام متن پیامک، کلمه  سحر خانم حالش را بد می‌کرد. انگار متوجه منظورش نشده بود، شاید هم از آن‌هایی بود که پرروتر از این حرف‌ها بود تا بخواهد یا نخواهد که بفهمد.

-ممنون می‌شم نیک‌فر صدام کنید جناب آقای شمس! پشیمون نمی‌شید.

حرف‌های تایپ شده سحر، سیلی محکمی بود توی صورت شمس. مردک حساب کار دستش آمد که این با دیگران فرق می‌کند، مثل منشی شرکتش نیست، مثل دخترهای رنگارنگ دور برش نیست، مثل زن های داخل فیس‌بوک نیست؛ با همه فرق دارد، خیلی هم فرق دارد!

سحر با خیال راحت شامش را خورد و ظرف‌ها داخل ماشین چید. سراغ کامپیوتر رفت. از داخل اینترنت چند عکس با کیفیت، مشابه محصولات  شمس دانلود کرد. از طرفی هم وارد ایمیل خودش شد؛ در بین ایمیل‌ها سعی می‌کرد دنبال ایمیل‌های تبلیغاتی بگردد که مؤفق هم شد. آدرس‌هایشان را یادداشت کرد؛ حالا دیگر همه چیز به او بستگی داشت.

با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شد. با دیدن ساعت و بعد اسم رها، کمی خیالش آسوده شد.

-سلام رها خانم.

-هنوز خوابی دختر؟ راستی، سلام.

-خیلی خسته بودم؛ دیشب تا دیر وقت بیدار بودم. حالا چی‌شده خانم سحر خیز شدند؟

-مشتلق بده تا بگم.

-زود بیدار شدنت مشتلق می‌خواد؟

-برای  زود بیدار شدن  خودم که نه نداره؛ اما برای علتش داره عزیزم.

-خب، حالا علتش چیه؟

-میام  خونه‌ات بهت میگم، اون‌جا هم می‌گیرم .

-بی‌زحمت میای شیرکاکائو بخر.

رها لحنش را کمی شاکی کرد.

-امر دیگه ندارید؟

سحر هم متقابلاً بی‌تفاوت، برای آن‌که حرص تنها دوستش را در بیاورد، جوابش را داد.

-فعلاً همین، زود هم بیا.

-بچه پررو !

خنده‌ی سحر حکم خداحافظی را داشت.

تا آمدن رها، آبی به دست و صورتش زد و رخت خوابش را مرتب کرد. موهای فر دارش را سریع شانه کرد و بالای سرش بست.

وارد آشپزخانه شد و کتری برقی را روشن کرد تا چایی دم کند؛ بعد هم مشغول چیندن میز شد که صدای آیفون به گوشش خورد.

گوشی را برداشت.

-کیه؟

با شنیدن صدای رها، در با صدای تیکی باز شد. در واحد را باز گذاشت و به دنبال ادامه‌ی کارش رفت.

چیزی نگذشت که صدای پرشور و شوق رها داخل خانه، طنین انداخت.

-سلام!

سحر از آشپزخانه بیرون اومد. با لحن ساختگی، به اعتراض جوابش را داد:

-سلام، یواش‌تر بابا !

رها دور خودش چرخی زد .

-این‌جا چه قشنگ شده .

سحر شیر کاکائویی که رها برایش خریده بود را از دستش گرفت .

-پس چی که قشنگ شده. میز چیدم، دست و صورتت رو بشور، با من یه لقمه بخور.

رها: اتفاقاً خیلی گرسنه‌ام، صبح فقط دوتا لقمه هول- هولکی خوردم.

سحر: پس زود دست و صورتت بشور، بیا.

رها سمت سرویس بهداشتی رفت و سحر شیرها را در لیوان‌ها ریخت. چایی دم کشیده توی قوری سر سفره گذاشت، خودش هم نشست و منتظر آمدن رها شد که چندان زیاد طول نکشید انتظارش.

-به- به! چه بوهای خوبی میاد سحر خانم.

-یه نوع املت یاد گرفتم، بشین تا سرد نشده.

رها هم رو به روی سحر نشست و مشغول خوردن شیراش شد.

-ولی هنوز موندم چه‌طور بابات اجازه داد مجردی زندگی کنی؟!

لقمه در دستان سحر خشک و کلامش در دهانش ماسید. رها که متوجه حرفش شد، سریع آن را پس گرفت.

-ببخشید سحر! قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. اصلاً فراموشش کن که چی گفتم. بیا نشنیده بگیر، باشه؟

آخر مگر می‌شود دختر جان؟ آدم حرفی را بزند و نشنیده بگیرد؟ مگر می‌توان آب رفته به جوب باز گرداند؟

-اشکالی نداره، می‌دونم منظوری نداشتی.

این هم از خانم بودن توست که می‌گذری، شاید هم می‌خواهی آب دیده شوی و پوست کلفت که دیگر این حرف‌ها بر تو اثر نکند.

-خب، حالا از سورپرایزی که برای من داشتی بگو.

رها جرئه‌ی دیگه از شیرش خورد.

-اولاً که سورپرایز نبود یه خبر خوش بود، دوماً مشتلق من چی می‌شه؟

سحر لقمه داخل دهانش را پایین فرستاد.

-خب، همون خبر خوشت چی هست حالا؟ مشتلق باشه برای بعد از شنیدن خبر .

چشمکی حواله‌ی رها کرد. رها چشمانش را ریز کرد و انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد.

-وای به حالت اگه چیزی ندی!

سحر لبخند مرموزی می‌زند .

-خیالت راحت .

رها به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

-استخدام شدم .

سحر برای چند لحظه ناباور نگاهش کرد؛ اما چهره‌اش را خوب برانداز کرد، رد شوخی نداشت.

-جدی میگی رها؟

-معلومه! از فردا هشت صبح باید اون‌جا باشم.

سحر از ته دل خوشحال شد. حالا یکی از اقداماتی که باید انجام می‌داد، جلو افتاده بود.

از پشت میز بلند شد، سمت اتاق خوابش رفت.

-کجا رفتی سحر؟

-الآن میام.

زیاد نگذشت که برگشت و در دستش جعبه‌ی فانتزی بود.

-این هم برای خبر خوشت.

رها ذوق زده نگاهش کرد و سریع درش را باز کرد. کتاب باریک فانتزی داخلش بود. با عنوان (چایی با طعم خدا.(

-وای خدا! چه قشنگه این کتاب! مرسی سحرم.

-خواهش می‌کنم.

و لیوان شیر را یک نفس خورد و در ذهنش سناریوهای بعدی را چید. باید رها را آماده می‌کرد؛ باید کمی به اسارت می‌کشاندش. یکم، خیلی کم باید از این رها بودنش کم می‌کرد.

-ولی سحر تو چرا اصرار داشتی اون‌جا کار کنم؟

-برای این که فکرهایی تو سرم دارم.

رها کمی مشکوک نگاهش کرد.

-چه فکرهایی؟

-می‌خوام یکی بشم بالاتر از تجلی! الآن بهش فکر نکن، بعداً برات بیشتر توضیح میدم.

رها مردد نگاهش کرد. نمی‌داست سؤالی که داخل ذهنش بود بپرسد یا نه؟ این را هم سحر متوجه شد. از حالا کمتر چیزی از چشمش مخفی می‌ماند.

-سؤالی داری؟

-در مورد شغلت، این‌که. ...

سحر حرفش را قاپید.

-این‌که چرا اخراج شدم؟

-تو که خوب بودی، چرا بیرونت کردن؟

سحر نگاه تعجبی بهش کرد.

-خوب بودم؟ هنوزم هستم! بابا از تجلی خواست اخراجم کنه، مگر که سرم به سنگ بخوره برگردم پیششون و با اون‌ها زندگی کنم؛ تجلی هم از رفقای قدیمی باباست روش رو زمین نینداخت.

رها نگاه عمیقی به سحر انداخت.

-بابت صبحونه ازت ممنونم.

-نوش جون. چایی می‌خوری برات بریزم؟

رها که کامل دکمه‌های مانتویش را باز کرده بود، سمت سالن رفت.

-نه، ممنون.

سحر سریع وسایل را جمع کرد و پیش رها رفت.

-رها الآن بیش از هرکس دیگه، تو تنها کسی هستی که می‌تونه کمکم کنه.

رها نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-منظورت چیه؟

سحر خودش را به طرفش مایل کرد.

-ببین توی اون شرکت، آدم‌های جور- واجور هستند. هیچ وقت سعی نکن با مدیر توزیع پخش هم کلام بشی؛ اگر هم شدی، خیلی رسمی باش. ببینی می‌فهمی چی میگم، حتی نگاهش هم حال به هم زنه .

-چرا پس تجلی نگهش داشته؟ تو که می‌گفتی این آدم شناسه که!

-نگهش داشت، چون توی کارش بیش از حد و اندازه مؤفقه. توی قسمت حسابداری یه مهربانی هست، مرد خوبیه، سرش به کار خودشه؛ مو رو از ماست می‌کشه، بی‌نظیره این مرد! اما یه کارآموز داره، یه دختره که او هم سفارش شده است که کار یاد بگیره. ظاهراً یکی از تجلی خواسته، مثل کاری که بابای من کرده؛ اما این دختر بیش از حد کنجکاو و غیر عادی! مهربانی حواسش هست، همه اطلاعات رو بهش نمیده. توهم مراقب حرف‌هات باش، حتی موقع حرف زدن با تلفن، سعی کن آروم حرف بزنی.

رها نگاهش را به میز دوخت. با حرف‌های سحر، تقریباً فهمیده بود باید چه‌کار کند!

-تو همه‌ی این‌ها رو تو دوسال فهمیدی؟

-نه، توی پنج ماه اول. بعد فهمیدم با هرکس چه‌طور برخورد کنم. رها

باید بشی چشم و گوش تجلی همه‌جا؛ اما کسی نفهمه، چون اون موقع ممکنه بهت اطلاعات سوخته بدند.

-یعنی میگی برای تجلی توی شرکت خودش جاسوسی کنم؟

-جاسوسی نیست، باید بفهمه دور و برش چه خبر، اون‌موقع نگهت می‌داره. درضمن. ...

خواست حرفش را بزند که موبایلش زنگ خورد.

-الآن میام.

طرف موبایلش رفت؛ با دیدن شماره‌ی شمس، کمی اخم کرد.

نمی‌خواست پیش رها جواب دهد؛ اما دیر یا زود مجبور به حرف زدن می‌شد.

-الو.

-سلام خانم نیک‌فر، صبح‌تون به خیر.

-سلام آقای شمس، روز شما هم به خیر.

خوب فهمیده بود باید چه‌گونه باشد تا حسابش از دیگران جدا شود.

-بد موقع که تماس نگرفتم.

-نه، اصلاً!

کوتاه و مختصر، اما هوشمندانه می‌توان بهترین نتیجه را گرفت.

-با پیشنهادتون موافقت می‌کنم؛ اما باید ببینمتون.

خوشحالی سراسر وجودش را گرفت. امروز همه چیز بر وقف مرادش بود؛ اما نباید لو می‌داد، حداقل جلوی شمس. نفسش را آرام بیرون فرستاد و با صدای خون‌سرد، جوابش را داد.

-از شنیدن این خبر خوشحالم. بله، حتماً باید ملاقاتی صورت بگیره.

-نظرتون در مورد یک ناهار چیه؟

سحر چند ثانیه چشمانش را روی هم گذاشت.

-متأسفانه وقتی برای ناهار ندارم. اگر اجازه بدید، فردا صبح میام شرکتتون.

خیر، این دختر از آن‌هایی نبود که راحت پا بدهد .

-پس منتظرتونم، فعلاً.

-رها نگاه مشکوکی بهش انداخت.

-شمس کیه؟

او که غریبه نبود. از الآن هم باید دست راستش  می‌شد.

-صبر کن چیزی بیارم بخوریم که حرف زیاد داریم.

وارد آشپزخانه شد و ظرف تخمه جوانان برداشت و سمت رها رفت.

-پایه‌ی تخمه شکستن هستی؟

رها بشکنی در هوا زد و دوتا از کوسن‌های کاناپه را برداشت و روی زمین نشست.

-معلومه که هستم.

سحر کنارش نشست و مشغول شکستن شد.

-ببین رها، من یک سری اطلاعات می‌خوام. با اوضاع اقتصادی پیش اومده، خیلی‌ها دارند ورشکست می‌کنن؛ یکی‌شون هم شمس بود. تجلی قردادهاش رو سریع با شرکت‌های لب ورشکستگی فسخ می‌کنه. ازت می‌خوام قردادش رو با هر کدوم که فسخ کرد، به من بگی.

رها با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

-منظورت چیه؟ سحر من اطلاعات شرکت رو به تو بدم؟ !

-رها یه چیزهایی مشکوکه؛ تو هم بری تو شرکت، می‌فهمی. همین چیز مشکوک، باعث شده که خیلی‌ها ورشکست کنن و تجلی آروم- آروم تبدیل به یه غول بشه. یکم فکر کن! الآن همه اون‌هایی که با تجلی قرار داد بستن، یا ورشکست شدن، اگر هم نشدن مشکلات مالی دارن به جز تجلی. یه چیزی این وسط درست نیست. منم که همه اطلاعات رو

نمی‌خوام که، اسم و رسم ورشکسته‌ها رو می‌خوام.

رها کمی به فکر فرو رفت و تخمه در دستانش مانده بود.

-یعنی می‌خوای بگی که تجلی داره کاری می‌کنه که همه برند جاده خاکی تا خودش بمونه؟

سحر  پوسته تخمه را از دهانش درآورد.

-همه به جز یکی .

نگاه رها رنگ سؤالی به خودش گرفت؛ اما سحر اجازه حرف زدن نداد.

-رقیب خودش. تجلی همه این کارها رو می‌کنه تا یکی مثل اون بشه. البته شده؛ اما نه هنوز اون‌قدر  که باهاش وارد رقابت بشه. استفاده‌هاش رو از شرکت‌هایی مثل شمس کرده و دور انداخته. رها یک‌بار برای همیشه میگم که چی تو سرمه، تو هم خوب گوش کن تا بفهمی چی می‌خوام.

رها خودش کاسه تخمه را کنار گذاشت و کوسن زیر دست‌هایش را جابه‌جا کرد.

-آماده‌ام.

-ببین، می‌خوام تمام شرکت‌های ورشکسته رو ادغام کنم؛ فرقی هم نمی‌کنه مدیر عامل هرکدوم از این شرکت‌ها، چه جور آدمیه. خوش

گذرون یا سخت کار کرده، همه و همه باید یکی بشند و زیر یک اسم و رسم قرار بگیرن.

-یه برند جدید؟

-هم برند جدید و هم چیزی که تجلی فکرش رو هم نمی‌کرد. رها با این‌کار خیلی‌ها سر کارشون برمی‌گردن؛ خیلی‌ها نون‌آور خونه‌شون میشن. تازه فقط این نیست؛ تو باید یکم شیطنت کنی، که به موقعش بهت میگم .

نگاهشان درهم دوخته شد و بهم اطمینان خاطر دادند.

رها نگاه ساعت کرد و از جایش بلند شد.

-من دیگه باید برم، هر کاری که لازم باشه انجام میدم.

-خدا به همراهت.

-خداحافظ .

با رفتن رها، سمت صندوقچه رفت و لیست کارهایش را درآورد و روبه‌روی منشی شدن رها و قبولی درخواستش از طرف شمس تیک زد؛ حالا می‌ماند قدم‌های بعدی .

سمت سالن رفت و با موبایلش شماره شرکت شمس را گرفت؛ می‌دانست که هنوز کسی هست و ساعات اداری تمام نشده. بعد از چند بوق، تلفنش

جواب داده شد.

-الو!

-سلام خانم محمدی.

محمدی انگار برایش صاحب صدا آشنا بوده باشد، با شک و تردید جواب را داد:

-سلام، شما؟

-من نیک‌فر هستم؛ زنگ زدم که بهتون بگم لطفاً برای فردا صبح، یک وقت ملاقات با آقای شمس تعیین کنید.

منشی که حالا صدا را شناخته بود، داشت آرام- آرام کنترلش را از دست می‌داد. انگار روی سحر وسواس شده بود.

-عذر می‌خوام، چرا باید این‌کار رو بکنم؟

سحر که لحن حسادت را فهمیده بود و می‌دانست این سؤالش بی‌جا است و ربطی به او که تنها یک منشی است ندارد، اجازه داد بیشتر بسوزد.

-این ملاقات از قبل هماهنگ شده، فقط باید کمی رسمیت پیدا می‌کرد.

محمدی نفسش را پرحرص بیرون داد.

-فردا وقت ملاقاتی ندارند، در واقع آقای شمس قراره که به بخش‌های

مختلف کارخونه سر بزنند و همین‌طور چند جلسه داخلی دارند. اصلاً چرا دارم برای شما میگم؟

سحر لب‌هایش به خنده کش اومده بود؛ اما سعی کرد در صدایش مشخص نباشد.

-گفتم که از قبل هماهنگ شده، منتهی دلیل نداشت که به شما بگن. این که من تماس گرفتم، به خاطر این بود که می‌خواستم مثل بقیه باشم. فکر کنم بدونم چه ساعتی باید اون‌جا باشم، خدا نگه‌دارتون.

و سریع تلفن قطع کرد و از طرز حرف‌های محمدی خنده‌اش گرفت. باید فکری هم برای او می‌کرد!

خدا نگه‌دارتون.

شام باقی  مانده دیشب را برای ناهار ظهرش گرم کرد و در حین گرم کردن ناهار، داخل سرویس بهداشتی شد، وضویی گرفت. مسح پاهایش را کشید که صدای تلفن خانه بلند شد؛ سریع دست‌هایش را شست و سمت تلفن خانه رفت.

بی‌آن‌که نگاه شماره کند، جواب داد:

-الو!

باز هم سکوت، این‌بار کمی عصبی‌تر شد.

-الو، الو! تو چرا جواب نمیدی؟

سکوت کلافه‌اش کرد.

-ببین چی دارم بهت میگم، من به حد کافی گیر و گرفتاری دارم، حوصله‌ی مسخره بازی‌های تو یکی رو ندارم.

باز هم جوابی نشنید.

-فقط، فقط ببینم یک‌بار دیگه زنگ زدی، من می‌دونم و تو، فهمیدی یا نه؟

و تلفن را بر سر جایش کوبید. می‌دانست تهدیدش توخالی بود؛ اما باید کاری می‌کرد؛ ولی فعلاً وقتش را نداشت.

سمت آشپزخانه رفت. لیوان آبی خورد و زیر غذایش را خاموش کرد.

سفره را این‌بار روی زمین پهن کرد. همین که اولین لقمه را خورد، یاد حاج حسین و منیر افتاد. زیر لب بسم الله گفت؛ اما لقمه از گلویش پایین نرفت و دوباره لیوان آبی خورد و سفره را جمع کرد.

سر جانمازش نشست و زیر لب ذکر می‌گفت که نگاهش به عکس‌های پرینت شده‌ی محصولات افتاد .

موبایلش را برداشت، شماره‌ی یکی از آتلیه‌ها که رها به او معرفی کرده بود و چندباری هم به آن‌جا سر زده بود گرفت. خدا رو شکر زیاد طول

نکشید که انتظارش پایان یافت.

-الو سلام، آتلیه. ...

-سلام، بله.

-عذر می‌خوام، اگر امکانش هست  یه نوبت برای عکاسی می‌خواستم، اگر امروز بشه ممنون میشم.

-موضوع عکاسی‌تون چی هست؟

-می‌خواستم از چندتا محصول برام عکاسی کنید و یک سری ویرایش‌ها انجام بدید.

-بله حتماً، امروز ساعت چهار می‌تونید تشریف بیارید.

-ممنون.

-فقط فامیل شریفتون.

-نیک‌فر هستم.

-خانم نیک‌فر، ساعت چهار این‌جا باشید.

-حتماً.

-خواهش می‌کنم، خدا نگه‌دارتون.

سریع لباس‌هایش را عوض کرد؛ باید همان چیزهایی را که می‌خواست

بخرد تا مشکلی نباشد.

مانتوی ساده به تن کرد و سریع  در واحدش را باز کرد که دختر بچه‌ی مدرسه‌ایی پشت در دید.

-سلام خوشگل خانم.

دخترک با چشمان معصوم و درشتش به او خیره شد و چانه‌اش کمی می‌لرزید.

-چیزی شده عزیزم؟

دخترک جوابی نداد، سحر هم کمی سردرگم مانده بود.

-واحدتون کدومه؟

دخترک دستش را سمت واحد روبه‌رویی  بلند کرد و سحر توانست حدس بزند که پدر و مادرش نیستند و این طفلک کلید ندارد.

-مامان و بابا خونه نیستند؟

دخترک سرش را به نشانه مثبت تکان داد. از جلوی در کنار رفت تا دخترک وارد شود.

-بیا تو عزیزم .

نگاه دخترک مردد شد.

-بیا تو، نترس. مامان و بابات که اومدن، می‌فرستم خونه‌تون بری. حالا بیا تو.

دخترک وارد شد.

-حالا این خوشگل خانم اسم نداره که من بدونم؟

-بهار.

-چه اسم قشنگی و چه عجب شما حرف زدی! بشین رو مبل، براتون یه چیزی بیارم بخوری، حتماً گرسنه‌ایی؟

دخترک دیگر جواب نداد. سحر اول سریع برایش شربت آلبالویی آب زد و به دست بهار داد. بعد از خوردن شربت، نگاه بهار روی ظرف شکلات‌ها ماند .

-دلت شکلات می‌خواد؟ می‌تونی برداری.

بهار سریع یکی از شکلات‌ها را برداشت. سحر همان ناهارهای گرم شده را روی اپن چید.

-بیا بهار جان، ناهار آماده است .

دخترک بی‌هیچ حرفی نشست و مشغول خوردن شد. سحر نگاهش را به ساعت انداخت، تقریباً داشت دو می‌شد.

-بهار تو مانتو رو در بیار، من یه سر بزنم ببینم کسی اومده خونه‌تون یا نه. باشه؟

می‌دانست باز هم جواب نمی‌دهد، پس منتظر نشد و سمت خانه‌شان رفت. هر چه‌قدر زنگ زد، کسی نبود. از پله‌ها بالا رفت و در یکی دیگر از واحدها را زد. تا حالا با هیچ‌کدام از اهالی این ساختمان حرف نزده بود.

بالأخره صدای صاحب خانه که مشخص بود زن میان‌سالی است، به گوشش خورد.

-کیه؟

سحر با صدای آروم که مزاحم دیگر واحدها نشود، جوابش را داد:

-من صاحب واحد پایینی هستم .

زن که خیالش راحت شد مخاطب دختر است، در را به آرامی باز کرد. چیزی بر سر نداشت.

-سلام، خوب هستید؟

-سلام خیلی ممنون، ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

-خواهش می‌کنم جانم.

-واحد روبه‌رویی من ظاهراً یه دختر مدرسه دارن که الآن خونه‌ی منه،

اما پدر و مادرش خونه نیستند. شما شماره تلفنی چیزی ازشون ندارید زنگ بزنم؟

-منظورتون خانم دکتر و آقا دکتره؟ بله، دخترشون مدرسه میره؛ طفلک هرازگاهی پشت در می‌مونه. خیلی هم خجالتیه، چندباری خونه‌ی من اومد. والله نمی‌دونم چرا یه کلید به این طفلک نمی‌دند؛ چند روز پیش دیدم پشت در نشسته و خوابش برده بود.

-ای بابا! الآن خونه‌ی من داره ناهار می‌خوره. امکانش هست اگر شماره تماسی دارید، زنگ بزنید بهشون؟ ممنون میشم.

-من که شماره ندارم، همسرم شاید داشته باشه که اون هم الآن شیفت توی آژانس. زنگش می‌زنم، خبری شد بهتون میگم.

-لطف می‌کنید. ممنونم، با اجازه! خدا نگه‌دارتون.

-به سلامت.

سریع به واحد خودش برگشت. وارد شد؛ نگاهش به بهار افتاد که خوابش برده بود و سرش روی اپن بود. طرفش رفت کمی به سختی بغلش کرد و به طرف تخت خودش برد. سعی کرد تا گرفتن خبر زن همسایه، خودش را با شستن ظرف‌ها سرگرم کند.

ظرف‌ها در آب‌چکان چیند که صدای در بلند شد. سمت در رفت و از

چشمی دید همان زن همسایه واحد بالایی است. روسری روی سرش انداخت و در را باز کرد.

-سلام، خبری شد؟

-سلام جانم، شوهرم شماره‌ی آقای دکتر رو داشت. هر چه‌قدر زنگ زد، جواب نداد.

-من با این طفلک چی‌کار کنم؟

-می‌خوای بیاریش خونه‌ی من؟

-خوابه، دلم نمیاد بیدارش کنم .

-باشه هرجور می‌دونی .

-میشه به همسرتون بگید چندین‌بار دیگه تماس بگیرند تا بالأخره جواب بدند؟

-بهش میگم، فعلاً.

-خدا نگه‌دارتون.

بعد از رفتن زن همسایه، به سالن رفت و کتابی که چند روز پیش خریده بود و روی میز تلوزیون گذاشته بود، برداشت مشغول خواندن شد. باید سرگرمی باشد تا آدم سرش گرم شود و نگاه آن دو عقربه ابله که می‌دوند

و زمان را با خودشان می‌کشند نیافتد؛ اما استرس هم که قاطی حس‌ها شود، سرگرم شدن‌ها هم بی جواب می‌ماند. نگاه ساعت می‌کند؛ یکی از همان احمق‌ها، ساعت را دو و ابله دیگری چهل و پنجاه دقیقه نشان می‌دهد.

لیوان آبی می‌خورد، سمت اتاق خوابش می‌رود. بهار در خواب خوش است، انگار روزهای تابستانی را خواب می‌بیند. کنار تختش روی زمین، بالشتی می‌گذارد و سعی می‌کند به چیزی فکر نکند؛ این فکر نکردن‌هاست که ذهن را خاموش می‌کند و چشم را به اعماق تاریکی فرو می‌برد و بدن را به حالت آرام باش قرار می‌دهد.

-خاله، خاله، خاله!

نمی‌داند چه‌قدر خوابیده است. بهتر که نمی‌داند، آن‌موقع اعصابش بیشتر خاکشیر می‌شد.

-بیدار شدی؟

و با کمی خواب آلودگی نشست.

-کی بیدار شدی عزیزم؟

-با صدای موبایل‌تون بیدار شدم.

نگاه موبایل در دستان بهار کرد، شماره‌ی آتلیه بود؛ دلش نمی‌خواهد زنگ

بزند، بی‌خیالش می‌شود.

-بیا بریم یه عصرونه بخوریم، نظرت چیه؟

-مامان و بابام چی؟

-اول می‌ریم خونه‌ی شما، کسی بود هیچی، نبود دوباره میایم این‌جا. باشه؟

لباس‌هایش را عوض می کند و دخترک همان مانتو مدرسه را تن می‌زند.

هرچه‌قدر زنگ می‌زند کسی در را باز نمی‌کند .

-ببین هنوز نیومدن خب، بیا ما هم بریم سر کوچه از سوپر مارکت خرید کنیم.

بهار که بغض کرده بود، بی‌هیچ حرفی دنبال سحر رفت.

سحر از هر یک برند سس گوجه‌ایی برداشت.

-ببینم بهار خانم، شما پاستیل و این چیزها دوست داری؟

در دل بهار عصر پاییزی بود، برگ‌هایش زرد و له شده بودند. سحر نمی‌توانست درکش کند؛ چراکه منیر نمی‌گذاشت این‌جوری دل شکسته باشد، آن‌هم به این سن؛ اما انگار چند ماهی بود که او هم دل شکسته

بود.

-باشه، پس من جای تو برمی‌دارم .

چند پاستیل و چند نوع طعم لواشک برداشت.

-پفک و چیپس هم دوست نداری؟ ای بابا! عجب بچه‌ی خوبی که نه پفک می‌خواد، نه چیپس، نه لواشک !

-میشه برای من شیر کاکائو بخری؟

چشم‌های سحر برق زد .

-تو هم عشق شیر کاکائویی؟ آره، چرا که نه! بزن قدش.

و دست‌هایشان را بهم کوبیدند .

بهترین برند شیر کاکائو برداشت، همراه کیک‌های شکلاتی.

-بستی چی برداریم؟

-میشه از او یخمک‌ها بردارم؟

-حتماً.

بعد از برداشتن یخمک‌ها و حساب کردن، به سمت آپارتمان برگشتند و سریع وارد خانه شدند. دل در دل بهار نبود که شیر کاکائویش را بخورد.

سحر چای‌ساز را روشن کرد  که زنگ واحدش به صدا درآمد. این بار زن

دیگری را دید، حدس زد که مادر بهار است؛ سریع در را باز کرد.

-سلام.

-سلام عصرتون به خیر! دخترم  بهار، پیش شماست؟

خستگی از سر روی زن می‌بارید.

-لطفاً بیاید داخل.

-نه، مزاحمتون نمیشم، امکان داره بگید بهار بیاد؟

-مزاحمتی نیست، حداقل یک چایی می‌خوریم.

خانم دکتر انگار از پیشنهاد سحر بدش نیامد و دعوتش را پذیرفت.

-ممنون.

با ورود خانم دکتر، بهار خوشحال سمتش دوید و اسمش را بلند بر زبان آورد.

-مامان!

-جانم دخترم؟

و محکم هم‌دیگر را بغل کردند .

-لطفاً بشینید، من الآن میام .

مادر و دختر سمت کاناپه‌های سالن رفتند. سحر شیر و کیک بهار را در

بشقاب گذاشت و خریدهایی که برای او کرده بود، داخل پاکت دیگری گذاشت.

سینی چایی را طرف خانم دکتر گرفت.

-دستتون درد نکنه، حتماً بهار بهتون خیلی زحمت داده .

و اشاره به کیک کرد.

-نه، راستش خودم خرید داشتم، در رو که باز کردم، دخترتون رو دیدم .

-واقعاً شرمنده‌ام، من چندبار به بهار کلید دادم؛ اما هربار گم کرده، واقعاً سر به هواست.

-و کم‌حرف.

-کم‌حرف بودنش ماجرا داره.

-چایی سرد نشه؟

زنگ موبایل دوباره به صدا درآمد. باز هم آتلیه! نمی‌توانست جواب ندهد.

-الو.

-خانم نیک‌فر سلام، شما امروز وقت داشتید، چرا از قبل نگفتید که کنسل می‌کنید؟

-عذر می‌خوام، اتفاقی افتاد.

-خانم اتفاق افتاد، درست. از قبل هماهنگ کنید، بقیه برنامه‌ها به هم نریزه.

سحر سعی در کنترل صدایش کرد.

-گفتم که عذر می‌خوام، درضمن آتلیه شما هم چندان مشتری نداره که برای من حرف از برنامه ریزی می‌زنید، خدا نگه‌دارتون.

سریع قطع کرد.

طرف خانم دکتر برگشت.

-باید جواب می‌دادم .

خانم دکتر لبخندی زد.

-از حرف‌هاتون شنیدم که وقت آتلیه داشتید، ظاهراً به خاطر دخترم کنسل شده. درسته؟

سحر کنارش روی مبل نشست.

-بله، درسته.

-من خواهر شوهرم توی کار عکاسی هست، اما آتلیه نداره، بیشتر برای خودش کار می‌کنه. برای جبران محبت‌تون، اجازه بدید اون کاری که می‌خوایید انجام بده.

سحر لبخندی از اعماق وجودش زد و در ذهنش نجوا کرد:

)گر عدو شود سبب خیر(!

-نه، مزاحم‌شون نمی‌شم.

-لطفا این حرف رو نزنید. فقط چون آتلیه نداره و باید مکان هماهنگ کنه، دو روز قبل باهاش هماهنگ بشید که بتونه جایی برای عکاسی هماهنگ کنه .

-ممنونم!

خانم دکتر از جایش بلند شد .

-بابت پذیرایی ممنونم. حتی زحمتی که بهار بهتون داد و این هم شماره خواهر شوهرم .

و بعد از داخل کیف همراهش، کارتی بیرون آورد و دست سحر داد.

-یه چایی ناقابل این حرف‌ها رو نداره! راستی من امروز با بهار جون رفته بودیم سوپری سرکوچه، چندتا چیز با هم خریدیم، چند لحظه صبر کنید.

وارد آشپزخانه شد و پلاستیک خرید را برداشت و طرف خانم دکتر برگشت.

-بفرمایید.

-نه، اصلا نمی‌تونم قبول کنم.

-گفتم که باهم خریدیم، چه اشکالی داره؟ با خودتون ببرید. می‌دونم الان روح بهار جون با این چیزهاست.

خانم دکتر به ناچار قبول کرد .

-باز هم ممنونم. شبتون بخیر .

-خواهش می‌کنم. شب شما هم بخیر .

بعد از رفتن خانم دکتر و بهار، نگاهی به کارت کرد. الان ممکن بود دیروقت یا بدموقع باشد برای تماس گرفتن.

نگاهش را به مانتوهای روبه‌رویش دوخت؛ باید یک کدام برای ملاقات فردایش انتخاب می‌کرد. در آخر هم مانتوی بلند مشکی رنگ، با شال خیلی ساده انتخاب کرد. به انتخابش لبخندی زد.

تخم‌مرغ را داخل کره‌ی آب شده‌ی ماهیتابه شکاند و صدای جلز- ولز بلند شد. سریع سبزی خوردن داخل بشقاب گذاشت و نیمرو را از روی اجاق برداشت و مشغول خوردن شد. نگاهش به مانیتور تلویزیون بود و فکرش هزار جای دیگر. سریع شامش را خورد و ظرف‌هایش را شست؛ باید زود می‌خوابید.

***

با قدم‌های بلند و محکم، سمت اتاق مدیریت به راه افتاد و در حین قدم برداشتن، نگاه ساعتش کرد. عقربه ساعت نه را نشان می‌دادند. وقت خوبی برای ملاقات بود، البته اگر محمدی اوضاع را به‌هم نمی‌ریخت.

جلوی میز منشی ایستاد.

-سلام، آقای شمس هستند؟

منشی با شنیدن صدای سحر، سرش را بالا آورد. تمام سعی‌اش برای مهار کردن حسادتش، داشت آرام- آرام جواب می‌داد، اما باز هم رگه‌هایی درون صدایش مشخص بود.

-بله هستند، اما نمیشه برید داخل، دارند...

لبخندی کنج لب‌های سحر نشست.

-می‌شه یا نمی‌شه رو من تعیین می‌کنم .

و سمت اتاق شمس حرکت کرد. محمدی از این حرکت سحر دست‌پاچه شد و پشت سرش راه افتاد.

-کجا میری برای خودت؟

سحر اعتنایی به حرفش نکرد.

-با شما هستم خانم محترم!

سحر دستگیره‌ی در را گرفت که محمدی جلویش سبز شد و سعی کرد مانع این کار شود، اما در اتاق باز شد. محمدی که انتظار این اتفاق از پشت آن در را نداشت، تعادلش کمی به‌هم خورد و نزدیک بود بر زمین بیافتد که محکم چهار چوب در را گرفت و مانع افتادن خودش شد.

-معلوم هست چیکار می‌کنید خانم محمدی؟

محمدی سمت شمس برگشت .

-این خانم می‌خواستند وارد اتاق بشند، اما چون گفته بودید می‌خوایید کمی استراحت کنید، سعی کردم مانع ورودشون بشم.

-باشه ممنون. می‌تونی بری.

محمدی سریع از آن‌جا دور شد.

-خوش آمدید، خانم نیک‌فر.

-سلام، ممنون.

و بعد با تعارف شمس، روی نزدیک‌ترین صندلی به میز نشست .

-امیدوارم خوب استراحت‌تون رو کرده باشید، چون خیلی کار داریم.

لبخندی روی لب‌های شمس نشست.

-منتظر کارهاتون هستم .

-اولین گام، یه فکری به حال منشی کنید.

این‌بار هر دو لبخند زدند .

-گام بعدی؟

-یه قرار ملاقات با رییس بانک.

-وقت ملاقات گذاشته شده  که فردا صبحه .

-مکان رو همین‌جا بذارید. داخل شرکت، و من هم می‌خوام باشم.

-حتما.

شمس تلفنی به محمدی زد و درخواست دوتا فنجان قهوه را کرد.

-خب خانم نیک‌فر، اجازه بدید یه مسئله برای من روشن بشه.

سحر کمی گردنش را کج کرد.

-چه مسئله‌ای؟

-نجات شرکت و کارخونه من، چه سود و منفعتی برای شما داره؟

-منفعت که زیاد داره. مهم‌ترینش اثبات کردن خودم به خودم.

شمس لبخندی که مخصوص خودش است را بر لبانش می‌چیند.

-همه می‌خواند خودشون رو به خودشون ثابت کنند؛ این که شعاره! حالا

که قراره باهم کار کنیم، بهتر نیست باهم رو راست باشیم خانم نیک‌فر؟

سحر برای چند ثانیه کوتاه، چشمانش را روی هم می‌گذارد و حالا از زاویه‌ی دیگری به شمس نگاه می‌کند.

-حق با شماست، رو راست بودن بهترین چیزه. من کمک‌تون می‌کنم، شما هم یه درصدی از سود یا بخشی از مدیریت کارخونه رو به من بدید.

شمس نگاه مستقیم جدی، اما با رگه‌ای از لبخند به سحر می‌اندازد.

-قبول. شما اگر کارخونه‌ی من رو نجات بدید، من هم نصف که نه، اما یک چهارم از کارخونه برای شما.

همان‌موقع محمدی با سینی قهوه وارد شد و آن را روی میز گذاشت. بی‌هیچ حرفی بیرون رفت. از عشوه‌های قبل هم چیزی در رفتارش نمایان نبود.

سحر فنجان را در میان انگشت‌های کشیده و خوش تراشش گرفت.

-دروغ گفتم اگر بگم وسوسه نشدم تا هرچه زودتر کارتون رو درست کنم. اما آقای شمس، شما هم این فکر رو از سرتون بیرون کنید که کار پیش بره و به آخرهاش که رسید، گره کارتون شل شد، بخوایید جلوی من سنگ بندازید .

شمس از این‌که سحر تا اعماق فکرش نفوذ کرده بود، یکه خورد و هیچ

جوابی برای گفتن پیدا نکرد. سحر نگاهش را مستقیم به چشم‌های شمس دوخت و مرهمی برای تَرَکی که بر افکارش زده بود، گذاشت.

-به هرحال کارخونه‌ی بزرگیه و یک چهارم بخشیدن ازش کار سختیه. اما به این فکر کنید که اگر اون یک چهارم رو نبخشید، باید کل کارخونه رو ببخشید؛ اون هم نه به من، به بانک! به هرکس که دلش می‌خواد الکی بریز و بپاش کنه. به هرحال کارخونه‌ی شما کار و پول زیادی برای نجات دادنش می‌بره و من شاه‌کلید این مشکلم.

و چشمکی که از او بعید بود، حواله‌ی شمس کرد. شمس در دل خودش، ایستاده برای سحر دست زد.

-درست می‌گید، بخشیدن یک چهارم از کارخونه، بهتر از بخشیدن کلش هست. قهوه سرد نشه؟

هر دو در سکوت قهوه‌شان را خوردند و سحر نگاهی به دورتادور اتاق شمس انداخت.

-خب، بگید شما بیشتر از کدوم بانک وام گرفتید؟

شمس کمی نگاه فرم صورت دلنشین سحر کرد و اسامی بانک‌ها را گفت. سحر با شنید اسامی بانک‌ها و شعبه‌هایشان، برقی در چشمانش درخشید.

-آقای شمس، اصلا نگران نباشید. از همین الان، همه چیز رو حل شده بدونید.

شمس که  خوشحالی سحر را درک نمی‌کرد، کمی سرش را خم کرد.

-چطور؟

سحر سریع موبایلش را درآورد و مشغول شماره‌گیری شد و صدا را روی بلندگو گذاشت.

-سلام خانم نیک‌فر.

-سلام آقای مختاری. حالتون خوبه؟

-به مرحمت خدا خوبم دخترم.

-آقای مختاری می‌دونم که پشت گوشی نمی‌شه، اما یه چیزهایی شنیدم. می‌خواستم بدونم درسته یا نه؟

-چی شنیدی دخترم؟

-کارخونه و شرکت، در معرض ورشکستگیه. درست؟

-بله، درست شنیدی. به زودی وارد مزایده می‌شه.

-خب، راستش من دیگه پیش آقای تجلی کار نمی‌کنم و تصمیم گرفتم کار و کاسبی خودم رو راه بندازم. از طرفی هم به افراد خوبی چون شما

هم فکر کردم و دیدم اگر کنار هم باشیم، می‌تونیم کار خودمون رو داشته باشیم.

-تجلی که هیچ وقت نیروی جوان اخراج نمی‌کرد! حالا کاری که می‌خوایید راه بندازی چی هست که به آدم‌هایی مثل من نیاز داری؟

سحر از ذکاوت مختاری خوشش آمد. از این‌که متوجه منظورش شده بود.

-راستش بخوایید فعلا تصمیم دارم با کمک شما، کارخونه رو از ورشکستگی نجات بدم. درضمن، می‌دونم که تمام موقعیت‌های پرداخت وام رو سوزوندن، اما من مطمئنم اعتباری پیش شما دارم که می‌تونم دوباره ازتون درخواست مهلت بکنم. به‌خصوص وقتی هم که شما هم دهنتون شیرین می‌شه.

سکوت مختاری کمی به طول انجامید، اما در آخر با لحنی که دو دل بودن ازش بلند می‌شد، جواب سحر را داد:

-شیرینیش تا چه حد؟

-برای خودتون که تا حدی هست که کلا از محلی که زندگی می‌کنید، دوتا چهارراه بالاتر بیایید.

وسوسه در صدای مختاری کاملا موج می‌زد.

-چه کاری از من ساخته‌ست؟

-اسم کارخونه رو وارد لیست مزایده نکنید و از وامی که گرفتیم، تنها ده درصد پرداخت می‌کنیم و مابقی به صورت اقساطی. البته روی تخفیف‌ها حساب باز می‌کنیم.

-از همین الان وام  چهل میلیاردی که دریافت شده، سی میلیاردی بدونید.

-اوم، ده میلیارد هم خودش ده میلیارده. ببخشید که مزاحم‌تون شدم، هرچند که این حرف‌ها رو تلفنی نمی‌شد زد.

-خواهش می‌کنم دخترم. امیدوارم توی بیزینس موفقی باشی.

-ممنون آقای مختاری. به زودی میام  به شعبه‌تون، برای تحویل دادن کلید  خونه. فعلا خدانگهدار.

گوشی را قطع کرد و نگاهش را به شمس دوخت.

-شنیدید که چی شد؟

-ده درصد که بشه ده میلیارد از کجا بیارم؟

-ماشین، خونه، ملک، طلا، هرچیزی که دارید فراموش نکنید این فرصت دیگه پیش نمیاد.

-تمام سعی خودم رو می‌کنم. گفت بیزینس؟

-بله، گفت بیزنس. الان که خوب فکر می‌کنم، باید ورودم به حرفه‌ی جدید رو جشن بگیرم!

سحر برایش یک شگفتانه است. نمی‌داند از او بترسد، یا از بودنش خوشحال باشد؟

-اجازه بدید من براتون جشن بگیرم!

سحر آرام پلک می‌زند.

-شما وقتی برای من جشن می‌گیرید که کارخونه نجات پیدا کرده باشه.

در دل شمس قند آب می‌شود، آن هم هزار- هزار! خنده‌هایش مهار نمی‌شوند؛ چشمانش به خنده می‌نشینند. ساز صدایش شاد می‌شود، حالش از ناخوشی درمی‌آید.

-اون که بله خانم نیک‌فر.

سحر علت شادی که هنوز هیچ چیزش مشخص نیست را نمی‌فهمد.

-پس جای حرفی باقی نمی‌مونه.

کی گفته است حرف‌ها روح ندارند، جان ندارند و مرگ ندارند؟! آن‌ها خشک می‌شوند، پژمرده می‌شوند اگر بی‌رحم شوند؛ فرقی هم ندارد که از دهان چه کسی می‌خواستند بیرون بیایند و نیامدند. می‌خواهد شمس

باشد یا نیک‌فر؛ کلمات زندگی دارند.

سحر با دیدن حالت شمس که انگار پکر شده است، که حق هم دارد، از دست خود چشم‌سفیدش از جایش بلند می‌شود.

-ممنونم بابت قهوه.

-نوش‌جان.

می‌خواهی بروی به همین سادگی، جواب خوبی‌های یک نفر را می‌دهی، حتی اگر منظوری داشته باشد.

-توی ملاقات بعدی که توی همین شرکت باهاتون دارم، یه سورپرایز هم دارم.

این می‌شود مرهم همان کلمات مُرده در دهان شمس.

-منتظر دیدار دوباره‌ی شما هستم.

-خدانگهدارتون.

-خدانگهدار.

این‌بار شمس بدرقه‌اش نمی‌کند. شاید می‌خواهد نشان دهد آن‌قدرها هم مهم نیست، اما می‌دانم دلش طاقت نمی‌آورد. به پشت پنجره می‌رود تا شاهد بیرون آمدن سحر شود تا با نگاهش به دنبالش بدود.

سحر با قدم‌های بلند، بی‌هیچ اعتنایی به منشی از شرکت بیرون می‌رود. گرمی نگاهش را خوب حس می‌کند.

***

در رستوران، نگاهش را به دخترک مو خرگوشی می‌بندد که با شیرین زبانی‌هایش، پدر و مادر خودش را به وجد آورده است. ناخوداگاه دل سحر هم برایش غنج می‌رود. با قرار گرفتن ظرف سیب سرخ و قارچ سوخاری در مقابلش، دست از نگاه کردن برمی‌دارد. مشغول خوردن یکی- دوتا از آن‌ها می‌شود، که یادش می‌افتد باید به خواهر شوهر خانم دکتر زنگ بزند. موبایل را که از کیفش بیرون می‌آورد، همان‌موقع توپ پارچه‌ایِ رنگارنگی به پایش می‌خورد و حواسش از زنگ زدن پرت می‌شود.

صاحب توپ همان دخترک است که حالا به میز سحر نزدیک شده و لب‌های قرمز کوچک را به دندان گرفته. سحر لبخندی به رویش می‌زند و متوجه می‌شود تمام آن زبان ریختن‌ها، برای افراد آشناست و برای غریبه‌ها خجالتی است.

توپ را برمی‌دارد و طرف دخترک می‌گیرد.

-اگه اسم قشنگت رو بهم بگی، توپت رو بهت میدم .

-حسنا.

سحر توپ را بهش برمی‌گرداند، اما نگاه حسنا برای لحظه‌ای، روی قارچ‌ها می‌ماند .

-حسنا خانم، قارچ می‌خوری؟

این بار نگاهش مردد است و دیگر لب‌هایش را نمی‌خورد، اما جوابی هم نمی‌دهد. سحر ظرف قارچ‌ها را به طرفش می‌گیرد.

-بردار عزیزم.

دخترک دست می‌برد که قارچ بردارد، اما همان‌موقع مادرش می‌رسد.

_دست‌تون درد نکنه خانم. ممنون، نمی‌خوره.

-خواهش می‌کنم، ولی چشم‌هاش چیز دیگه می‌گه!

حسنا کمی نگران است از این که نتواند قارچ بخورد.

-حسنا خانم، بردار دیگه؟

مادرش لبخندی می‌زند، شاید از روی شرم، شاید هم خجالت؟ حالا می‌شود فهمید خصوصیت حسنا به کی رفته است. دخترک سریع قارچ برمی‌دارد؛ مادرش دستی به موهایش می‌کشد.

-از خاله تشکر کن!

جوابی نمی‌دهد و سریع سمت میزشان می‌دود.

-واقعا ممنونم خانم!

-خواهش می‌کنم.

زن از سحر دور می‌شود و سحر نگاهش روی ظرف قارچ می‌ماند. خودش هم یکی از آن‌ها را می‌خورد و با افتادن نگاهش به موبایلش، یادش می‌افتد زنگ بزند. اما ساعت یک ظهر که بر روی صفحه موبایل خودنمایی می‌کند از این کار منصرف می‌شود.

از رستوران که بیرون می‌آید، سریع تاکسی دربست می‌گیرد. روی صندلی نرم تاکسی که می‌نشیند، چشم‌هایش را می‌بندد و تا مقصد دلش می‌خواهد بخوابد، اما فکر و خیال اجازه نمی‌دهد.

کرایه‌ی تاکسی را حساب می‌کند. وارد آپارتمان می‌شود. در واحد را که باز می‌کند، پاکت نامه پایین می‌افتد. آن را برمی‌دارد و سریع کفش‌هایش را درمی‌آورد و روی نزدیک‌ترین صندلی می‌نشیند.

با دیدن محتوای داخل پاکت، لب‌هایش به خنده کش می‌آید. یک نقاشی بامزه از خودش بود و با دست خط بچه‌گانه که نشان می‌دهد از طرف بهار است.

نقاشی را با همان آهن‌رباهای تزئینی به در یخچالش می‌زند و سمت

سینک  می‌رود. مقداری آب به صورت خودش می‌پاشد تا کمی خستگی از تن کوفته‌اش بیرون برود.

حوصله‌ی درست کردن قهوه را ندارد، به یک چایی نپتون رضایت می‌دهد. به دسته‌های کاناپه تکیه می‌دهد، پاهایش را دراز می‌کند و به نقشه‌های بعدی‌اش فکر می‌کند .

چندین شرکت را می‌شناسد که مشکلاتی مانند مشکل شمس دارند؛  می‌تواند مشکلات آن‌ها را هم حل کند. به لطف شرکت تجلی، کم اعتبار در بانک‌ها ندارد.  تنها مشکل، آخرین مرحله می‌ماند. خصوصیات هر کدام از رئیس‌های شرکت‌ها را تا حدودی می‌داند. کمی در همین افکار است که چشم‌هایش گرم خواب می‌شوند.

***

با صدای زنگ واحد از خواب می‌پرد. گردنش بابت بد بودن زیر سرش درد می‌کند، اما هرطور شده خودش را به در می‌رساند و با نگاه کردن از داخل چشمی، سریع در باز را می‌کند.

-سلام.

-سلام خانم دکتر.

-ببخشید، انگار خواب بودید؟

-ایرادی نداره. داخل بفرمایید .

-نه ممنون، مزاحم نمی‌شم. اومدم یه زحمت دیگه بهتون بدم.

-خواهش می‌کنم. جانم؟

-راستش مامانم حالش کمی بد شده و شهرستانه. همسرم هم امشب شیفت شبه و روزها خیلی خونه نیست. اگر امکانش هست، می‌شه بهار شب‌ها خونه‌ی شما بیاد؟ آخه همسرم صبح‌ها خیلی زود از خونه بیرون میره و نمی‌تونه کمک بهار بده تا مدرسه بره.

سحر لبخندی می‌زند.

-بله حتما، چرا که نه. اتفاقا خیلی هم خوشحال می‌شم. فقط این‌که آدرس مدرسه رو می‌شه بدید؟

-یه دنیا تشکر واقعا. سرویس داره، نگران نباشید.

-خب، پس بی‌زحمت شماره تلفن خودتون و همسرتون رو بدید که خدایی نکرده مشکلی پیش اومد، بتونم تماس بگیرم.

-آخ بله، اصلا حواسم نبود. یادداشت کنید.

سحر سریع دفترچه‌ی تلفن آورد و شماره‌ی خانم دکتر و همسرش را نوشت.

-فقط این که خانم نیک‌فر؟

-سحر صدام کنید.

-سحرجان شما هم شماره تلفن خودتون رو  می‌دید؟ بهار رو موقع خواب،  پیش شما می‌فرستم.

-باشه، مشکلی نیست.

و شماره‌اش را برای خانم دکتر ارسال کرد. بعد از خداحافظی، به داخل خانه برگشت و کمی سر و سامانی بهش داد.

شام برای خودش پلو بحرینی درست کرد. غذاهای ایرانی برایش تکراری شده بودند.

مشغول شام خوردن شده بود که زنگ تلفن خانه‌اش بلند شد. با دیدن شماره‌ی ناشناس، کلافه شد و بهش اعتنایی نکرد، به شام خوردن ادامه داد.

دوباره تلفن به صدا درآمد. عصبی‌تر از هربار دیگر، جوابش را داد:

-الو!

- ... .

-الو!

- ...

-ببین، دارم از کارهات خسته می‌شم! خودم به حد کافی بدبختی دارم، تو یکی دست از سرم بردار! حالیته چی می‌گم؟

باز هم جوابی نشنید. باید ترغیبش می کرد تا حرف بزند.

-ببینم، نکنه لالی چیزی هستی؟ آره؟ لالی واقعا؟

. ... -

-همینم مونده، با یه لال حرف می‌زنم! ببین دارم شام می‌خورم، اصلا وقت خوبی زنگ نزدی. کلا زنگ نزن خب، چون من رو عصبی می‌کنی.

و گوشی را سریع قطع کرد. سر میز شام برگشت؛ دیگر اشتهایش کور شده بود. سفره را جمع کرد، وسایل را به داخل یخچال برگرداند.

لیوان چایی دستش گرفت و نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت همان‌طور که نگاهش به تلویزیون بود موبایل در دستان دیگرش جابه‌جا می‌کرد، تصمیم خودش را گرفت و شماره گرفت. بعد از خوردن چند بوق، صدای نازک زن در گوشش پیچید:

-الو؟

-سلام خانم.

-سلام. جانم؟

-شماره‌ی شما رو زن برادرتون، خانم دکتر به من دادند.

جرقه در ذهن زن زده شد.

-آها. خانم نیک فر، خوب هستید؟

-خیلی ممنون. عذر می‌خوام بدموقع زنگ زدم.

-نه اصلا من خیلی وقت منتظر تماستون بودم .

-شرمنده، اگر می دونستم زودتر زنگ می‌زدم.

-فدای سرتون، ایرادی نداره. من در خدمتم.

-می‌خواستم اگر امکانش هست برای من از چند محصول عکس بگیرید.

-حتما. کی تشریف میارید؟

-فردا صبح وقت دارید؟

-ساعت نُه منتظرتونم.

-خیلی ممنونم ازتون. باز هم ببخشید بد موقع زنگ زدم!

-خواهش می‌کنم، ایرادی نداره.

-شب خوبی داشته باشید.

-همچنین، خدانگهدارتون.

www.98ia3.ir

-خداحافظ.

موبایل را قطع کرد و با خیال، مشغول فیلم دیدن شد که زنگ واحد به صدا در آمد.

در را که باز کرد بهار توی لباس خواب دید که توی دست‌هاش مانتو و فرم و کیف مدرسه‌اش بود.

-بیا تو عزیزم.

بهار سریع وارد شد.

-شام خوردی بهار جان؟

-بله.

-تکالیفت رو نوشتی؟

-بله.

-دوست داری با من فیلم ببینی؟

-مامانم میگه اگه فیلم ببینم زود از خواب بیدار نمیشم؟

-باشه، پس بیا رخت‌خواب پهن کنیم و بخوابیم.

-میشه مسواک بزنم؟

-البته.

و به بهار سرویس بهداشتی نشون داد که اون‌جا مسواک بزنه و خودش هم مشغول آوردن رخت‌خواب ها شد . دو تا تشک روی زمین وسط سالن پهن کرد، بهار با گذاشتن سرش روی بالشت های پر قو کمی خوشحال شد.

-چقدر نرم!

-خوشت میاد؟

-خیلی باحاله!

-بهار جان صبح ساعت هیت صدات می‌زنم باید آماده بشی که هفت و نیم سرویست میاد سریع بری.

-چشم.

-می‌خوای قصه بشنوی؟

برق چشمان درشت بهار را حس کرد و تعبیرش را تنها رضایت دید.

-خیلی خب. یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون کسی نبود. یه دختر کوچولو بود که هیچ خواهر و برادری نداشت و تنها با پدر و مادرش زندگی می‌کرد و تنها توی مدرسه دوست داشت اما توی خونه، کوچه و محله هیچ هم‌بازی نداشت. اون روزها توی حیاط با ماهی‌ها حرف می‌زد و حتی گاهی شعر می‌خوند .

-اسم دختر کوچولو چیه؟

-اوم، اسمش؟ عاه اسم دختر کوچولو، نمی‌دونم، چطور تو براش اسم بذاری؟ هوم؟ نظرت چیه؟

-میشه اسمش رو بذاریم  سایه؟

-حالا چرا سایه؟

-آخه یه دختر تو کلاسمون موهاش خیلی بلند و قشنگ هست. من موهاش  رو دوست دارم!

سحر لبخندی به حسرت کودکانه بهار زد و در دل آرزو کرد ای کاش تمام حسرت‌هایش همین‌قدر کوچک باشد، کاشکی که مرغ آمین بشنود!

-بریم سراغ ادامه داستان. یه روز سایه داشت از مدرسه بر می‌گشت دید توی محله‌شون آدم‌های جدید اومدن و همین‌جور سر و صدا می‌کنند و کلی وسیله با خودشون این‌طرف اون‌طرف می‌کنند. سایه سریع رفت خونه و مادرش صدا زد، اما کسی جوابش رو نداد. خیلی نگران شد، آخه تا حالا امکان نداشت سایه کوچولو بیاد خونه و کسی نباشه.

-مامانش کجا بود خاله؟

-گوش کن، میگم. سایه کوچولو هر چی این‌طرف دید، اون‌طرف دید، خبری از مامان نشد. تصمیم گرفت بره پیش پدرش؛ آخه بابای سایه

کوچولو  نزدیک خونشون مغازه داشت. سایه که از خونه اومد بیرون یکهو چشمش افتاد به مامانش که خونه همون آدم‌هایی بودند که خیلی رفت و آمد می‌کردند. سایه کوچولو خوشحال دوید پیش مامانش. مامان که دید سایه کوچولو نگرانه، لبخندی زد و گفت: ببین سایه، برامون همسایه جدید اومده. تازه یه هم‌بازی هم داری. و پسر کوچولویی که یکم از سایه قصه ما بزرگتر بود اشاره کرد.

صدای نفس کشیدن های بهار سنگین شده بود. سحر فهمید که بهار به خواب رفته است. پتو روی بدنش کشید، و به ادامه داستان خودش فکر کرد که عجیب شبیه دوران بچگی‌های خودش بود؛ به خصوص پسر همسایه!

با صدای ساعت از خواب پرید و سریع آب جوش آورد  و مشغول صدا کردن بهار شد.

-بهار جان، بهار عزیزم بلند شو.

جوابی نشنید. دوباره صدایش کرد.

-بهار خانم مدرست دیر میشه. پاشو عزیزم.

بهار با کمی نق زدن بیدار شد، اما همین که یادش آمد خانه سحر است سریع  بلند شد.

-آفرین خانم خوشگل! بدو برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه. بدو عزیزم!

و خودش مشغول درست کردن نیمرو شد . جیزی نگذشت که بهار آماده وارد آشپزخانه شد.

-بهار جان بشین رو صندلی و شیرت رو بخور، تا برات تخم‌مرغ بیارم.

و بعد نیمرو داخل بشقاب ریخت و جلوی بهار گذاشت.

-این هم از نیمروی سحر پز. بخور که مطمئنم خوشت میاد.

بهار مردد نگاه کرد و نمی‌دانست باید چه بگوید. طفلک از تخم‌مرغ بدش می‌آمد!

-چرا نمی‌خوری؟ نکنه دوست نداری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-اگه یه لقمه بخوری بهت قول میدم دیگه نذارم بقیه‌اش رو بخوری. فقط یه لقمه.

به اجبار یک لقمه خورد. حق با سحر بود، بیش از حد خوشمزه بود! سحر ظرف را طرف خودش کشید و نیمرو روی نان گذاشت و رولش کرد.

-الان سرویست میاد. برات می‌ذارم توی کیفت توی ماشین بخور، باشه؟

-چشم.

-آفرین! حالا بدو کفش‌هات رو بپوش.

و خودش لقمه را داخل کیف بهار جای داد.

-راستی بهار شماره مدرسه رو داخل این برگه بنویس شاید احتیاج شد.

بهار سریع شماره مدرسه را نوشت و از خانه بیرون زد. سحر از پشت پنجره نگاهش را به او دوخت و با دیدن سرویس و سوار شدنش، خیالش راحت شد.

سفره را جمع کرد. سس‌هایی که خریده بود داخل پاکت گذاشت و تا امدن ساعت نُه یک دوش آب سرد گرفت.

جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را سشوار می‌کرد. باید فکری به حال آن‌ها می‌کرد، چتری‌هایش بلند شده بودند.

مانتو و شلوارش را آماده کرد و لیست خریدی نوشت. نمی‌دانست بهار ناهار چی دوست دارد، صبحانه را هم شانس آورد. با یادآوری لقمه، سریع شماره مدرسه را گرفت.

-الو؟ سلام، مدرسه(...)

-سلام. بله من معاون مدرسه هستم.

-امکانش هست به بهار روشنایی، دانش‌آموز پایه دوم یادآوری کنید صبحونه‌اش رو بخوره؟

-ای بابا، خانم این‌جا که یکی دوتا دانش‌آوز که نیستند. هر مادری بخواد این کار رو بکنه که نمی‌شه!

سحر از عصبانیت معاون جا خورد، پس مثل خودش حرف زد:

-یعنی چی خانم؟ یه کار ازتون خواستیم! این بچه اون‌جا ضعف کنه و غش کنه شما جواب من رو می‌دید؟ اگر می‌دید که هیچی، اگر هم که نه بهتره همین الان به بهار بگید صبحونه‌اش رو بخوره!

-ای بابا از دست شما والدین‌ها! باشه میگم.

-خدانگهدارتون.

خیالش از بابت بهار راحت شد. داخل ماگ چای ریخت و روی کاناپه نشست و مشغول نوشیدن شد.

با دیدن ساعت از جایش بلند شد. سریع لباس پوشید و زنگ زد به آژانس، تا کمتر معطل شود.

نگاه آدرس که مشخص بود از آن محله‌های بالای شهر است و حتماً یک دختری که هیچ نیاز به شغل ندارد و تنها از سر علاقه عکاسی می‌کند، منتظرش نشسته.

-آقا لطفا جلوی گل‌فروشی نگه دارید.

-چشم خانم.

سریع وارد گل‌فروشی شد و دسته گل ساده انتخاب کرد و دوباره به تاکسی برگشت. در راه نگاهش مدام به گل‌هایی بود که از زندگی ساقط شده بودند!

-رسیدیم خانم.

کرایه تاکسی را حساب کرد و جلوی آپارتمانی ایستاد. نگاهش را به کل ساختمان دوخت و با خودش زمزمه کرد:

-می‌خرم! حتما یه آپارتمان این‌طوری می‌خرم! حتی بهترش رو باید بخری خانم سحر نیک‌فر!

زنگ واحد مورد نظرش را فشار داد. چند لحظه بعد، صدایی خانم مسنی در اف- اف پیچید.

-کیه؟

-با خانم روشنایی کار داشتم.

-بفرمایید بالا، طبقه شش.

-ممنون.

برای رفتن به سمت آسانسورها باید از لابی می‌گذشت و بعد طرف آسانسور رفت. با وارد شدنش به اتاقک ، صدای موسیقی آرامی در فضا پیچید و کمی از استرس سحر را کاست. در آینه نگاهی به خودش انداخت. نمی.دانست آیا به حد کافی خوب است در دیدار اول، یا نه؟

با ایستادن اتاقک نفس عمیقی کشید و به بیرون رفت، که همان لحظه در یکی از واحدها باز شد و خانم مسنی جلوی در ایستاد.

-خانم نیک‌فر؟

-سلام. بله خودم هستم.

-بفرمایید داخل.

و بعد کنار رفت تا سحر بتواند وارد شود.

-لطفا از این‌طرف.

پشت سر همان زن حرکت کرد و وقتی وارد پذیرایی شد، بیشتر مصمم شد تا خانه‌ای مثل آن خانه را بخرد.

-لطفا بشینید تا خانم بیان.

بی‌هیچ حرفی نشست و نگاهش به تابلوی روبه‌رویش دوخت و با خودش فکر می‌کرد چرا باید تابلوی جیغ اثر ادوارد مونک، در پذیرایی باشد؟ آن هم این پذیرایی که همه چیزش لوکس است و گران‌قیمت! حالا کاملا

جلوی تابلو ایستاده بود.

-برای همه سواله، که چرا این‌جا؟

سحر طرف صدا برگشت.

-چی چرا این‌جا؟ عذر می‌خوام، سلام.

-سلام، خوش اومدی! تابلو رو میگم. همه براشون سواله که چرا این‌جا نصب کردم.

-خب واقعا چرا؟

و لبخندی بر صورت یکدیگر پاشیدند.

-میگم بهتون. بشینید.

-ممنون.

-سلیمه خانم لطفا دوتا شربت بیارید.

-زحمت نکشید!

-چه حرفیه عزیزم!

کمی بعد همان خانم مسن همراه با سینی شربت وارد پذیرایی شد و سینی را جلوی سحر گرفت، و بعد خود روشنایی گرفت.

-خب خانم نیک‌فر، لطفاً از خودتون پذیرایی کنید تا بریم سراغ کارهای

عکاسی.

-ممنون میشم سحر صدام کنید. در مورد تابلو، نگفتید چرا این‌جا نصب کردید؟!

-خب این تابلو رو ادوارد وقتی کشید که با دوستان داشت قدم میزد و درست از همین مکانی که داخل خود عکس هست عبور می‌کردند. این ایده به ذهنش رسید و این عکس از روی احساساتی که از بچگی داشت، همون احساسات سرخوردگی و تحقیر شدن کشید. این نقاشی نشون‌دهنده تمام احساسات ناخوش‌آیند یک فرد هست. من این‌جا زیاد می‌شینم. گذاشتم این‌جا تا یادآور تمام اتفاقات تلخ زندگیم باشم تا قدر الانم رو بدونم!

سحر کمی از شربت خودش را نوشید .

-خانم روشنایی اگر ایرادی نداره بریم سراغ کار عکاسی.

-نوشین، اسمم نوشین هست. باشه عزیزم.

-حتما.

نوشین از روی صندلی میزبان بلند شد و سحر لیوان روی میز گذاشت و پشت سرش بلند شد، و هردو با هم از پذیرایی خارج شدند.

-راستش من کار عکاسی رو از روی علاقه انجام میدم. عاشق کارها با

موضوعات خاص هستم.

سحر کمی به لحنش شوخی چاشنی می‌کند.

-احیاناً از اون بچه‌هایی نبودید که پدر و مادرتون گفتند کنار تجربی و دکترا، هنر هم بخون؟!

صدای خنده‌ی نوشین در کل واحد پیچید.

-دقیقاً از همون نوع بودن.

-شما هم بیشتر به هنر پرداختید.

-دقیقاً سحر جان. من با هنر زندگی کردم، نفس کشیدم!

-از تابلوها مشخصه.

و اشاره به انواع تابلوها کرد.

-این‌ها که چیزی نیست.

-باز هم هست؟

-بله، ولی نه تابلوی عکس.

سحر کمی گنگ شده بود، اما سوالی نکرد و دنبال نوشین از پله ها بالا رفت و جلوی در اتاقی ایستادند.

-خب سحر جان، به آتلیه من خوش اومدی!

در اتاق را باز کرد. انواع دوربین‌های عکاسی در حالت‌های مختلف جلب توجه می‌کردند.

-این دوربین‌ها چرا آویزون شدن؟

-خب سعی دارم  یه کاری رو امتحان کنم. تا الان موفق نشدم، اما بی‌نتیجه هم نبودم.

سحر پاکت‌های سس را روی میز گوشه اتاق گذاشت.

-امیدوارم که موفق بشید. راستش نوشین جان می‌خواستم از این محصولات عکس بگیری باکیفیت.

-باشه عزیزم. اجازه بدید من یه چیدمان بهشون بدم.

سحر کنار ایستاد و مشغول تماشای نوشین شد که با وسواس سس‌ها را روی میز می‌چید.

-فکر نم از حرف‌هاتون فهمیدم که گفتید، فقط عکاسی نمی‌کنید.

نوشین دریچه دیافراگم دوربین را تنظیم  کرد.

-یه گرافیست همه کاری می‌کنه.

سحر نگاه دقیقی به چهره‌اش کرد  که با چه احساسی این حرف را زده است.

-برادر زاده‌ام بهار بهم گفت چه‌قدر ازش خوب پذیرایی کردید.

-بچه‌ها برای من جایگاه ویژه دارن!

نوشین کمی هیجان‌زده شد از جواب سحر!

-آها، پس بچه‌دوستی.

نوشین چندین‌تا عکس گرفت.

-سحر جان بیا این عکس‌ها رو ببین چطوره؟

سحر نگاه صفحه دیجیتال کرد.

-این عکس‌ها خیلی خوب شدن!

-پس بفرستم برای چاپ؟

-نه، یعنی یه کار کوچک میشه انجام بدید ؟

-حتما. فقط چی‌کاری؟

-می‌خوام به جای این لوگو و برند چیز دیگه بذارید.

نوشین متوجه منظور سحر شد که می‌خواهد چی‌کار کند. روی صندلی پشت میز کارش نشست.

-پس می‌خواید برند جدیدی معرفی کنید.

سحر از زیرکی نوشین خوشش آمد. یکی مثل خودش را پیدا کرده بود.

-دقیقا.

-یه برند جدید یه بسته بندی جدید هم می‌خواد.

-درسته.

نوشین لبخندی زد. کاغذ و مدادی برداشت و مشغول طراحی شد.

-اسم برند رو چی می‌خواید بذارید؟

-راستش اسم ترکیبی از چند برند معروفه.

نوشین کاغذی که رویش طراحی کرده بود جلوی سحر گرفت.

-نظرت در مورد طراحی بسته‌بندی چیه؟

سحر نگاه دقیق‌تری انداخت و یکی از ابروهایش را بالا فرستاد.

-خلاقانه‌ست!

-فقط موند طراحی اسم برند.

سحر پشت سر نوشین ایستاد و یک کاغذ دیگر برداشت و مشغول نوشتن متنی شد، و جلوی نوشین قرار داد.

-یه قرارداد با کارخونه که هنوز چیزی ازش مشخص نیست.

نوشین لبخندی  زد و نگاه کاغذ کرد.

-امضا می‌کنم. دوست دارم از حالا کمی جدی‌تر کار کنم. چرا مشخص نیست وقتی که اومدی دنبال طراحی برای برند؟

سحر لبخندی زد.

-پس شما از الان استخدام شدید!

نگاه ساعتش کرد.

-من باید برم بهار قراره بیاد خونه‌ی من.

نوشین کمی اخم میان ابروهایش نشست.

-چرا؟

-چون حال مادر زن داداش‌تون خوب نبود دیشب رفتند شهرستان و برادرتون هم خونه نیستند.

نوشین اخم‌هایش بیشتر در هم رفت.

-واقعا که بی‌فکر شدن این دوتا! کاش می‌تونستم بهار رو بیارم پیش خودم.

سحر کمی کنجکاو نگاهش کرد، اما حرفی به زبان نیاورد. نوشین به جای او حرف‌هایش را زد.

-می‌دونم حتما برات سوال شده چرا بهار رو نمیارم پیش خودم. راستش من و برادرم با هم اختلافات خانوادگی داریم، اما زن برادرم واقعا آدم خوبیه. در حد توانش سعی کرد کمک کنه اما برادر کله‌شق من همه‌چیز به‌هم ریخت! باورت میشه دو سال هست بهار رو ندیدم، فقط عکس‌هاش رو دیدم!

سحر دست‌هایش را گرفت. انگار او هم حالش را درک می‌کرد.

-بیا خونه‌ی من.

-شوخیت گرفته؟! کافیه داداشم بفهمه نزدیکش شدم، اون موقع همه چیز رو از این که هست بدتر می‌کنه. همه داداش دارن ما هم داریم!

-این چند روز بیایید توی آپارتمان من،. مراقب می‌شیم که برادرتون نفهمن که شما بهشون نزدیک شدید.

نوشین مردد نگاهش کرد.

-واقعا میشه؟

-البته!

نوشین با خوشحالی بغلش گرفت.

-اجازه بدید آماده بشم .

سحر تنها سرش را به نشانه تایید، آرام بالا و پایین برد.

-تقریبا.

از آمدن نوشین به خانه‌ی سحر تنها یک روز می‌گذشت و بهار تنها شب‌ها به خانه سحر می‌آمد و پیش عمه‌اش می‌ماند.

خوب که باشی تمام  افراد از هم دور افتاده را به هم می‌رسانی، خوب که باشی فاصله‌ها را کم می‌کنی!

سحر جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد و رژ لب را کمی پر رنگ‌تر روی لب‌های خوش فرمش کشید.

نوشین وارد اتاق شد و نگاهی به سحر انداخت.

-برای ناهار چی درست کنم؟

سحر به طرفش برگشت و لبخندی زد.

-لازم نیست این کار رو بکنی.

-از بی‌کار موندن خوشم نمیاد.

-خب چطوره چند تا طراحی انجام بدید.

نوشین با چشمانی که لبخند می‌زد نگاهش کرد.

-چه طراحی؟

سحر کیف دستی‌اش را برداشت و بند آن روی شانه‌اش انداخت.

-طراحی برای سس‌های موشکی  یا طراحی بطری نوشابه؟

-نمی‌دونم. هر چیزی که یک کارخانه  موادغذایی می‌تونه تولید کنه طراحی کن، فقط هوشمندانه باشه.

نوشین  با چشم های ریز شده که به یک نقطه زل زده بودند و نشان می‌داد در فکر فرو رفته است، تنها به یک کلمه اکتفا کرد، (هوشمندانه!(

سحر نگاهش از روی نوشین برداشت و اجازه نداد فکرش از سرش بپرد، پس آرام و بی‌خداحافظی از خانه بیرون رفت.

نزدیک کارخانه  شمس که شده بود به علت ترافیک از راننده تاکسی خواست که از کوچه و پس کوچه‌ها برود تا میان‌بری هم باشد، و این میان‌برها چه چیزهایی را که نشان آدم نمی‌دهد!

در یکی از کوچه پس کوچه‌های نزدیک کارخانه، محمدی را دید که کنار ماشین مدل بالایی ایستاده بود.

-آقا لطفا زیر اون سایه‌ی درخت چند لحظه پارک کنید.

-مشکلی پیش اومده خانم؟

-عا، بله من یکم نفسم گرفته به هوای آزاد نیاز دارم.  میشه نگه دارید؟!

راننده سریع نگه داشت و سحر به بهانه هوا خوردن از ماشین پیاده شد و کمی از تاکسی دور ایستاد و محمدی زیر نظر گرفت. با دیدن چهره راننده سریع از آن صحنه عکس گرفت و دوباره به تاکسی برگشت.

-آقا لطفا ادامه مسیر رو برید .

-چشم خانم.

به محض رسیدن، کرایه را حساب کرد و سریع وارد کارخانه شد.

طرف اتاق شمس رفت، اما با ندیدن شمس تصمیم گرفت خودش به حساب محمدی برسد!

با شنیدن صدای پای که می‌شد زن و مرد بودن آن را تشخیص داد، کمی از میز فاصله گرفت.

شمس با دیدن سحر، ناخودآگاه لبخندی زد.

-سلام خانم نیک‌فر.

-سلام.

شمس با نگاه کردن به جای خالی محمدی کمی اخم کرد.

-معلوم نیست کجاست؟

سحر نیش‌خندی زد.

-سرش جاهای دیگه گرمه!

شمس که انگار درست منظور سحر را نفهمیده بود  چشم از صندلی خالی برنداشت.

-بهش گفته بودم نامزد، نامزد بازی خارج از وقت کاری!

-نخیر، سرشون پیش رقب‌های کارخونه گرمه!

سریع طرف سحر برگشت و یک قدم بهش نزدیک شد.

-منظور؟!

سحر عکس‌ها نشان داد. خون، خونِ شمس را می‌خورد! دست‌هایش به لبه‌های میز گرفت تا نیافتد.

-پست فطرت!

کلمه‌ی بعدی را با داد گفت. جوری که یک لحظه سحر خودش را عقب کشید.

-عوضی!

به نفس نفس افتاده بود، و سحر هیچ دخالتی در آرام کردنش نداشت.

-حسابت رو می‌رسم دختره‌ی. ...

سحر سمت آبدارچی رفت و از شیر آب سرد،  یک لیوان آب برداشت  و

به طرف شمس رفت.

-لطفا این آب بخورید و برید اتاقتون.

-هه! برم اتاقم؟

-بله برید اتاقتون. من این مشکل رو حل می‌کنم.

شمس نمی‌دانست به او اعتماد کند یا نه، اما چیزی در چشمان سحر بود که این خاطر جمع بودن را می‌رسانید. پس بی‌هیچ حرفی به اتاقش برگشت.

سحر روی صندلی منشی نشست و تلفن شرکت برداشت و نگهبانی را گرفت.

-الو؟ لطفا ماشین آقا رو جابه‌جا کنید.

- ... .

-خودشون خواستن.

- ... .

-ببرید زیر درخت‌های پشت کارخونه. حتما زیر سایه باشه.

تلفن را سر جای خودش گذاشت و سمت دفتر شمس رفت و در را به حالت نیمه باز رها کرد تا صدای مکالمه خودش و محمدی راحت به

گوش شمس برسد.

نگاه پوشه‌ها و دفترهای روی میز انداخت و مشغول وارسی کردن شد. هیچ چیز مشکوکی نبود  جز یک سر رسید. وقتی بازش کرد سیم‌کارت پایین افتاد. بین انگشت‌هایش گرفت.

تنها مانده بود پیدا کردن موبایل، که پیام‌ها یا تماس‌ها روی آن بود. نگاهش به تابلوی روبه‌رویش بود.  نمی‌دانست چرا حس می‌کرد این تابلو یک جای کارش ایراد دارد! سمت تابلو رفت و با موبایلش مشغول شماره‌گیری شد. صدای نوشین درون گوشی پیچید.

-الو؟

-سلام نوشین جان. خواستم بگم ناهار با هم بریم بیرون.

- ... .

-نه زحمتی نیست، فقط آماده باش .

- ... .

-خدحافظ.

صدای پاریزیت درون گوشی دقیقا همان‌چیزی بود که فکرش را می‌کرد! تابلورا از دیوار برداشت و محکم بر زمین کوبید.  چوب‌های قاب  شکست و  پارچه‌ی نقاشی پاره شد. شمس از شنیدن صدا، سریع بیرون آمد .

-چی بود؟

سحر میکروفون را از بین بومِ پاره شده بیرون کشید. شمس با دیدن میکروفون، رنگش پرید! سحر از جایش بلند شد و میکروفون را داخل همان لیوان آب انداخت و نگاه سوختنش کرد.

شمس روی صندلی نزدیک میز منشی ولو شده بود.

-هنوز بازنده نشدید آقای شمس!

تقریباً ده دقیقه گذشت که محمدی از راهرو گذشت و وارد سالن شد. با دیدن شمس توی آن حالت کمی جا خورد، اما چشمش که به سحر و وسایل به‌هم ریخته‌اش خورد کمی عصبانی شد.

-سلام آقای شمس. معلوم هست این‌جا چه‌خبره؟

و سمت سحر حرکت کرد و مقابلش ایستاد.

-به چه حقی وسایلم رو به‌هم ریختی؟ اصلا تو کی هستی که این اجازه رو به خودت دادی؟!

شمس با حالت خونسردی که سعی داشت حفظش کند، جای سحر جواب داد:

-چند وقته؟

محمدی کمی ناباورانه نگاه شمس کرد:

-چی چند وقته آقای شمس؟

سحر  که حس کرد ممکن است هر لحظه شمس از کوره در برود خودش  جوابش را داد:

-چند وقته اطلاعات شرکت رو می‌بری بیرون و چوب حراج می‌زنی بهش تا کارخونه رو زمین بزنی؟!

محمدی با تمسخر نگاش کرد.

-اونی که جاسوسه تویی، نه ...

سحر تحمل شنیدن این حرف را نداشت. سریع از روی صندلی بلند شد و سیلی محکمی به صورتش زد!

-می‌خواستی بگی من جاسوسم آره؟ چشم‌هات رو وا کن!

و بعد فک محمدی را گرفت و سمت تابلو شکسته گرفت.

-کی بود گفت تابلو رو من خریدم؟ هرکی خریده به میکروفون توش خریده، آره؟

و فک محمدی را به ضرب ول کرد. محمدی که دید همه چیز لو رفته، روی زمین نشست.

-به‌خدا تهدیدم کردن! گفتن اگه براشون این کار رو نکنم من رو توی دردسر بزرگی می‌ندازن!

سحر جلویش ایستاد.

-نمک خوردی نمکدون شکستی!

شمس با عصبانیت از جایش بلند شد.

-حالم ازت به‌هم می خوره یاسمن! فک می‌کردم با بقیه فرق داری!

و سریع وارد اتاقش شد و در را محکم به‌هم کوبید و صدای هق-هق یاسمن بلند شد. سحر دوباره روی صندلی نشست.

-چه مدت براشون کار می‌کنی؟

نگاه یاسمن بالا اومد و با هق- هق جوابش را داد.

-حدود... دو... دو ساله .

دوباره سرش پایین افتاد. سحر از تصویر پیش رویش چندشش شد و جعبه دستمال کنارش روی زمین گذاشت.

-چه اطلاعاتی بهشون دادی؟

یاسمن بینی‌اش را پاک کرد.

-بیشتر در مورد برنامه‌ها و طرح‌ها اطلاعات می‌خواستن.

-سرت رو بیار بالا.

یاسمن به اجبار سرش را بالا آورد و هیچ کلامی به زبان نیاورد.

-من رئیست نیستم، اما خوشم هم نمیاد یکی نمکدون بشکنه و بذاره بره. باید جبران کنی!

دوباره درد و دل یاسمن شروع شد.

-کی گفته قرار بوده برم؟ آره نمکدون شکستم اما قرار نبود برم. قرار بود بمونم کنار سعید، اون هم تا آخر عمر! مثل پری توی قصه‌ها زندگی کنیم!

سحر یک تای ابروش را بالا فرستاد.

-اون‌موقع پرنسس، فکر نمی‌کنی شمس برای تو یه لقمه بزرگ تر از دهنته؟

جوابی نشنید.

-هوم؟ پس حتماً این رو هم نشنیدی که میگن کبوتر با کبوتر و باز با باز؟

باز هم جوابی نشنید. لحنش را جدی‌تر از قبل کرد و دور تا دور یاسمن چرخید.

-خوب گوش‌هات رو باز کن خانم یاسمن محمدی. سه ماه، فقط سه ماه بهت فرصت میدم تا کارت رو جبران کنی، واگرنه سر و کارت با خود شمسه. به هرحال اون رئیسته، نه من.

صدای لرزان یاسمن بلند شد:

-باید چی‌کار کنم؟

سحر دستش زیر چانه‌اش گذشت و سر یاسمن را بالا آورد و نگاه چشمانش کرد.

- زنگ بزن بهشون و بگو که همه چیز فهمیدند.

رنگ نگاه یاسمن به تعجب نشست.

- چی بگم؟!

- چیزی که گفتم! میری اون‌جا همه‌ی چیزهایی که دیدی تعریف می‌کنی، حتی با اغراق زیاد. جوری که باورشون بشه.

به صندلی تکیه داد.

- درضمن، تا زنگت نزدم کاری نمی‌کنی! اون‌جا میشی چشم و گوش من. مو به مو هرچی شنیدی و دیدی به خاطر می‌سپاری!

یاسمن کمی به خودش لرزید.

- اگه بفهمن من رو می‌کشن! اون‌ها شوخی ندارن!

- نگران نباش، زود از اون‌جا میارمت بیرون. درضمن، من هر اطلاعاتی نمی‌خوام، بیشتر ببین کیا هستن و قراردادهاشون با کدوم شرکت هست.

یاسمن هیچ حرفی برای زدن نداشت. سحر بار دیگه بلند شد و سمت اتاق شمس رفت. در نیمه‌ی راه ایستاد.

- در آخر اگر این کار رو انجام بدی، اون‌موقع باید به فکر لباس عروست باشی! توی قراردادهای قبلی اصلا تمام تاریخچه‌ی این شرکت و کارخونه رو بیاری همه چیز تموم هست!

منتظر واکنشش نماند و وارد اتاق شمس شد. با ورودش دید که شمس روی صندلی نشسته است و سرش روی میز بود و قرص‌های آرام‌بخش کنارش ریخته بود.

- آقای شمس؟ اقای شمس؟

شمس سرش را بلند کرد.

- اگه این مار خوش خط و خال نبود من وضعم این نمی‌شد!

- بهش فکر نکنید.

روی صندلی کنار میز نشست و پاهایش را روی هم گرداند.

- مختاری زنگ زد و گفت که اصلا مدارکی وجود نداره که نشون بده شرکتتون بدهکاره.

شمس برای چند لحظه بی‌حرکت ماند و صبر کرد حرف‌های سحر هضم شود. با صدایی که از خوشی موج‌سواری می‌کرد شروع به خندیدن کرد.

- باورم نمیشه! نه باورم نمیشه! چه‌طور ممکنه؟ خدای من!

سحر لبخندی کوچکی زد و سر انگشت‌های شصت و انگشت اشاره را به هم مالید و ادای پول در آورد.

- پول همه‌چیز رو حل می‌کنه!

شمس تازه یادش آمده بود که هر چیزی بی‌خودی حل نمی‌شود.

- چه‌قدر باید بدم؟

- ویلای داخل کیش رو بفروشید یا بزنید به نامش!

شمس از این که سحر همه چیز را در مورد اموالش می‌دانست تعجب کرد.

- شما از کجا می‌دونید؟!

سحر دیگر حرفی نزد. مسعود نمی‌دانست از او بترسد، یا که خیالش راحت شود!

- زودتر قرار محضر بذارید آقای شمس تا خیال همه راحت باشه. در مورد خانم محمدی خیالتون راحت باشه.

شمس با یادآوری اتفاقات نیم ساعت پیش، دوباره کمی حالش بد شد. سحر برایش لیوان آب ریخت.

- بهش گفتم چی‌کار کنه. اگر چیزی که بخوام برای من به دست بیاره خیلی- خیلی از کارها جلو می‌افته.

شمس دوباره روی صندلی‌اش وا رفته بود.

- معنی حرف‌هاتون رو نمی‌فهمم.

از روی صندلی بلند شد.

- فرستادمش پیش همون‌ها. گفتم که بگه چه اتفاقی افتاده و هر جور هست اون‌جا مشغول کار بشه. اطلاعاتی که می‌خوام به دست بیاره.

- چه اطلاعاتی؟

- شریک‌های قبلی کیا بودن؟ فعلی‌ها کیا هستن؟

- به چه درد می‌خوره اون‌موقع؟

- واضحه، هرکدومشون رو باید راضی کنیم که قرار دادهاشون رو فسخ کنن. اون‌موقع کارخونه آقای مالکی تا حدودی متزلزل میشه، از طرفی

سهام‌داران باید پشتش رو خالی کنن، این میشه یه خوردن زمین!

شمس نیم چرخی به صندلی داد.

- شرکا بخوان فسخ کنن چون خودشون این کار رو کردند حتما خسارتی میدن و این خسارت‌ها جبران اون سهام‌ها میشه.

سحر کمی به فکر فرو رفت، اما زیاد طول نکشید.

- نه، مالکی این‌طوری قرارداد نمی‌بنده. اون روش ویژه‌ی خودش رو داره، برای همین کارخونه مالکی نسبت به تجلی بیشترین شرکا رو داره.

- چه روش ویژه‌ای؟

- اون یا خسارت نمی‌گیره یا خیلی کم می‌گیره، برای همین بیشتر مزرعه‌دارهای بزرگ سعی دارن با اون وارد شراکت بشن. از طرفی سهام‌داران وقتی اوضاع رو این‌طوری دیدن پول و سرمایه برای کارخونه مالکی آوردن چون هم سودش بیشتر هم موفق تر. اما، اما، اما اگر کمی ضرر خیلی کم وارد کارخونه بشه این سهام‌داران هم میرن. این‌هایی که گفتم نقطه ضعف مالکی هست. اون هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کنه که شرکا رهاش کنن. تا حالا این اتفاق نیوفتاده، البته تا حالا!

شمس در دل سحر را تحسین کرد.

- قدم بعدی چیه؟

سحر به سمت پنجره اتاق رفت.

- دستگاه‌هایی که دارید که پیشرفته نیستن.

اخم‌های مسعود کمی درهم شد.

- منظورتون چیه؟

سحر با صراحت حرفش را زد.

_قدم بعدی ادغام شدن شرکت شما با شرکت‌هایی هست که هم‌سطح خودتون هستن. باید از هر کارخونه وسیله تولیدش رو بیاریم و کمی کارتون گسترده‌تر بشه.

- گسترده بشه؟

- فقط به فکر تولید رب نباشید. سس، نوشابه، کمپوت، کنسرو.

- داخل این کارخونه این چیزها رو تولید کنیم؟نمیشه!

- منم می‌دونم فضا کمه، اما نهایتاً دوتا کارخونه باید بشه، نه بیشتر. این‌جا انواع سس‌ها تولید میشه. همراه نوشابه و از ادغام اون چهار کارخونه تولید کنسرو و کمپوت‌ها.

شمس تک خنده کرد.

- ظاهراً فکر همه‌جاش رو کردید.

سحر کمی طرفش چرخید و خیلی جدی جوابش را داد.

- روز و شب بهش فکر کردم و برنامه ریختم!

شمس نگاه نیم رخ سحر کرد. جدیت و قاطع بودن از سر و رویش می‌ریخت.

- الان چی؟

- الان باید به دنبال مجاب کردن بقیه کارخونه‌ها باشیم. وضع درستی ندارن.

شمس از صندلی بلند شد.

- مطمئنم براشون برنامه دارید.

- همین طوره.

نگاهی به ساعتش کرد.

- من دیگه باید برم.

سمت در خروجی رفت.

- خودم این‌بار تماس می‌گیرم و میگم چی‌کار کنن، شما سعی کنید رابطه با خانم محمدی حفظ کنید.

شمس خواست حرفی بزند که سحر مانع شد.

- فعلا خدانگهدارتون.

منتظر جواب شمس نشد و سریع بیرون آمد و سمت نگهبانی رفت. این بار نگهبان فرق داشت.

- آقا لطفا یه تاکسی خبر کنید.

و از نگهبانی عبور کرد. کنار خیابان ایستاده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم نوشین سریع جواب داد.

- الو.

- سلام، خسته نباشی.

- ممنون عزیزم، تو هم همین‌طور. بهار اومد خونه؟

- کم- کم می‌رسه. دیدم دیر کردی زنگت زدم.

دلش کمی گرم شد که یک نفر مواظبش است.

- بهار که اومد سریع آماده بشید بهتون میگم بیاید کدوم رستوران.

- باشه پس فعلا.

- خداحافظ.

همان‌موقع هم تاکسی آمد و سوار شد و به اتفاقات امروز فکر کرد.

- خانم کجا باید برم؟

- برید سمت رستوران (...)

- بله.

سحر سحرش را به صندلی تکیه داد و فکری به ذهنش رسید. سریع موبایل درآورد و شماره‌ی مختاری را گرفت که بعد از چند بوق جواب داد.

- بَه! سلام خانم نیک‌فر.

- سلام آقای مختاری. وقتتون بخیر، عذر می‌خوام مزاحم شدم.

- نفرمایید خانم.

- خواستم بگم که نظرتون راجع‌به یه ویلا توی کیش چیه؟!

مختاری که معلوم بود آب از دهانش راه افتاده، سعی کرد خودش را کمی جمع و جور کند.

- نظر من که والا... .

- والا، ولی، اما نداره!

- شیرینی چربیه!

- نوش جانتون! فقط این که من اسم و رسم چند کارخونه رو براتون پیامک می‌کنم، بی‌زحمت بگید هر کدوم چقدر و به کدوم بانک‌ها بدهی

دارن. به هرحال رئیس بانک‌ها هم با هم مشورتی دارن.

- بله بله درست می‌گید. چشم، براتون انجام میدم.

سحر متوجه شد که موقعیت مختاری گونه‌ای نیست که بشود بیشتر حرف زد.

- خدانگهدارتون.

- خداحافظ.

گوشی را داخل کیف برگرداند.

با ایستادن تاکسی، کرایه را حساب کرد و نگاهی به نمای رستوران انداخت و لبخندی از رضایت زد و با قدم‌های بلند و محکم وارد رستوران شد. یکی از خانم‌های پرسنل طرفش آمد.

- سلام. خوش آمدید.

سحر لبخندش را عمیق‌تر کرد.

- سلام، مچکرم.

- عذر می‌خوام، تنها هستید؟

- نه، دونفر دیگه هم هستن.

- امروز کمی این‌جا شلوغ و میز خالی پیدا نمیشه. اگر امکان داره به

سمت قسمت انتظار بریم تا میزها خالی بشن.

سرش را به عنوان رضایت تکان داد و پشت سر پرسنل حرکت کرد و وارد اتاق انتظار شد. آن‌جا چند خانواده دیگر هم نشسته بودند. سحر سمت یکی از مبل های راحتی رفت و آرام نشست. با نگاهش خیلی سریع همه‌چیز را از زیر نظر گذراند و دوباره موبایل از کیف بیرون آورد و آدرس را برای نوشین پیامک کرد.

بعد از یک ساعت نوشین و بهار هم با هم به سمتش آمدند. سحر به نشانه‌ی احترام از جایش بلند شد.

- سلام. امیدوارم این‌جا رو دوست داشته باشید.

نوشین لبخند ملیحی زد.

- من قبلاً زیاد می‌اومدم، اما چند وقتیه که فراموشش کرده بودم.

سحر نگاهی به بهار کرد.

- سلام خانم خوشگله، مدرسه خوب بود؟

- سلام، بله.

هر سه روی مبل نشستند و دوباره همان پرسنل به طرفشان آمد و با دیدن نوشین، لبخندش جان دوباره گرفت.

- سلام خانم روشنایی. خیلی خوش آمدید.

- سلام، ممنون.

- اگر می‌دونستم شما تشریف میارید حتما براتون میز رزرو می‌کردم.

نوشین که خوب چاپلوسی کردن‌های پرسنل این رستوران را می‌شناخت، لبخند کمرنگی زد.

- ممنون. عا، راستش من به دعوت دوستم اومدم.

پرسنل متوجه منظور نوشین شد به سختی لبخندش را حفظ کرد و از آن‌ها دور شد.

- همیشه همین‌طور هستن! با چاپلوسی می‌خوان که مشتری‌هاشون رو نگه دارن، اما هیچ‌وقت نظم به خودشون نمیدن.

سحر نگاه عمیقی به نوشین کرد.

- حوصله سر رفته؟

- راستش می‌خواستم بگم که ترجیح میدم به جای خوردن غذاهای بین‌المللی این‌جا  یه فست فود بخورم. سحر از وقتی از خونه اومدم بیرون و پیشت هستم حس آزادی دارم!

- تو فقط یکی- دو روز پیش منی.

- چه فرقی می‌کنه؟ وقتی خودت رو با زرق و برق زندانی می‌کنی آخرش همچین حسی داری!

بهار که کمی کلافه و گرسنه بود جلوی نوشین ایستاد.

- عمه من گشنمه. کی نوبت ما میشه؟

- دوست داری پیتزا بخوری یا کباب یونانی؟

بهار برای چند ثانیه فکر کرد.

- پیتزا. عمه پیتزا بخر برام، خواهش می‌کنم!

سحر هم که دید بیش از حد این انتظار دارد حوصله‌اش را سر می‌برد، او هم با پیتزا موافقت کرد. نوشین سریع از جا بلند شد.

- من یک جای خوب سراغ دارم.

و با هم از رستوران بیرون آمدند. سحر خواست برای تاکسی دست بلند کند که نوشین مانع شد.

- بیا من ماشین آوردم، صبر کنید الان میارمش. اون‌طرف خیابون پارک کردم.

و سریع آن سمت خیابان رفت.

در راه، نوشین صدای موزیک را بالا برد و برای اولین بار سحر خنده‌های

از ته دل بهار را دید.

- چه عجب خانم خوشگله، ما خنده‌های شما هم دیدیم!

با ایستادن ماشین پشت چراغ قرمز، نوشین از داخل آینه بار دیگر خودش را نگاه کرد و سرگرم دیدن خودش شده بود، که ماشینی کنارش ایستاد و صدای سوت بلند باعث شد برای چند لحظه نگاهشان کند. داخل ماشین چند پسر جوان نشسته بودند که با دیدن چهره‌ی نوشین، خوشمزه بازیشان گل کرد! نوشین آرام پایش را از روی ترمز برداشت تا کمی ماشین به جلو حرکت کند.

سحر متوجه موضوع شد و حرفی نزد. با سبز شدن چراغ، نوشین زودتر از دیگران ماشین را به حرکت در آورد. در آینه متوجه تعقیب کردن همان ماشین شد. کمی بیشتر روی پدال گاز فشار داد. سحر از این روحیه جنگندگی نوشین خوشش آمد! با چند بار لایی کشیدن باعث ترس بهار شد.

- عمه چرا تند میری؟

سحر زودتر جوابش را داد

- بیا جلو تو دل من بشین.

بهار از خدا خواسته زود قبول کرد و خیلی سریع جلو آمد. همان موقع

نوشین  با نیمچه ترمز باعث شد که پسرها از او سبقت بگیرند و خودش هم سریع در دور برگردان اول پیچید. بار دیگر سحر در دل به زیرکی نوشین آفرین گفت!

چیزی نگذشت که سفارش‌هایشان را آوردند و بهار که خیلی گرسنه بود،  سریع مشغول خوردن شد.

سحر هم آرام- آرام تکه‌های پیتزا می‌خورد که نگاهش روی چهره نوشین که غرق تماشای بهار بود افتاد. نگاهش را ریز کرد و دوباره  در جلد کارآگاه‌ها فرو رفت. یک چیز این وسط درست نبود، یک چیز معما بود!

در تمام مدت سحر به روی خودش نیاورد، وقتی هم کلید انداختند و وارد آپارتمان شدند سعی می‌کرد چیزی بروز ندهد. بهار را که روی دست‌های سحر به خواب رفته بود، آرام روی تخت خودش گذاشت و پتوی نازک رویش کشید.

نوشین چای‌ساز به برق وصل کرد و منتظر جوش آمدن آب شد.

- چایی می‌خوری یا نسکافه؟

سحر خودش را روی کاناپه رها کرد.

- نسکافه عزیزم.

چند دقیقه بعد نوشین همراه فنجان‌های نسکافه کنارش نشست.

- امروز که بیرون رفتی، من یک‌سری طراحی آرم و لوگو انجام دادم و چندتا طراحی جعبه هم کشیدم.

سحر یکی از ابروهایش را بالا فرستاد.

- می‌تونم ببینم؟

- البته، صبر کن الان برات میارمشون.

وارد اتاق کار سحر شد. چند کاغذ و چند جعبه با خودش آورد.

- بفرما.

سحر نگاهی به طراحی‌ها کرد و چشمانش درخشید.

- فوق العاده‌ست! خیلی قشنگه!

نوشین مانند هربار، لبخند پیروزمندانه زد و کنارش نشست. سحر خیلی غافلگیرانه سوالی پرسید که برای لحظه‌ای، همه چیز برای نوشین ایستاد.

- نسبت واقعیت با بهار چیه؟!

نوشین هرگز انتظار این سوال را نداشت. همان‌طور که سحر انتظار چنین جوابی نداشت.

- دخترمه!

هر دو هم‌دیگر را غافلگیر کرده بودند. هیچ کدام انتظار چنین چیزی

نداشتند. سحر سعی کرد به خودش مسلط شود، اما مگر می‌شد؟! تمام احتمالات داشتند سرش را می‌خوردند!

- چی؟!

نوشین آب دهانش را به سختی پایین فرستاد.

- درست شنیدی، دخترم!

نگاه سحر روی چشم‌هایش مانده بود و هیچ‌جوره جدا نمی‌شد.

- چطور ممکنه؟

اما نوشین به راحتی نگاهش را مهار کرد و به گل‌های قالی چشم دوخت.

- داستانش مفصله.

حرفش درد داشت! سحر فهمیده بود هر موقع کسی بگوید داستانش مفصل است، یعنی یک کوه درد بر دوش ضعیف یک نفر. نمی‌خواست روز این مادر را خراب کند، آن‌قدرها هم دل‌سنگ نبود تا کسی را بازخواست کند.

- هر موقع آمادگی داشتی، یا اصلا دلت خواست برای من بگو.

نوشین که انگار گوش‌هایش آن‌جا نبود و خیالش را به دور دست‌ها پرتاب کرده بودند، سفره داستانش را برای سحر پهن کرد.

- یادمه هجده ساله بودم. خانواده‌ام موقعیت اجتماعی خوبی داشتن، حتی وضع اقتصادی خوب بود. خوب که نه، از اون‌هایی بودیم که هرکس نگاه می‌کرد حتما این فکر رو داشت که پدرم توی مملکت کاره‌ای بوده، ولی نبود. هرچی داشتیم از تلاشش داشتیم، از پشتکار بابا بود و حتی همراهی مامانم. اون‌موقع‌ها برادرم نیما تازه با ثریا آشنا شده بود. هر دوشون آخرهای ترم مقطع کارشناسی ارشد رو می‌گذروندن. خانواده‌ها خبر داشتن و هردو راضی، چون ثریا هم هم‌سطح ما بود، از هر لحاظی. من اون‌موقع ها سرگرم درس بودم، البته هیچ‌وقت علاقه به درس نداشتم. همیشه دلم می‌خواست برم رشته‌های هنر. پدر و مادرم مخالف این کار بودن، من هم به اجبار رشته‌ی انسانی رو انتخاب کردم و کنکور دانشگاه مهم نبود، یک سال هم پشت کنکور موندم. بابام برای این که تشویقم کنه بهم گفت اگه قبول بشم قول میده کمکم کنه تا مدرک رشته هنر مورد نظرم هم بگیرم. سال بعد قبول شدم. توی دانشگاه خیلی با بچه‌ها نمی‌تونستم ارتباط برقرار کنم، توی دبیرستان هم همین‌طور بودم.

لبخند تلخی روی لب‌های نوشین نشست.

- خب آخه من مثل بابا و مامان، حتی نیما هم نبودم. خودم رو همیشه سطح بالاتر از بقیه می‌دیدم! همیشه سعی می‌کردم کیف و کفش مارک بپوشم. هرماه یه کیف و یه کفش و یه جامدادی، توی دانشگاه از این

کارها بیشتر انجام می‌دادم. هر بار با یه ماشین می‌رفتم، من تازه یاد گرفته بودم که از ماشین‌هایی که می‌خریدم و می‌فروختم سود به دست بیارم. تازه سرگرمی جالبی بود و لذتش توی همون پز دادن‌ها بود! مامان و بابام می‌ذاشتن پای این‌که جوونم، اما خبر نداشتن من از کمبودهایی که داشتم این کار رو می‌کردم. کمبود دوست، کمبود محبت، کمبود دیده شدن؛ توی خانواده هم همیشه حرف نیما بود و ثریا. انگار من رو رها کرده بودن یا خیالشون راحت بود که تا وقتی توی پول غلت می‌زنم مشکلی ندارم و فقط براشون رشته‌ی تحصیلی من مهم بود و بس.

نوشین نگاهش را که پرده‌ی حریر اشک پوشانده بود، به چهره‌ی سحر دوخت.

- می‌دونی سحر، مامانم هیچ‌وقت نفهمید که من هیچ دوستی توی مدرسه و دبیرستان و دانشگاه نداشتم. هیچ‌وقت نفهمیدن، تا این‌که یه دانشجوی مهمان اومد توی دانشکده‌ی ما. یه پسر خوشتیپ و خوش‌چهره، از اون‌هایی که همه‌ی دخترها غش و ضعف می‌رفتن تا این‌که جواب سلامش رو بشنون. حتی پسرها گاهی سعی می‌کردن مدل مو و تیپ تقلید کنن. سر کلاس‌ها همیشه هم‌ردیف من بود و من این رو کم- کم متوجه شدم.

قطره اشکی از چشم‌هایش سر خورد و روی گونه‌هایش چکید.

- نمی‌دونم تا حالا تجربه کردی یا نه. آدم‌های تنها راحت‌تر از بقیه آدم‌ها پذیرای دیگران می‌شند. چند باری اون پسر تازه وارد سعی کرد به من نزدیک بشه، من همیشه اول به این فکر می‌کردم که ممکن هست به خاطر پول یا موقعیتم بخواد ازم سوءاستفاده کنه، اما از طرفی هم تنها بودن بیشتر از هرچیزی بهم فشار می‌آورد. یواش- یواش باب آشنایی جور شد. فهمیدم اسمش سامانِ. وضع مالی خوبی هم داشتند، تقریبا برابری می کردیم. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و سامان هم تقریباً پیش هردو زندگی می‌کرد، اما از وقتی پدرش رفت آلمان و خانواده مادریش روسی بودند، سامان از سن پونزده سالگی پیش عمه‌ی بزرگش زندگی کرد. سحر اون حتی یه کلمه هم از زندگی دروغ نگفت، حتی یه کلمه! وقتی حرفش رو توی خونه باز کردم همه‌ی خانواده‌ام یک‌جورهایی سر سنگین شده بودند. خنده‌داره، نه؟ برای نیما اشکال نداشت، اما نوبت من که شد... . بگذریم؛ وقتی ماجرا رو گفتم تقریباً یکی و دوسالی می گذشت از آشنایی من و سامان و بعد از این دوسال به خانواده‌ام گفتم و درست یک ماه بعد، خواستگارهای زیادی اومدند. من هم به همه می‌گفتم نه. دلم می‌خواست سامان پا پیش بذاره که گذاشت، اما هم‌زمان با سامان برادر ثریا هم جلو اومد. اون‌موقع‌ها جنگ درست و حسابی شروع شد! بابام دیگه اجازه نداد برم دانشگاه، از کلاس‌های هنری خبری نبود. توی خونه حبس شده بودم، اما مرغ من یه پا داشت! آخرش حرفم

رو به کرسی نشوندم. خانواده‌ام فقط یه مراسم عقد ساده گرفتند و بابام اعلام کرد هیچ ارثی به من نمی‌رسه! سامان هم براش مهم نبود. سحر من بهترین لحظات عمرم رو با سامان گذروندم. مخالف این وصلت فقط خانواده‌ی من نبود، عمه‌ی سامان هم مخالف بود. بعد از عقد با تمام سرمایه‌ای که داشتیم یه خونه اجاره کردیم و تمام کارهایی که یاد گرفته بودم به کار بستم تا بتونم کمک سامان خرج خونه در بیارم. سامان هم دو شیفت کار می‌کرد. خبر ازدواج نیما و ثریا به گوشم رسید، اما من هم دورشون رو خط کشیدم. تقریباً دو سال از زندگی ما می‌گذشت که باردار شدم. سامان بیشتر از قبل بهم توجه می‌کرد و ازم می‌خواست کمتر کار کنم، اما گوشم بدهکار نبود. وقتی فهمیدیم بچه دختره انگار دنیا رو بهمون داد! اما نفهمیدم چی.شد، انگار همه چیز خواب بود. یادم نمیره، هیچ‌وقت یادم نمیره! سامان مثل همیشه موقع صبحونه پشت دستم رو بوس کرد و بعد هم یه چشمک ریز. سریع لقمه‌ی اخر رو همراه چایی شیرین خورد. از در که خواست بره بیرون گفت دوستت دارم قلب صورتی من! هر موقع که قلب با یه رنگی می‌گفت، ظهر یه گل به همون رنگ برام می‌خرید! حتی یه بار رز سیاهی خرید که سر گل برگ‌ها طلایی بود و از رنگ طلایی شره کرد بود روی گل برگ‌ها. خیلی قشنگ بود سحر، خیلی! اما هیچ‌وقت اون گل صورتی به دستم نرسید! هیچ‌وقت دیگه سامان برنگشت خونه، دیگه شب‌ها با قصه و خنده نخوابیدم. سحر، سامان

همه‌کس من شده بود، می‌فهمی؟ جای بابا رو برام پر کرده بود، جای نیما رو برام گرفته بود، موقع‌های دل‌درد به جای مامان برام نبات آب کرده و نعنا می‌آورد. سحر، سامان تنها کسی بود که گفت من این‌قدر قوی‌ام که نیاز به مسکن ندارم! وقتی پدر و مادرم گفتند با من کاری ندارند دلم نگرفت، اما وقتی دیدم روی بدن سامان توی بیمارستان پارچه سفید کشیدن تمام دنیای من تیره و تار شد! سحر من با بچه هشت ماهه‌ی تو شکمم پشت در اتاق آی‌سی‌یو شاهد رفتن سامانم شدم. اون موقع فهمیدم چقدر تنهای تنها شدم! باورت میشه مامان و بابام کنارم نبودند! حتی نیما و ثریا، عمه‌ی سامان هم نبود. فقط من بودم و بچه‌ی تو شکمم و سامانی که رفته بود.

- وقتی سامان رفت، انگیزه‌ای برای نگه داشتن بچه‌ام نداشتم، دیگه نمی‌خواستمش! وقتی تصمیم گرفتم سقط کنم، سر و کله‌ی نیما و ثریا پیدا شد و فهمیدم بچه‌دار نمیشند. حالا که فهمیده بودند قصد چنین کاری داشتم منصرفم کردند. اما می‌دونی سحر، تا آدم یک‌سری چیزها داره خوبه، وقتی موقعیت افراد تغییر می‌کنه ممکت کینه بشند، ممکنه خودخواه بشند. حتی، حتی ممکنه عوضی هم بشند و من همه این‌ها رو شدم! میدونی چی‌کار کردم؟ دخترم رو در برابر حرص و طمع دادم! همه‌ی دارایی که بعد از عقد من به نیما رسید ازش گرفتم، تمام پول و

ماشین. حتی توی محضر ازش امضا گرفتم بعد از فوت مامان و بابا تمام ارثیه به من برسه. نیما و ثریا هنوز متوجه نبودند و فقط سرگرم بچه‌ی من شده بودند. وقتی بهار سه سال شد و مامان و بابا فوت کردند، هرچیزی که داشتند و نداشتند به نام خودم زدم. تازه نیما فهمید چی به کجاست، اما دیر شد. اما من، من سحر یکم، خیلی کم دلم خنک شد. می‌دونی چرا؟ چون یاد اون‌موقع هایی می‌اوفتادم که مجبور بودم تا دیروقت بیدار بمونم و چهره طراحی کنم. از بس با سر انگشت‌ها کار می‌کردم دیگه اثر انگشت نداشتم. یاد سامانم می‌اوفتادم که چه‌طور خسته از راه می‌رسید حتی شب‌هایی که گرسنه می‌خوابیدیم.

سحر که ساکت مانده بود، فقط گوش می‌کرد. کمی، خیلی کم از حرف‌هایش را درک می‌کرد.

- الان برنامه‌ات چیه؟

- برنامه ندارم.

- فکر می‌کنم بهتر باشه که کمی از بهار فاصله بگیری.

- پدر و مادر سامان خیلی وقت هست که می‌خواند بهار رو ببینند.

- چی‌کار می‌خوای بکنی؟

- من کاری نمی‌کنم، اما اتفاقات خودشون می‌افتند.

سحر ترجیح داد دخالت نکند. خودش آن‌قدر گرفتاری داشت تا جایی برای درگیری‌های دیگران نداشته باشد.

سینی فنجان‌ها را به آشپز خانه برد و بعد سراغ موبایلش رفت و اسامی شرکت‌ها را برای مختاری پیامک کرد.

دوباره پیش نوشین برگشت و روی کاناپه لم داد. هر چه‌قدر با خودش کلنجار رفت، آخرش نتوانست.

- من فکر می‌کنم دخترت خوشبخته. بذار توی این ماجراها حداقل یک‌نفر آرامش داشته باشه، می‌خوایی از برادرت انتقام تمام سال‌های سختی که داشتی بگیری، خب بگیر، این حق توئه. اما بهار نقشی نداره. سمانه قربانی شد تو با تمام دل شکستگی‌هات قربانی شدی، نیما هم اون موقع‌هایی که باید بود و نبود هم چوبش رو خورده. بذار بهار زندگیش رو بکنه. اجازه نده پشت‌های شلاق خورده‌ی همگی شماها رو ببینه. نوشین بذار خوشبخت بشه برخلاف همگی شماها.

کسی دیگر حرفی نزد. فیلم ساعت پنج شروع شده بود و هر دو در سکوت به مانیتور چشم دوخته بودند، ولی افکار، دور و بر حرف‌های هم می‌پلکیدند. نوشین بی‌هیچ حرفی از روی کاناپه بلند شد و سمت اتاق رفت بعد از چند دقیقه آماده شده، جلوی در ایستاد. سحر با لبخند گرمی

نگاهش کرد.

- بهترین تصمیم رو گرفتی!

نوشین تنها لبخندی زد. کفش‌هایش را پا کرد و در واحد را باز کرد که بیرون برود.

- نوشین، برای قسمت گرافیک و تبلیغات کارخونه‌ام روی تو حساب می‌کنم!

خداحافظی زیر لب گفت و سریع خارج شد. سحر طرف اتاق بهار رفت که هنوز خواب بود. آروم صدایش کرد.

- بهار، بهار جان؟ عزیزم پاشو.

دخترک که از همه‌جا بی‌خبر بود، آرام چشم باز کرد. چشمانش را کمی با دست مالش داد.

- صبح شده؟

سحر لبخندی به چهره‌اش زد.

- نه عزیزم، هنوز صبح نشده. پاشو عزیزم، باید تکالیفت رو انجام بدی.

و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت و توی دوتا لیوان شیرکاکائو ریخت و همراه کیک شکلاتی به سالن رفت. بهار سریع دست و صورتش

را شست و همراه کیف و کتابش به پیش سحر امد.

- عمه نوشین کجاست؟

سحر نه؛ لبخندی به صورتش زد.

- عمه نوشین رفت خونه‌شون، آخه یکی زنگ زد بهش گفت که باید براش عکاسی کنه. مجبور شد بره.

از کِی آن‌قدر خوب دروغ گفتن یاد گرفته بود؟ از کِی آن‌قدر خوب همه‌چیز را به هم می‌بافت؟ دیگر حرف‌های بچگی‌هایش هم یادش رفته بود که موقع قهر و دعوا می‌گفتند "دروغگو دشمن خداست."

از کِی سحر جانم؟ از کِی؟

بهار بعد از خوردن شیر و کیک مشغول نوشتن تمرین‌ها شد که صدای زنگ خانه‌اش بلند شد. از داخل چشمی که نگاه کرد، متوجه حضور یک مرد شد. سریع مانتو و روسری سر کرد.

- کیه؟

- عذر می‌خوام خانم نیک‌فر؟

حدس زد که نیما، پدر بهار است. باید نقشی هم برای او بازی می‌کرد!

- سلام. بله بفرمایید.

- سلام، من پدر بهارم.

نیما کمی خجالت‌زده بود و سرش را پایین انداخت.

- قرار بود بهار شب‌ها بیاد پیش شما. خب من روزها بیشتر وقت‌ها بیمارستان بودم و شب‌ها دیر می رسیدم خونه، یا وقتی می‌اومدم چراغ واحدهاتون خاموش بود. ببخشید که بهتون زحمت دادیم.

- نه، اشکالی نداره فقط بهار تازه نشسته پای تکالیف، اجازه بدید که تمرکزش به‌هم نخوره. راستی، چند ساعت دیگه شب میشه دوباره باید بیاد پیش خودم، اجازه بدید بمونه.

- ممنون از لطفتون. نه، مادرش توی راهه کم- کم می‌رسه. لطفا وقتی تکالیف رو انجام داد بفرستید بیاد.

- حتما.

- ممنون.

در را بست و پیش بهار برگشت که داشت تکالیف ریاضی انجام می‌داد.

- خاله ببین درست نوشتم؟

سحر نگاهی به دفتر تکلیفش کرد.

- درست متوجه سوال شدی، اما درست انجام ندادی.

- یعنی چی خاله؟

- مسئله گفته که خودت باید یه مسئله طرح کنی. تو فقط گفتی که رضا چهار تا سیب داشت و علی دوتا سیب قرمز و زهرا، خواهر علی به هرکدام از آن‌ها یک سیب می‌دهد. باید جمله‌ات رو سوالی کنی.

- سوالی نیست جمله‌ام، خه من همیشه توی این کار موفق نیستم.

سحر نگاهش کرد.

- من کمکت می‌کنم. این نقطه‌ی آخر رو پاک کن و به جاش بنویس که حالا رضا و علی روی هم‌دیگر چه‌قدر سیب دارند؟

بهار جمله بندی‌اش را درست کرد و به سحر نشان داد.

- خوب شد؟

- بله. بهار جان باید بری، بابات اومده بود دنبالت.

بهار خوشحال از سرجایش بلند شد. سحر کمکش کرد تا وسایلش را جمع کند. بهار کفش‌هایش پوشید و آماده‌ی رفتن شد. سحر کنارش روی زانوها نشست تا هم‌قدش شود.

- بهار نگاه چشم‌هام کن.

بهار با همان چشم‌های معصوم نگاه چشم‌های سحر کرد.

- بهار عزیزم هرگز، گوش کن، هرگز مامان و بابات نباید بفهمند که تو عمه نوشین رو دیدی. باشه؟

- نگم بهشون؟

باید بچه را می‌ترساند! باید کمی ترس به دلش راه می‌داد تا مطمئن شود حرفی نمی‌زند!

- اگه بگی دیگه نمی‌ذارن بیای پیش من. تازه عمه نوشین رو دعوا می‌کنن خب، پس حرفی نزنی که عمه نوشین رو دیدی. باشه؟

این بار بهار به جای جواب دادن، تنها سرش را آرام تکان داد. سحر درِ خانه را باز گذاشت تا بهار برود و خودش همان‌جا ماند تا مطمئن شود که در را به‌رویش باز می‌کنند.

وقتی از رفتن بهار مطمئن شد به داخل برگشت و مشغول درست کردن شام شد. وقتی سفره انداخت  دلش طاقت نیاورد و زنگی به نوشین زد.

با بوق پنجم، تلفنش جواب داده شد.

- الو.

- ... .

- خوبی؟

- ... .

- بهار رو فرستادم خونشون. داداشت اومده بود و ثریا هم توی راه برگشت.

- ... .

- آره، خودم نگاهی به تکالیفش کردم که اشتباهی نداشته باشه.

- ... .

- خواهش می‌کنم. حالا تو بگو. خوبی؟ بهتری؟

- ... .

- نگرانت بودم، شام خوردی؟

- ... .

- من هم تازه شروع کردم. مزاحمت نمی‌شم، برو. خداحافظ.

شام در سکوت خورد و صدای پیامک گوشی بلند شد. وقتی نگاه کرد انگار تمام برنامه‌هایش یک شبه انجام شده بود و چند دقیقه بعد، موبایلش به صدا در آمد .سریع تماس را وصل کرد.

- سلام آقای مختاری.

- ... .

www.98ia3.ir

- ممنون، خانواده خوب هستند؟

- ... .

- من الان پیامتون رو دیدم. واقعاً خوشحالم که با آدمی مثل شما آشنا شدم. به لطف کارهای آقای تجلی، اگر امکانش هست اون رئیس بانک‌هایی که باهاشون صحبت کردید یه وقت ملاقات براشون بذارید.

- ... .

- مکانش داخل خود کارخونه باشه خوبه.

- ... .

- باز هم یک دنیا تشکر!

- ... .

سریع گوشی را قطع کرد و شماره شمس را گرفت، اما تلفنش جواب داده نشد. دوباره زنگ، سه‌باره زنگ زد. بالأخره جواب داده شد. صدایش خمار بود و سحر کمی چندشش شد

- اقای شمس امیدوارم بد موقع زنگ نزده باشم.

- ... .

- کارهای شرکت رو به پایان هست، فقط یه جلسه ترتیب داده شده برای

دو روز دیگه داخل خود شرکت شما. فقط امیدوارم سند ویلای کیش آماده باشه.

- ... .

- اجازه بدید بعداً صحبت می‌کنیم. من الان باید برم، شبتون بخیر.

تلفن را قطع کرد و ظرف‌های شام را شست. یک چای برای خودش ریخت و از آن‌همه برنامه که جلو افتاده بود دلش قنج می‌رفت. حالا می‌ماند کارخانه‌های دیگر که باید از آن‌ها هم سودی می‌برد و به هدفش نزدیک می‌شد.

کتابش را در دست گرفت و نگاه کلمات می‌کرد، اما هیچی از آن‌ها متوجه نمی‌شد، پس بیخیال خواندن شد. برنامه‌های فردایش را در ذهن تداعی کرد. حالا نوبت یک شرکت دیگر بود که صاحبش را خوب می‌شناخت و تا حدودی با او مکالمه داشت.

زود به رخت خواب رفت تا صبح سرحال‌تر باشد. ساعتش را کوک کرد و چشمانش گرم خواب شد.

صبح قبل از این‌که ساعتش به صدا در بیاید چشم باز کرد و دست و صورتش را شست. صبحانه‌ی مفصلی خورد. شدیداً اشتهایش باز شده بود. اگر چند زن خان باجی آن‌جا بودند، حتما پیش خودشان فکر

می‌کردند خبری است!

این‌بار مانتوی کرمی رنگ پوشید با شال سورمه‌ای و شلوار لی. کیف دستی مشکی رنگ برداشت و کلید موبایل داخل گذاشت و سر خیابان برای تاکسی دربست، دست گرفت.

- لطفا سر راهتون جلوی شیرینی‌فروشی نگه دارید.

- چشم خانم.

دیگر حرفی زده نشد و راننده طبق خواسته‌اش عمل کرد. حالا در تاکسی بوی شیرینی تازه هم به راه افتاده بود و با دیدن نمایه شرکت، از راننده خواست نگه دارد. سریع کرایه را حساب کرد. وارد ساختمان شرکت که شد، آدم‌های زیادی در رفت‌وآمد دید. به تابلوها توجه کرد تا که نتوانست اتاق مدیریت پیدا کند، سمت میز منشی که پسر جوانی بود رفت.

- سلام. آقای شکوهی هستند؟

- بله هستند.

- می‌تونم ببینمشون؟

- متأسفم، الان جلسه دارند.

- ایرادی نداره، منتظرشون باشم.

منشی نگاهش به چهره جدی سحر دوخت و با دست اشاره کرد که بشیند

- بفرمایید بشینید.

سحر نشست و نگاهی به شرکت کرد. نسبت به شرکت شمس کوچک‌تر بود. تقریباً نیم ساعت گذشت که در اتاق مدیریت باز شد و چند مرد خارج شد و شکوهی به بدرقه‌شان آمده بود. با دیدن سحر کمی گل از گلش شکفت.

- سلام دخترجان.

- سلام آقای شکوهی.

و لبخند گرمی تحویلش داد.

- بفرما داخل دخترم.

سحر جعبه را روی میز روبه‌رویش گذاشت و زودتر از شکوهی وارد دفتر شد و پشت سرش هم شکوهی آمد.

- خیلی خوش اومدی دخترم، بشینید لطفا.

- ممنونم ازتون.

- چه خبرا؟ خوبی؟

سحر راحت تکیه داد و با خیال راحت جوابش را بر زبانش جاری کرد.

- هی شکر خدا، خوبم.

- چی‌شده سری به ما زدید؟

- راستش آقای شکوهی، شنیدم چه اتفاقی برای شرکت و کارخونه‌تون افتاده خواستم کمی بهتون کمک بکنم.

شکوهی نگاهش رنگ غم گرفت.

- هی دخترجان مگه میشه برای همچین چیزی کاری کرد؟ مگر که معجزه بشه!

سحر مشتش را بالا آورد.

- و معجزه در دست‌های منه!

شکوهی نگاهش را به مشت گره کرده سحر انداخت.

- اون‌موقع چه‌طوری می‌خوای معجزه کنی؟

سحر به حکم ادب پاهایش روی هم نگرداند و تنها دست هایش را در هم قلاب کرد.

- خب راستش وقتی که اخراج شدم از شرکت آقای تجلی، من هم یک‌جورهایی کار بیزینس خودم رو شروع کردم.

شکوهی نگاه ناباورش را به چشم‌های سحر دوخت.

- اخراجت کرد؟ چرا آخه؟ خدایا این مردک دیوانه‌ست!

- خودتون رو ناراحت نکنید. در عوضش به نفعم شد.

شکوهی نگاه پدرانه‌اش به سحر دوخت.

- نمی‌دونم چی بگم از دست این تجلی! تا وقتی که براش سود داشتم قرار دادها رو تمدید می‌کرد. از وقتی هم که یه برند دیگه و با فرمول دیگه وارد بازار شد، قراردادها رو فسخ کرد.

- یعنی دیگه شما روی محصولات نمی‌نویسید محصولی از (...) کارخانه؟

نفس دردمند بیرون فرستاد.

- نه دختر جان.

- آقای شکوهی من کارخونه شما رو نجات بدم چقدر به من سود می‌رسه؟

شکوهی که انگار سحر حرف‌هایش را جدی نگرفته است و خیال خامی دارد، نگاهی به او کرد.

- زمین کارخونه که برای شریک منه، اما از وسایل می‌تونم نصف به نامت کنم!

سحر که متوجه بود شکوهی او را دست کم گرفته است از جایش بلند شد و سمتش رفت.

- پس اگر ایرادی نداره فردا به طور رسمی قراردادی بنویسیم که شما نصف تجهیزاتتون رو بعد از این‌که نجاتتون دادم به نام من می‌کنید. چطوره؟

شکوهی لبخندی به رویش زد و این نشان می‌داد هنوز سحر را باور نکرده است.

- چرا الآن این‌کار رو نکنیم؟

- الآن؟!

- بله الآن!

و سریع تلفن روی میزش برداشت و شماره داخلی گرفت.

- خانم امیری هنوز آقای نعمتی پیش شما هستند؟

- ... .

- خیلی خب. بهشون بگید یه سر بیان دفتر من.

- ... .

- ممنون.

تلفن را بر سر جای خودش گذاشت و همان موقع آبدارچی با سینی چای وارد شد. سحر یکی از فنجان‌ها را برداشت و دوباره نشست. شکوهی شکر پنیر داخل دهانش گذاشت.

- تا چای میل می‌کنید وکیل من هم رسیدند.

- من بهتون اعتماد دارم آقای شکوهی!

حرفش معنا زیاد داشت! سحر چایش را تمام کرد و کمی در سکوت، نگاه دفتر به‌هم ریخته شکوهی کرد که ضربه به در اتاق خورده شد و بعد، مردی حدوداً چهل و خورده در چهارچوب در قرار گرفت.

- با من امری داشتید آقای شکوهی؟

شکوهی به تعارف دستش را بلند کرد و ازش خواست داخل شود. سحر به نشانه‌ی احترام بلند شد.

- سلام.

نعمتی با نگاه نافذش سحر را برانداز کرد.

- سلام خانم.

شکوهی آن دو را به هم معرفی کرد و هر دو مقابل هم و جلوی میز شکوهی نشستند. شکوهی سینه‌اش را کمی صاف کرد.

- نعمتی جان، این دخترجان که واقعا دست کمی از دخترم نداره ادعا می‌کنند که توانایی نجات کارخونه و شرکت رو دارند و قرار شد در نجات کسب و کارم نصف از تجهیزات رو به ایشون واگذار کنم. لطفا یه قرارداد بنویس.

نعمتی لبخندی به نشانه‌ی تمسخر زد و کمی به جلو خم شد.

- اون‌موقع چه‌طوری می‌خوایید این کار رو انجام بدید؟

سحر متقابلاً لبخند مرموزی زد.

- به‌طوری این کار رو انجام میدم که شما جوجه وکیل‌ها زورتون نرسه!

حالا دیگر هیچ‌کدام لبخندی نمی زدند و تنها نگاهی که شمشیر کشیده بودند، به مردمک هم زل بودند. شکوهی سریع جو را عوض کرد.

- نعمتی جان این‌طوری قرار داد بنویس که اعتماد دو طرفه باشه. مثلاً اگر خانم نیک‌فر موفق نشدند قرارداد خود به خود باطل بشه و اگر موفق شدند، دهان ما بسته بشه و تجهیزات به نام خانم نیک‌فر ثبت بشه.

نعمتی نگاهی شکوهی کرد.

- فقط میشه برای این کار زمان ثبت کنیم؟ مثلا بنویسم تا یک ماه اگر موفق شدند.

شکوهی سرش را به علامت تایید تکان داد. سحر سریع دخالت کرد:

- یک ماه زمان زیادیه، دو هفته.

شکوهی و نعمتی نگاهی به‌هم انداختند و در آخر، قرارداد نوشته شد و یک کپی پیش شکوهی و نعمتی گذاشته شد. سحر از جایش بلند شد.

- اگر ایرادی نداره من اصل این قرارداد رو همراه آقای نعمتی میبرم محضرخونه که خیال هممون راحت باشه.

شکوهی لبخند گرمی زد.

- باشه دخترم.

و سریع خداحافظی کرد و بیرون آمد و نعمتی هم به پشت سرش رسید.

هر دو با هم وارد محوطه بیرونی  شرکت شدند. نعمتی از برخورد نور خورشید به چشم‌هایش کمی آن‌ها را ریز کرد تا نور کمتری وارد شود.

- شما وسیله نقلیه دارید خانم نیک‌فر؟

- خیر، ندارم.

- بهتره که با من بیایید.

و به ماشین سپید رنگش اشاره کرد.

- از ایجاد کردن مزاحمت خوشم نمیاد!

- مقصد هر دوی ما یک‌جاست، مزاحمتی نیست.

نعمتی در سمت خودش را باز کرد. سحر هم طرف کمک راننده نشست. در راه تند و سریع برای شمس پیامک کرد که به کدام محضرخانه می‌روند و ازش خواست تا وکیل برای کمکش بفرستد.

نعمتی موزیک از لئو روجارس گذاشت. سحر با شنیدن موسقی حس خوبی پیدا کرد و این را اخم میان دو ابرویش که کم شده بود می‌شد تشخیص داد.

نعمتی سریع از موقعیت استفاده کرد و سوالش را بر زبان آورد:

- واقعاً مشتاقم بدونم چه‌طوری مشکل رو برطرف می‌کنید.

سحر کمی شیشه را پایین فرستاد.

- اگر کمک‌حالم باشید و نه این که روشم رو فهمیدید و دورم زدید، بهتون نشون میدم!

نعمتی عینک اسپرت از روی چشم‌هایش برداشت.

- انگار شما نمی‌دونید من کی‌ام!

سحر به طرفش چرخید.

- اتفاقاً می‌دونم. پدرتون یه آدم گردن کلفت یا کله‌گنده نیست؟

بعد حالت تفکر به خودش گرفت.

- اوم نه، شاید یکی مثل تجلی یا سلطانی باشه.

لحنش را جدی کرد. خیلی جدی و نگاهش به بیرون دوخت.

- کسی که نمی‌دونه من کی‌ام، تمام آدم‌هایی هستند که دارم زندگی و مال اموال‌شون رو نجات میدم.

همه نعمتی را می‌شناختند و هیچ‌کس نمی‌شناختش. اما این دختر داشت گرد و خاک به پا می‌کرد. به تنهایی داخل دهان شیر می‌رفت و پیروز بر می‌گشت. اگر شاهنامه واقعیت داشت، حتما سحر می‌شد سهراب!

بعد از تقریباً نیم ساعت رسیدند و با وارد شدن به دفتر خانه، مرد تقریباً میانسال هم منتظر آمدن آن دو بود و با ورودشان، از جایش بلند شد و طرف سحر رفت.

- خانم نیک‌فر؟

- سلام. شما آقای مظفری، وکیل آقای شمس هستید؟

- بله خانم. خوشبختم از آشنایی.

سحر لبخندی زد.

- من خوشوقتم.

و کنارش روی صندلی نشست و نعمتی روبه‌وی آن‌ها. محضردار از اتاق کناری دفترش بیرون آمد و به تازه واردها سلامی داد.

سحر سریع اصل قرارداد مهر شده روی میز گذاشت.

- با توجه به این قرارداد و شرایط ذکر شده، می‌خواستیم کمی رسمیت بهش بدیم.

محضردار عینکش را روی چشم‌ها تنظیم کرد.

- اصل قرارداد پیش من می‌مونه و کپی‌ها به شما داده میشه تا مشکلی نباشه. روز ذکر شده خود آقای شکوهی و خانم نیک‌فر برای انتقال تجهیزات باید تشریف‌فرما بشند. لطفاً این‌جاها رو امضا کنید.

سحر سریع امضا کرد و نعمتی به عنوان نماینده‌ی تام‌الختیار شکوهی امضا زد، و هر سه بعد از اتمام کارها بیرون آمدند.

نعمتی از این که سحر یک‌نفر به عنوان شاهد احضار کرده بود، متوجه شد چه‌قدر این دختر را دست‌کم گرفته است. دور زدن سحر کار محالی بود که هرگز انجام نمی‌شد!

نعمتی سمت سحر برگشت.

- می‌تونم شما رو برسونم.

سحر لبخند کم‌رنگی زد.

- نه ممنون.

نعمتی که انتظار شنیدن جواب نه نداشت، سرش را پایین انداخت و سمت ماشینش رفت. سحر نفس بیرون فرستاد. هوای سرد آبان حالش را خوب می‌کرد. به سمت خیابان رفت، و کنار جدول‌ها ایستاد و با موبایلش شماره تاکسی رانی گرفت، اما کسی پاسخگو نبود. این کمی عصبی‌اش می‌کرد. می‌توانست حضور ماشین نعمتی را پشت سرش حس کند، اما به روی خودش نیاورد، و نمی‌خواست هم بیاورد. خودش را کوچه پس‌کوچه‌های فرعی علی چپ گم و گور کرده بود!

ماشینی جلوی پایش ترمز کرد و پسر جوانی سرش را بیرون آورد. با گفتن اولین متلک، خون سحر به جوش آمد و اجازه بقیه حرف‌های چرند نداد و محکم با پشت دستش به دهان پسر کوبید!

پسرک برایش افت داشت که بخواهد سیلی بخورد و جواب ندهد. از ماشین پیاده شد و سمت سحر یورش برد. همین که خواست دست‌هایش را را به او برساند تا درس حسابی داده باشد، سر و کله نعمتی پیدا شد و چنان دست پسرک را گرفت که کلمات "غلط کردم" و "ببخشید"، یکی پس از دیگر در چشمانش دیده می‌شد!

نعمتی رهایش کرد و این شد درسی برای پسرک، تا یادش بماند که برای هرکس متلک نپراند. هرگز برای سحر چنین موقعیتی پیش نیامده بود تا بداند عکس‌العمل درست چیست. نعمتی دیگر به خواسته سحر توجه نکرد و بند کیف آویزان شده‌اش را با دست گرفت و با خودش به سمت ماشین برد.

سحر بدون مقاومت نشست، اما از موقعیت پیش آمده هیچ خوشش نمی‌آمد. دیگر خبری از آهنگ چوبان تنها نبود.

- آدرس خونه بدید.

نمی‌دانست باز هم مخالفت کند یا نه، شاید هم باید تشکری می‌کرد و حداقل به صرف چای دعوتش می‌کرد. بی‌هیچ بهانه آدرس را برایش گفت.

در راه دیگر حرفی زده نشد. نعمتی جلوی آپارتمان ترمز کرد. سحر آرام پلک زد تا کمی خودش را مسلط ببیند.

- به عنوان تشکر می‌تونم شما رو به صرف چای دعوت کنم؟

- نیازی به تشکر نیست، مچکرم.

لحنش نه بی‌ادبانه بود و نه دلخور. سحر تنها با کلمه ممنون از ماشین پیاده شد و نعمتی ماشین را به حرکت درآورد.

از اتفاقی که برایش افتاده بود حالش به‌هم می‌خورد. از این که ضعف نشان داده بود باید فکری به حال خودش می‌کرد و این اول راهش بود.

دلش هیچ چیز نمی‌خواست. پتوی نازکی برداشت و روی کاناپه دراز کشید و کمی چشم‌هایش را بست، که تلفن خانه به صدا در آمد. با کرختی سمتش رفت و تلفن را جواب داد.

-الو؟

باز هم سکوت.

- جواب نمی‌دی؟

باز هم سکوت.

- بیا بازی سوال جواب. این‌طوری که من هر سوال می‌پرسم اگر جواب مثبت بود یک‌بار روی گوشی بکوب، اگر منفی دوبار پشت سرهم.

باز هم سکوت.

- من می‌شناسمت؟

یک ضربه!

- دوستمی؟

یک ضربه!

www.98ia3.ir

- اسمت یادمه؟

یک ضربه!

اشک در چشم‌هایش جمع شد. دلِ تنگ شده‌اش پر کشید. با صدای بغض‌دار، بازی را ادامه داد.

- مامان منیر؟

یک ضربه!

همه‌ی وجودش پرکشید. تمام روحش به پرواز در آمد.

- بابا گفته حق نداری با من حرف بزنی؟

یک ضربه!

- می‌دونستید دلم براتون تنگ شده؟

دو ضربه!

- مامان منیرم، میشه حرف بزنی؟

دو ضربه!

- مامان، دلم برات تنگ شده! میشه بیام از دور نگاهتون کنم؟

دو ضربه! با تمام وجودش، اسم مادرش را صدا کرد

www.98ia3.ir

- مامان؟

دوضربه و یک ضربه!

-باید بری؟

یک ضربه!

- باز هم زنگ بزن، دلم برات تنگ شده!

یک ضربه!

- خداحافظ.

صدای بوق ممتد!

گوشی بر سرجایش گذاشت و طرف کاناپه رفت و زیر پتو مچاله شد و اشک‌هایش باریدن گرفت. اخلاق پدرش را خوب می‌شناخت. می‌گفت نه، یعنی نه و اگر گفته است دیگر دختری به نام سحر ندارد، پس دیگر ندارد و ندیده بود که هرگز مادرش مخالفت کند. اما گاهی راه فرار پیدا می‌کرد. زن زرنگی بود و هست، خدا حفظش کند!

سحر فهمیده بود که این تنها راه ارتباطش با مادرش است، پس مجبور بود که بپذیرد. چاره‌ای هم نداشت، تقدیرش این بود. در همین افکار آرام- آرام خوابش برد؛ آن هم چه خوابی!

***

تقریباً نزدیک‌های ساعت پنج عصر بود که با شدت باز شدن در تراس که باد بازش کرده بود، از خواب پرید. خانه به تاریکی فرو رفته بود. چراغ آباژور کنار دستش را روشن کرد، خانه کمی نور گرفت. آرام- آرام سمت بالکن رفت و در را بست و چراغ‌های دیگر را روشن کرد. نگاهش که به گوشی خانه افتاد دلش گرفت. خواست دوباره اشک‌هایش را سرازیر کند، اما به خودش نهیب زد.

تصمیم گرفت برای بهتر شدن حالش یک دوش سریع بگیرد. تصمیمش را اجرا کرد. از حمام که بیرون آمد قهوه‌ساز را روشن کرد و مشغول آماده‌سازی بود که زنگ واحد بلند شد.

از چشمی در ثریا را دید. سریع در را باز کرد.

- سلام.

- سلام سحر جان. ببخشید مراحمت شدم.

- نه اختیار دارید، چه حرفیه.

ثریا سینی به طرفش گرفت.

- راستش امروز تولد بهار بود. یه جشن کوچک داشتیم، اما هرچقدر در زدیم که دعوتت کنم جواب ندادی.

- راستش من خیلی خسته بودم، از هوش رفتم!

- عزیزم! امیدوارم که هم از کیک و هم از دستپختم خوشت بیاد.

- ممنونم، لطف کردی.

- خواهش می‌کنم، خداحافظ.

سحر منتظر ماند تا ثریا وارد واحد شود و بعد به داخل خانه بیاید. سینی را روی اپن گذاشت. قهوه داخل فنجان ریخت و با کمی شکر شیرین کرد. با چنگال یک تکه از کیک خورد، حالش کمی بهتر شد. قهوه و کیک که خورد یادش آمد خبری از رها ندارد. باید با او هم تماسی می‌گرفت تا خیالش راحت شود که همه‌چیز تحت کنترلش است.

سمت تلفن خانه رفت و شماره رها را گرفت. بعد از چند بوق، بالأخره جواب داد.

- الو، رها؟

- ... .

- سلام. می‌دونم، عزیزم ببخشید!

- ... .

- کلی اتفاق افتاده که باید حتما ببینمت.

- ... .

- نه عزیزم از پشت گوشی نمیشه. نظرت چیه شب بیای این‌جا شام مهمون من؟

- ... .

- نه، بهت نون پنیر نمیدم!

- ... .

- باشه منتظرتم.

بعد از تلفن، بشقاب کیک را شست و غذاها را داخل قابلمه ریخت و داخل یخچال گذاشت. نمی‌دانست شام چی سفارش دهد و هیچ‌چیز بهتر از فست فود به ذهنش نرسید.

هم‌زمان با رسیدن رها، پیک موتوری هم سفارش پیتزاهایشان را آورد. سحر تسویه حساب کرد و جعبه‌ها را روی اپن گذاشت. رها در حالی که دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد از سرویس بهداشتی خارج شد.

- اوم، به چه بوی خوبی میاد!

سحر لیوان‌ها رو کنار جعبه‌ها گذاشت.

- بیا بشین که داغه داغه.

رها کنار سحر نشست و در جعبه را باز کرد.

- سحر موضوعی هست که باید بهت بگم. البته شک دارم ولی... یه چیزهایی بو بردم.

سحر اسلایس از پیتزا جدا کرد.

- فعلا شام بخوریم. هر چقدر مهم باشه، فعلا من گشنمه!

رها بی‌هیچ حرفی شامش را خورد. موقع جمع کردن وسایل،رها دست سحر را گرفت.

- سحر بشین، این مطلب خیلی مهمه!

سحر متوجه رنگ نگرانی چشمانش شد و دوباره روی همان صندلی‌های اپن نشست.

- خیلی خب، بگو.

- چند وقتی هست رفت‌وآمدهای سلطانی به شرکت تجلی زیاد شده.

سحر با بیخیالی نگاهی انداخت.

- خب که چی؟

- حس می‌کنم یه اتفاق‌هایی می‌خواد بیوفته!

- مثلا چه اتفاقی؟

رها با لیوان نوشابه توی دستش مشغول بازی شد.

- فکر کنم قراره که باهم ادغام بشن، یا نمی‌دونم یه محصول خاص و مشترک ارائه بدن.

سحر با شنیدن حرف رها کمی به‌هم ریخت.

- ببین رها، سعی کن بفهمی می‌خوان چی‌کار کنن. اگه قراره محصول جدید معرفی کنن اون چیه. رها همه‌ی آینده‌ی من به تو بستگی داره.

و نگاه جدی‌شان به‌هم گره خورد.

- درضمن، هیچ‌کس نفهمه که تو با من در ارتباطی.

رها سرش را به علامت متوجه شدن تکان داد. سحر چای دم کرده را داخل دو فنجان ریخت و جلوی رها گذاشت.

- خبری که تو دادی، من هم برات خبرهایی دارم.

رها کمی چهره‌اش شاد شد.

- چه خبرایی؟

- شرکت و کارخونه شمس چیزی نمونده که اسمش از ورشکستگی در بیاد.

رها کنترل تلویزیون را از روی میز کنارش برداشت و شبکه‌اش را تغییر

داد.

- بعد از اون می‌خوایی چی‌کار کنی؟

- قرار شد یه کارهایی برای شکوهی بکنم. بعد به تمام تجهیزات کارخونه شمس چوب حراج بزنم!

- دیوونه شدی؟

-برند نو تجیزات نو می‌خواد. تجهیزات شکوهی حتی از کار خونه تجلی هم بهتره. الان که خوب فکر می‌کنم می‌بینم تجلی از عمد کاری کرد که شکوهی رو ورشکست کنه، حتی بهش دادنی بشه تا دست بذاره روی تجهیزات. اما شانس با شکوهی یار بود که فقط ورشکست کرد در برابر بانک‌ها و قرض‌هایی که داشت.

رها نگاه عمیقی به سحر کرد. حالا او برایش یک مدیرعامل بود.

- پس چیزی نمونده که خانم مدیر بشی!

سحر قهقهه زد.

- مگه می‌خوام مدیر مدرسه بشم که میگی خانم مدیر؟!

رها به طور بامزه ادای سحر را در آورد. سحر هم به تلافی کارش کوسن کنار دستش را به طرفش پرتاب کرد.

- من اگه مدیر بشم تو رو هم می‌کنم آبدارچی خودم!

رها به چشم به‌هم زدن، خودش را به او رساند و نیشگون از بازویش گرفت.

- حتی برام فرش قرمز پهن کنی و نامه فدایت شوم بنویسی، عمراً بیام!

سحر دهن کجی کرد و جای نیشگون را ماساژ داد.

- برو بابا!

سحر رخت‌خواب‌هایشان را کنار هم پهن کرد. رها مسواکش را شست و موهایش بار دیگر شانه کرد تا از این مرتب‌تر ببافد. سحر از اتاقش همراه با سارافون مشکی بلند و زیر سارافونی بیرون آمد و جلوی رها ایستاد.

- به‌نظرت این خوبه برای فردا؟

- جایی می‌خوای بری؟

- اه آره، باید برم شرکت شمس فردا چندتا رئیس بانک میاد که حرف بزنیم و به توافق‌هایی برسیم.

رها نگاهش از بالا به پایین به سحر انداخت.

- قشنگه، ولی کاش یکم رسمی‌تر بپوشی.

و خودش همراه سحر وارد اتاق شد و در کمد لباسی گشت در آخر

مانتوی پائیزی بیرون آورد.

- فکر کنم خوب باشه. هم بلند هم نیمه‌رسمی و هم برای استایل یه خانم مدیر خوبه.

سحر مانتو را از دستش گرفت.

- دست شما درد نکنه، خانم آبدارچی!

رها نفس عمیقی کشید تا بتواند بلایی سر سحر نیاورد. سحر شال و کیف آماده کرد. رها لبخندی زد.

- هنوز عادت دبستانی خودت رو داری ها.

سحر کمی سردرگم نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟

- مانتو و کیف این چیزها که آماده می‌کنی.

- آها.

جوابی نداشت که بگوید، ذهنش درگیر کارهای فردایش بود. به رخت خواب که رفتند دست‌های هم‌دیگر را در زیر پتو گرفتند. رها نگاهش را به سقف دوخته بود و سحر چشمانش را بسته بود. رها آرام به طرف سحر چرخید و نگاه پلک‌های بسته‌اش کرد.

- خوابی؟

- نه.

- سحر یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

رها آب دهانش را پایین فرستاد. نمی‌دانست واکنش بعد سحر چی خواهد بود.

- تو... تو دیگه... دیگه به مسعود فکر نمی‌کنی؟

سحر چشم‌هایش را باز کرد. مردمک‌ها به‌هم دوخته شد. دیگر حرفی بینشان زده نشد، اما من می‌دانم سحر هنوز ته دلش جایی برای مسعود دارد! تو می‌دانی که هنوز سحر گوشه تاریکی از ذهنش به مسعود فکر می‌کند! من و تو با هم می‌دانیم که هنوز مسعود را فراموش نکرده است!

هر دو نفرشان چشم‌هایشان را بستند؛ به سراغ یکی خواب آمد و از چشمان دیگری خواب رخت بست. اما مگر می‌شود آسمان خدا تاریک شود و ذهن آرام نگیرد؟!

سحر با صدای اذان بلند شد و سریع نمازش را خواند. چای‌ساز تنها آبش کرد و دوباره به زیر پتو خزید. این‌بار ساعت کوکی‌اش را روی هفت و نیم تنظیم کرد و آرام رها را بیدار کرد تا او هم نمازش را بخواند.

سحر به‌خاطر بی‌خوابی دیشبش زود خوابش برد. رها سرحال وسایل صبحانه را آماده کرد. روی سنگ اپن چید و ساعت کوکی به صدا درآمد، اما سحر بیدار نشد، پس رهایش کرد تا خودش بیدار شود. کم- کم داشت دیرش می‌شد. سریع آماده شد و چند لقمه صبحانه خورد.

سحر با به‌هم خوردن صدای در واحد چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش به ساعت انداخت. هنوز خوابش می‌آمد، اما بیشتر خوابیدن هم جایز نبود. سریع صورتش را شست و لبخندی به صبحانه کاملی که رها برایش آماده کرده بود زد.

بعد از خوردن صبحانه، آماده شد و درخواست تاکسی کرد.

***

با قدم‌های محکم و کمی بلند خودش را به دفتر شمس رساند و با تقه وارد شد. شمس سعی داشت کراوات بزند. با وارد شدن سحر از روی صندلی بلندش، بلند شد.

سحر نفسش را آرام بیرون فرستاد و طرفش رفت، و با انگشت‌های کشیده.اش لبه کراوات بین سر انگشت‌هایش لمس کرد.

- می‌دونی چیه آقای شمس؟ توی این جلسه هرکس به منفعت خودش فکر می‌کنه

نگاه جدی‌اش را به چشم‌های شمس دوخت.

- توی این جلسه کسی بُرده که گرگ توی جلد بره باشه.

شمس نیش‌خندی زد.

- شاید هم کسی برد که گوسفند تو جلد گرگ باشه.

سحر پارچه کراوات رها کرد.

- این میشه یه حماقت به تمام معنا، میشه اون نادونی که فقط ادعا داره، اما هیچی بارش نیست! آقای سعید شمس، شما حتی بره تو جلد گرگ هم باشی این کراوات خلافش رو ثابت می‌کنه. چطوره که خودت باشی و اوضاع رو از این که هست خراب‌تر نکنید.

شمس روی صندلی‌اش نشست و کراوات را از گردنش کشید و داخل کشو انداخت. نیم ساعت از آمدن سحر می‌گذشت که صدای در اتاق بلند شد و منشی جدید وارد شد.

- آقای شمس مهمون‌ها اومدن.

- ببرشون اتاق کنفرانس.

منشی هنگام خارج شدن برای چند ثانیه نگاه سحر کرد و آرام پلک زد، و سحر متقابلش خیلی نامحسوس تکان داد و از اتاق خارج شد.

- منشی جدید به‌نظر دختر بی‌حاشیه میاد.

- به لطف شما بله.

سحر یکی از ابروهایش را بالا فرستاد.

- محمدی هم دختر خوبیه. وقتی کاری که خواستم درست انجام داد، اون‌موقع کمکش می‌کنم به فرد مورد علاقه‌اش برسه.

و با ابرویش به شمس اشاره کرد. شمس عصبانی از جایش بلند شد.

- شما برای خودتون تصمیم بگیرید، نه زندگی دیگران!

سحر لبخند دندون‌نما و جذابی زد.

ط برای رسیدن به هدفم حتی اگه لازم باشه برای مردن یا زنده موندن بقیه تصمیم می‌گیرم! خوب نیست منتظر بمونند.

سریع از اتاق خارج شد و طرف منشی جدید رفت.

- اتاق کنفرانس کجاست؟

- همراه من بیایید.

سحر پشت سرش حرکت کرد. وقتی منشی خواست در بزند، سحر جوری که فقط منشی بشنود زمزمه کرد:

- اعتمادش رو جلب کن، جوری که حتی آب هم خورد اول به تو بگه.

منتظر واکنشش نماند و وارد اتاق شد. مختاری اول به احترامش بلند شد و بعد بقیه.

سحر کنار صندلی میز ریاست نشست و شمس هم سریع به آن‌ها پیوست و کنار سحر نشست.

- از این‌که دعوتم رو پذیرفتید واقعا ممنونم از همگی. اگر آماده‌اید بریم سر اصل مطلب.

همه موافقت اعلام کردند. یکی از رئیس‌های بانک، اول از همه حرف‌هایی زد که دیگران می‌خواستند یکی پس از دیگری بازگو کنند.

- آقای شمس، شما بدهی‌های عقب افتاده رو تا حدودی جبران کردید، اما برای بقیه‌اش چه پیشنهادی دارید؟ درسته تا حدودی تخفیف داده میشه، اما با این حال باز هم رقم قابل توجهی وجود داره.

شمس کمی فکش منقبض شد، سحر سریع به کمکش رفت.

- بله، سوال خوب و به‌جایی بود، اما ظاهراً هیچ‌کس قبل از ورود به جلسه حساب بانکی خودش رو چک نکرده.

همه کمی به‌هم نگاه کردند. سحر سریع ادامه داد:

- فکر می‌کنم رقم این‌قدر بالا باشه که همه‌چیز تسویه شده باشه.

جلسه از چیزی که فکر می‌کردند زودتر تمام شد و مهمان‌های شمس

رفتند، به جز مختاری که ماند. سحر سیب سرخ پوست گرفت.

- خب نوبتی هم باشه نوبت آقای مختاری و با زحمتی که کشیدند تا جیب این آدم‌ها پر بشه.

مختاری لبخندی زد.

- نفرمایید بانو، شما خودتون بیشتر زحمت کشیدید.

سحر نگاه معناداری به شمس کرد. شمس سریع سند از گاوصندوق بیرون آورد و طرف مختاری گرفت.

- امیدوارم ازش لذت ببرید.

مختاری خنده کرد.

- امان از شما جوون‌ها، عجله نبود.

سحر دیگر حوصله این آدم را نداشت.

- الان با وکیل اقای شمس برید تا به نامتون زده بشه.

مختاری با خوشحالی بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

- نمیدونستم یه ویلا تو کیش این همه کار می‌کنه!

سحر نیش‌خندی زد و سیب نصف شده به طرف شمس گرفت.

- سند کاری نکرد، فساد بین آدم‌هایی مثل مختاری کار می‌کنه. فساد

آدم‌هایی که میشه با پول، با قیمت کم خرید.

شمس بیخیال نگاه سحر کرد.

- قدم بعدی چیه؟

سحر از داخل کیف عکس‌ها و برندهایی که نوشین طراحی کرده بود بیرون آورد و جلوی شمس گذاشت.

- قدمی بعدی اسن

شمس نگاهی یه طراحی‌ها کرد.

- واقعا می‌خوای این کار بکنی.

سحر پاهایش را روی هم گرداند.

- می‌بینید که به فکرش افتادم. نکنه یادتون رفت حرف‌های من؟

شمس فهمید که حالا همه‌کاره شرکت اوست، با کمترین سهمی که دارد.

- از فردا دیگه نمی‌خوام اوضاع شرکت این‌طوری باشه. باید همه‌چیز از اول چیده بشه، این دفتر هم موقتاً برای من، اما یه فکرهایی براش دارم.

شمس دیگر هیچ چاره‌ای جز گفتن چشم نداشت. از روی صندلی بلند شد و سحر روی آن نشست، و کشو باز کرد و کراوات را بیرون کشید.

- این رو فراموش کردید آقای شمس.

سعید کراوات گرفت و از اتاق خارج شد. سریع به منشی زنگ زد.

- حواست بهش باشه. الان هم یه قهوه درست کن ببر اتاقش و دلداری بده بهش.

- ... .

- نه اون اتاق کوچک، اوم ببرش توی اتاق کنفرانس موقتاً.

تلفن را قطع کرد و نگاهی به اتاق انداخت. از شلخته بودنش حالش بد شد. شماره‌ی نوشین را گرفت.

- الو نوشین جون، سلام خوبی؟

- ... .

- مرسی، ببخشید بدموقع مزاحمت شدم. یه زحمتی داشتم.

- ... .

- میشه یه طراح دکوراسیون داخلی برای من پیدا کنی؟ می‌خوام یه جاهایی تغییر بدم.

- ... .

- واقعاً می‌تونی الان بیای؟

- ... .

- آدرس یادداشت کن.

بعد از دادن آدرس، تکیه‌اش را به صندلی داد و آرام چشم‌هایش را بست. کمی دلش برای شمس سوخت، اما می‌دانست چه‌طوری از دلش بیرون بیاورد. دوباره تلفن را برداشت.

- ... .

- براش قهوه بردی؟ حالش چه‌طور بود؟

- ... .

- طبیعیه. زنگ بزن یه رستوارن و یه میز رزرو کن.

- ... .

- نه.

تلفن را سر جایش گذاشت. کمی ناخلف شد، اما حقش را گرفت. کمی گران بود، اما حقش بود! مقصر خود پسرک بود که نفهمیده شرط سحر را قبول کرد. این هم تاوان نفهمیدن‌ها و پاداش کسی که فهمیده بود چه گفته است.

از داخل کیفش آینه آرایشش را برداشت و با دستمال، رژ روی لب‌هایش را پاک کرد و این‌بار یک رژ با رنگ کمی پررنگ‌تر از قبلی بر روی لب‌های

خوش فرمش کشید.

از اتاق خارج شد و سمت اتاق کنفرانس رفت. هوای اتاق سرد بود، جوری که ناخواسته دست‌هایش را روی بازوهایش گذاشت.

- سردته؟

با صدای شمس به طرفش چرخید.

- چرا این‌قدر سرده این اتاق؟

- هوای سرد حالم رو خوب می‌کنه!

فهمیده بود چه بلایی سر شمس آمده. لبخندی ملایم و صادقانه زد.

- نظرتون درمورد یه ناهار دونفره چیه؟

شمس کمی کوتاه آمد، کار از کار گذشته بود!

- خوبه.

- من پایین منتظرتون هستم.

شمس تنها سرش را تکان داد. سحر به طرف میز منشی رفت.

- آدرس رستوران رو روی کاغذ بنویس و بده به خود من. درضمن، یکی از دوستانم طراح دکوراسیون ممکنه وقتی ما نیستیم بیاد. اول به خوبی ازش پذیرایی کن و همه‌جا رو نشونش بده.

منشی لبخندی به سحر زد.

- چشم خانم.

- راستی بچه‌هات که دیگه نرفتن سر چهارراه؟

- به لطف شما خانم، نه نرفتن.

- همه‌چیز خوب پیش بره مطمئن باش اولین سود تو جیب شما میره، فقط حواست به شمس باشه.

- دست شما درد نکنه خانم، چشم.

سحر از شرکت بیرون آمد و چند دقیقه بعد شمس هم پشت سرش رسید.

- با ماشین من بریم.

سحر پشت سرش راه افتاد و سوار ماشین شد.

- می‌دونم زیاده‌روی کردم، اما پشیمون نمی‌شید. بهتون قول میدم!

شمس حرفی نزد و سحر عذاب‌وجدان گرفت.

- درسته که می‌خوام بشم گردونده کارخونه، اما با کمک شما این کار رو می‌کنم.

موبایل از کیف در آورد و زنگی به محمدی زد که رد تماس شد و چند

دقیقه بعد، برایش پیامک آمد (باهاتون تماس می‌گیرم، لطفا صبر کنید.)

سعید پشت چراغ قرمز ایستاد که گوشی سحر زنگ خورد.

- الو یاسمن.

- ... .

- خوبم ممنون. یاسمن توی شرکت سلطانی چه‌خبره؟ اصلا چرا به من نگفتی که این اواخر رفت و آمدش با شرکت تجلی زیاد شده؟

- ... .

- ببین یاسمن، من فقط می‌خوام بدونم اون‌جا چی داره می‌گذره و چی‌کار می‌خوان بکنن، برای همین فرستادمت.

- ... .

- خیلی خب، حالا که نمیشه پشت گوشی حرف زد. بعد از ناهار یه چیزی بهونه کن و بیا بیرون. یه آدرس برات می‌فرستم اون‌جا هم‌دیگر رو می‌بینیم.

- ... .

- خداحافظ.

گوشی رو داخل کیف انداخت.

- خیلی دلم می‌خواد بدونم می‌خوای چی‌کار کنی.

- می‌خوام این دوتا کارخونه که برای پیشرفت خودشون کارخونه و کسب‌وکار بقیه رو تعطیل کردن یه درس درست و حسابی بدم!

- به نظرت زور و بازوت می‌رسه؟

سحر لبخندی گوشه‌ی لبش زد.

- مگه من کارخونه‌ات رو از لب ورشکستگی نجات ندادم؟ حتماً این کار هم می‌تونم انجام بدم.

- خب آدرس رستوران کجاست؟

سحر یادش آمد کاغذ را از روی میز برنداشته است.

- یادم رفت کاغذ رو از منشی بگیرم!

شمس خنده کرد.

- با این حافظه حتماً مدیر شدن بهت میاد!

و خودش سریع آدرس را از منشی شرکتش گرفت و سحر کنجکاوی نکرد که کدام رستوران است.

وقتی رسیدند، نگاه سحر به در ورودی خشک شد و متوجه حضور شمس در کنار خودش نشد. در چهارچوب در، خودش را دید که وارد رستوران

می‌شود. ناخواسته به دنبال سحر دو سال پیشش حرکت کرد. جلوتر که رفتند مسعود را هم دید، هم خودش را دید و هم مسعود بر سر یک میز نشسته بودند و با آهنگ زمزمه می‌کردند.

- خانم نیک‌فر؟ خانم نیک‌فر؟

سحر به خودش آمد.

- بله؟

- حالتون خوبه؟

- میشه بریم یه جای دیگه؟ از این محیط خوشم نمیاد.

- از جاهای سنتی خوشتون نمیاد؟

- نه.

- پس چرا...

اجازه نداد شمس سوالش را کامل کند، سریع از رستوران خارج شد و مانند ماهی‌ای که به آب رسیده باشد نفس کشید. در راه هیچ‌کدام حرفی نزدند. سعید جلوی یک فست فودی ایستاد.

- نظرتون راجه به غذای کثیف چیه؟

سحر نگاهی انداخت. کمی چهره‌اش درهم شد.

- خیلی کثیف؟

سعید ناخواسته خنده کرد.

- نه تا اون حد که فکرش رو می‌کنید. فلافل و سمبوسه.های خوشمزه‌ای داره.

- باشه، پس برای من سمبوسه بخرید.

شمس سریع وارد مغازه شد. کارش چندان زیاد طول نکشید و با پاکت خرید بیرون آمد. سحر نگاهی به ساندویچ کرد.

- کجا بخوریم؟

- تو ماشین.

- اما کثیف...

ادامه حرفش را با کاری که شمس کرد، خورد. چشمانش درشت شده بودند و فکر نمی‌کرد شمس این.طوری ساندویچ بخورد. همیشه در خیالش او را آدمی می‌دید که حتی آب هم که می‌خواهد بخورد، با چنگال و کارد می‌دید. اما با این طرز ساندویچ خوردن سعید تمام تصوراتش را به‌هم ریخت!

- آقای شمس، شما چه‌طوری... .

نمی‌دانست سوالش را چه‌طوری بپرسد.

- چه‌طوری نصف ساندویچ رو گاز زدم؟

سحر چندباری پلک زد و سعی کرد اتفاق افتاده را هضم کند. با اولین لقمه که خورد، اشک در چشم‌هایش جمع شد.

- خیلی تنده، خیلی!

شاید سمبوسه بهانه بود برای گریه کردن، برای آن خاطره‌ی آزاردهنده! دلم برای این طفلک می‌سوزد!

شمس سریع در نوشابه را باز کرد و به دستان سحر داد.

- ممنون.

و جرعه‌ای نوشید. تا آخر ناهار هم‌دیگر را نگاه نکردند تا راحت‌تر غذایشان را بخورند.

- خب الان وقتشه زنگی به محمدی بزنی.

سحر با یادآوری موضوع، سریع این کار را کرد و آدرس یه پارک برایش اس‌ام‌اس کرد.

- بابت ناهار واقعاً ممنونم.

- نوش جان.

- من قراره شرکت شکوهی هم مثل شرکت شما از ورشکستگی کامل نجات بدم.

- لازم نیست برنامه‌تون رو برای من بگید.

- وقتی این کار رو کردم، قراره نصف تجهیزات رو به اسم من بزنن.

شمس ساکت ماند و علاقه‌اش بیشتر شد برای شنیدن.

- می‌خوام راضیشون کنم که کل تجهیزات رو بیارن کارخونه‌ی شما، چون وسایل شما کمی قدیمی شده. این‌طوری با تجهیزات نو می‌تونیم محصولات بهتری ارائه بدیم.

- فکرخوبیه.

نیم ساعت از آدرسی که برای یاسمن فرستاده بودند می‌گذشت که بالأخره سر و کله‌اش پیدا شد. سحر دست دوستی طرفش گرفت که یاسمن هم جوابش را داد. سعید هر چیزی که هضم می‌کرد، اما خیانت برایش جایی نداشت و خیلی سر سنگین جواب یاسمن را داد.

- ناهار خوردی یاسمن جان؟

- بله خوردم، فقط خیلی وقت ندارم. ظاهراً می‌خوان یه نوع سس درست کنن، یه سس مخصوص با طراحی و بسته‌بندی جدید.

- چه سسی؟ کچاپ، مایونز...

یاسمن سریع حرفش را قطع کرد.

- نه این سس‌ها، یه سسی که داخل خود غذا استفاده میشه. البته این سس توی ایران ممکنه چندان مرسوم نباشه و بیشتر می‌خوان صادر کنن. این رو از فالگوش ایستادن فهمیدم، ظاهراً فرمولش هم خاصه.

- ممنون که تا این‌جا اومدی. همین اطلاعات کافی بود.

- یه چیز هم هست. خود سلطانی اخیراً یه مزرعه‌ی گوجه خریده که دیگه با کشاورزها کار نکنه، اما اون اطلاعاتی که خواستی رو به دست نیاوردم.

- دیگه مهم نیستن. فقط آدرس مزرعه رو برای من پیدا کن.

- چشم.

- زود برگرد تا بهت شک نکردن.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

شمس بعد از رفتن محمدی به سمت سحر آمد.

- خب چی می‌گفت؟

سحر پاهایش را روی هم گرداند.

- اطلاعات مهم‌تر از اون چیزی که می‌خواستم بهم داد.

- حالا اون اطلاعات  چی بود؟

- تو راه برات میگم.

دوباره سوار ماشین شدند. شمس دنده را عوض کرد و به نیم‌رخ سحر نگاهی انداخت.

- خب پس می‌خوان محصول جدیدی ارائه بدن؟

- ما باید زودتر این کار رو انجام بدیم.

سعید از ماشین جلویی سبقت گرفت.

- برنامه داری؟

سحر کلافه سرش را تکان داد.

- نه، فکر این یکی رو نمی‌کردم. البته حدس می‌زدم ممکنه تغییری در ارائه محصول جدید بدن، اما برای تولید نه.

با وارد شدن به محوطه‌ی پارکینگ، ماشین نوشین را تشخیص داد.

- من از دوستم که یه چیزهایی از دکوراسیون سرش می‌شد خواستم بیاد و یه سری به این‌جا بزنه. ظاهرش قدیمی شده، شاید با تغییرات یه

www.98ia3.ir

چیزهایی بشه شرکتی که حتی تو خواب هم نمی‌دیدیم!

فک دهان شمس کمی منقبض شد و از ماشین پایین رفت. سحر پشت سرش حرکت کرد. باز هم کار را خراب کرد. در این کار مهارت دارد تا سریع حال خوش یک نفر را به‌هم بزند.

با وارد شدن، نوشین به احترامشان بلند شد و سحر جلو رفت و با او دست داد.

- خیلی خوش اومدی نوشین جان. ببخشید کمی معطل شدی.

- نه من هم خیلی وقتی نیست که رسیدم.

سحر سعید را با احترام نشان داد.

- ایشون آقای سعید شمس، مدیر و رئیس کل این کارخونه و شرکت.

نوشین لبخندی زد. سحر کمی طرف شمس برگشت.

- آقای شمس، ایشون هم نوشین روشنایی دوست و طراح هستند.

نوشین لبخند گرمی زد و شمس کمی محو نگاهش شد. سحر به طرف اتاقش حرکت کرد.

- نوشین جان می‌خوام قسمت‌های مختلف شرکت رو نشونت بدم.

نوشین قدمی جلو رفت.

- قبل از اکمدنتون منشی همه‌جا رو نشونم داد. تقریباً می‌دونم چی‌کار کنم.

سحر لبخندی زد.

- فقط هرکاری می‌کنی زود باش دختر.

- حتما. من کارم این‌جا تموم شده، اگر اجازه بدید من برم.

سحر طرفش رفت و دست‌هایش را گرفت.

- خیلی لطف کردی که اومدی، ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

و بعد نوشین از همگی خداحافظی کرد و از شرکت خارج شد. حال و هوای شمس کمی تغییر کرده بود، سحر سعی کرد چیزی به روی خودش نیاورد.

- خب این هم از دکوراسیون.

شمس کمی نگاهش کرد.

- میشه بگید پول این کار رو از کجا میارید؟

سحر لبخند گرمی زد.

- از فروش بعضی چیزها. مثل این مبلهای مثلاً چرم، یا مقداری از پول

تجهیزات که قراره به فروش بذارید.

شمس کمی نگاهش گرفته شد، اما حرفی نزد و به اتاقش برگشت.

سحر کمی داخل اتاق مدیریت چرخی زد و بعضی چیزها را تصور کرد که اگر تغییر کند چقدر روحیه‌ی اتاق عوض می‌شود و برای اتاق خودش، چند نکته روی کاغذ نوشت تا به دست نوشین برساند.

موبایل از جیبش در آورد.

- سلام رها. خوبی؟ خسته نباشی عزیزم!

- ... .

- رها من فهمیدم قراره چی‌کار کنن.

- ... .

- جریان داره. میگم برات چه‌طوری فهمیدم.

- ... .

- قراره یه سس خاص درست کنن با بسته‌بندی جدید. ببین می‌تونی اطلاعاتی به دست بیاری.

- ... .

- هر موقع به دستم آوردی بهم زنگ بزن، خیلی مهمه.

- ... .

- خداحافظ.

از روی صندلی بلند شد و طرف اتاق شمس رفت و با تقه به در وارد. شد بوی سیگار در بینیکاش پیچید.

- کاری داشتید خانم نیک‌فر؟

سحر طرفش رفت و سیگار را از بین لبکهایش برداشت و جلوی صورت خودش گرفت.

- ما نباید کار داشته باشیم که چه سسی می‌خوان وارد بازار کنن. ما هم محصول خودمون رو ارائه می‌دیم، البته با مشتری‌های خاص.

- منظورتون از مشتری‌های خاص چیه؟

- همه‌ی قشر مردم باهاش سر و کار ندارن. البته اگر جواب گرفتیم بعدها فکری به حال مردم می‌کنیم.

- چه محصولی در نظر گرفتید؟

- هنوز نمی‌دونم.

شمس نگاهش را ازش گرفت و سحر سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و از اتاق خارج شد. کیف و بقیه وسایل را از روی میز برداشت و

طرف منشی رفت.

- من دارم میرم، مشکلی چیزی بود هم به من زنگ بزن هم به آقای شمس.

و سرش را نزدیک‌تر برد.

- بعد از رفتن من سعی کن بیشتر باهاش حرف بزنی و آروم‌ترش کن.

- چشم.

- خداحافظ.

کرایه‌ی تاکسی را حساب کرد و از ماشین پیاده شد. باید کم- کم فکری به حال رانندگی می‌کرد، این‌طور نمی‌شد. آرام- آرام از چهارراه‌ها می‌گذشت. هوا هم سرد شده بود، دلش نوشیدنی گرم می‌خواست و بوی قهوه‌ی کافی‌شاپ نزدیکش داشت دیوانه‌اش می‌کرد! آرام- آرام به سمت کافه رفت و بی‌اختیار وارد شد.

روی نزدیک‌ترین صندلی به پنجره نشست و نگاه به منوی روبه‌رویش کرد و انتخابش را انجام داد. گارسون سفارشش را گرفت. کافه خلوت بود و سفارش سحر چندان طول نکشید تا جلویش گذاشته شود.

تقریباً آخرهای کیک و قهوه‌اش بود که با حس کردن چیزی به غیر کیک زیر دندان‌هایش، اخم‌هایش در هم رفت. بشقاب کیک را برداشت و سمت

مسئول آن‌جا رفت و بشقاب را جلوی صورتش گرفت.

- عذر می‌خوام، اما امکانش هست بگید این چیه توی کیک من؟

پسر جوان نگاهی به کیک انداخت و اخم‌هایش در هم رفت.

- خانم از شما عذر می‌خوام! لازم نیست صورت حساب پرداخت کنید.

سحر سری تکان داد و از کافه بیرون آمد. اوقاتش بابت پوسته‌ی تخم‌مرغ تلخ شده بود! نزدیک اسباب‌بازی نزدیک خانه شد و یک عروسک پارچه خرید و از فروشنده خواست تا آن را کادو بگیرد. نزدیک آپارتمان رسید. باران هم شروع به باریدن گرفت. خواست وارد شود که یادش آمد کلید نیاورده است، به اجبار زنگ خانه‌ی ثریا را زد.

- کیه؟

- خانم دکتر، منم سحر. کلید ندارم میشه در رو باز کنید؟

در با صدای تیکی باز شد. سریع از حیاط گذشت تا هم خودش و هم کادو بیش از این خیس نشوند. از آسانسور بیرون آمد. ثریا جلوی در واحدشان ایستاده بود.

- سلام سحر جان، خوبی؟

- سلام ممنون. شما، بهار خانم، آقای دکتر خوب هستید؟

- همگی خوبیم. گفتی کلید یادت رفت، پس چه‌طوری می‌خوای بری تو؟

- کلید زاپاس رک پشت کپسول آتش‌نشانی گذاشتم.

بهار با شنیدن صدای سحر به پیش مادرش آمد. سحر طرفش رفت.

- سلام بهار خانم، خوبی عزیزم؟

- سلام، بله.

- تولدت مبارک خوشگل خانم!

و بعد کادو را طرفش گرفت. لبخند روی لب‌های بهار نشست.

- ممنونم.

سریع وارد شد. ثریا نگاهش رنگ تشکر گرفت.

- چرا زحمت کشیدی؟!

سحر کلید زاپاس را بیرون آورد.

- نه چه زحمتی، فقط صبر کنید تا ظرف‌هاتون رو بیارم.

ثریا سرش را به عنوان باشه تکان داد.

سحر وارد خانه شد و کیف را کنار انداخت و ظرف‌های شسته از آب‌چکان برداشت و دوباره سمت در رفت و ظرف‌ها را تحویل داد.

پاهایش از راه رفتن زیاد ذوق- ذوق می‌کرد و کمی هم سردش بود. مانتو

را از تنش در آورد. سمت آشپزخانه رفت و کتری برقی را روشن کرد و تا جوش آمدن آب، غذایش را گرم کرد و لباس‌هایش را با لباس راحتی عوض کرد.

آب‌جوش را داخل قوری ریخت. شامش همان شام تولد دیشب بهار بود.

ظرف‌های کثیف را داخل سینک برگرداند. تن و بدنش درد می‌کرد، اما روحش بیشتر کوفته بود، حس تنهایش بیشتر بود! فنجان چای خارجی روبه‌رویش هیچ به مزاجش خوش نمی‌آمد. دلش هوای مامان منیر کرده بود. دلش هوای حرف‌های دل‌داری حاج حسین کرده بود. دلش از نبودن مامان معصومه هم گرفت.

همان‌جا روی کاناپه خوابش برد با همان چراغ‌های روشن و هوای سرد، آدم  در راه پیروزی هم باشد باز ممکن است خسته شود،پس می ایستد؛ اما سحر هنوز مانده که راه پیروزی برسد ولی خسته است تمام مفصل خاطراتی که دارد درد می کند. تمام زخم‌های روحش چیزی نمانده است چرک کند، یک نفر صدایش کند در آغوشش بگیرد، طفلک کاره‌ایی نبود سایه سرنوشت رهایش نکرد.

با گردن درد از خواب بیدار شد. حالش کمی بهتر شده بود نگاه ساعت کرد عقربه عدد سه شب نشان می‌دادند از داخل اتاق برای خودش یک پتو و بالشت برداشت و دوباره روی کاناپه خوابید؛ این‌بار با چراغ‌های

روشن خوابش نبرد. این دختر هیچ تکلیفش با خودش مشخص نیست حتی با من.

صدای تیک تاک ساعت تنها صدای خانه بود. از این که خوابش نمی‌برد کمی کلافه شد، برای خودش برنامه فردا را مرور کرد و آرام‌آرام خوابش برد؛ گفته بودم که تکلیف اش مشخص نیست.

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب پرید نگاه ساعت کرد؛ نزدیک‌های هشت بود. از جایش بلند شد، قهوه‌ساز روشن کرد، پتو و بالشتی که آورده بود مرتب و منظم به داخل اتاق برد. این‌بار مانتو گرم راحتی پوشید، هیچ وسواسی در ترکیب رنگ‌هایش نداشت. به آژانس زنگ زد و درخواست ماشین کرد؛ در راه مدام فکرش درگیر این بود که چطور مختاری را راضی کند تا کارخانه شکوهی را نجات دهد؛ این‌بار چه چیزی از کیسه خلیفه می‌بخشید. در همین افکار بود که موبایل راننده زنگ خورد.

- الو سلام خانم، من مسافر دارم خودم زنگت می زنم.

ظاهراً مخاطب سمج‌تر از این حرف‌ها بود. با جوابی که داده بود راننده کمی عصبی شد.

- من چند روز پیش دو تا شونه تخم مرغ خریدم، ای بابا ما اگه نخواییم

کیک بخوریم کی رو باید ببینیم.

- ...

- میشه لطف کنی دیگه نری کلاس کافی شاپ و کوفت زهرمار؟

- ...

- چرا داد میزنم؟ چون هیچ کس نمیدونه من هر روز چه بدبختی دارم. یه روز همزنت سوخته یه روز قالبت سوراخِ یه روز بکینگ پودر نداری، یه روز کوفت نداری، یه روز زهر مار نداری، اه خسته‌ام کردی!

و بی هیچ خداحافظی تلفن قطع کرد؛ راننده از داخل اینه نگاهی به سحر کرد.

- ببخشید خانم که صدام رفت بالا.

تنها سرش تکان داد، راننده هم صدای ضبط کمی بالا برد. به کارخانه که رسیدند سحر کرایه را حساب کرد.

- خانم‌ها با دلخوشی‌هاشون زنده‌اند حتی اگه قرار باشه کل تخم مرغ‌های جهان رو کیک کنند.

سریع از ماشین پیاده شد و به سمت در شرکت که به کوچه باغ پشتی راه داشت رفت. از آن‌جا سوار آسانسور شد و بی‌معطلی در طبقه خودش

پیاده شد.

- سلام.

منشی به احترامش بلند شد.

- سلام خانم.

- آقای شمس کجاند؟

- اتاقشون، یعنی اتاق کنفرانس

با قدم‌های بلند خودش را به همان جا رساند و با تقه و اجازه ورود وارد شد.

- سلام.

شمسسرش داخل پرونده بود.

- سلام، بفرما بشینید.

سحر نشست و دستی به مانتویش کشید.

- فکر می‌کردم حالا که مدیر شدید زودتر از همه بیایید.

اعتنایی به متلکی که انداخته شد نکرد.

- فهمیدم چه محصولی ارائه بدیم.

www.98ia3.ir

شمس سرش بالا آورد.

- خب؟

- تخم مرغ.

اول ناباور نگاه سحر کرد و بعد زیر خنده زد.

- خوبه پس به مرغداری فکر کردید.

- نه خود تخم مرغ زرده و سفیده هر کدوم جدا.

این بار نگاه شمس جدی شد.

در سر این دختر چه می‌گذشت خدا داند، شمس پرونده روبه‌رویش را بست.

- میشه دقیق توضیح بدید؟

سحر کمی صاف نشست و گردنش را بالا گرفت.

- وقتی زرده و سفیده از هم جدا بشه، قنادی‌ها اولین مشتری‌ها خواهند شد؛ چرا که جدا کردن زرده و سفیده براشون سخته، از این هم گذشته خیال قناد راحت که دیگه پوسته تخم مرغ توی کیک و شیرینی پیدا نمیشه.

شمس با تصور این که پوسته تخم مرغ زیر دندان‌هایش برود چهره‌اش

کمی درهم شد، سحر هم که حالی بهتر از او نداشت نگاهش کرد.

- شما با تصورش حالتون بد شد، من امتحانش کردم.

شمس پلکی زد و سرش را تکان داد و سعی کرد تصوراتش بهم بزند.

- ایده خوبی به نظر میرسه.

سحر از صندلی بلند شد.

- بهتره اول ازمایشی این کار انجام بدیم اگر خوب بود این کار ادامه میدیم.

- باش، فکر خوبیه.

سحر از اتاق بیرون رفت اما شمس هنوز چهره‌اش بابت تصور پوسته تخم مرغ در هم بود. با بستن در سمت میز منشی رفت.

- خب خانم روح الله چه خبر؟

منشی لبخندی زد.

- دیروز بعد از رفتن شما یه سر به اتاقشون زدم توی فکر بودند و چهره‌اشون در هم. اصلا متوجه حضور من نشدند و چندتا نخ سیگار پشت سرهم کشیدند.

سحر یکی از ابروهایش بالا فرستاد.

- دیگه چی؟

- همون طور که خواسته بودید باهاش حرف زدم کمی آروم شد.

ارام سرش تکان داد.

- همین

- خب نه راستش...

سحر نگاه دقیقی بهش انداخت

- چیزی هست که بخوای بگی؟

- برای شام ازم خواست که باهاش برم رستوران.

سحر لبخندی زد.

- کارت خوبه.

- ممنون.

- خواهر و برادرهات درس‌هاشون رو می‌خونند؟

- بله خانم می‌خونند.

- بهشون بگو که اگر خوب درس بخونند جایزه دارند.

- چشم.

www.98ia3.ir

- به کارات برس.

سمت دفتر خودش رفت، تکیه‌اش به میز داد، شماره تلفن همراه یاسمن گرفت.

- الو سلام.

- ...

- میدونم عزیزم سرت شلوغه و حتی ممکن بهت شک کنند، خلاصه بگم میتونی از کارخونه بیایی بیرون.

- ...

- حرف بزنیم؟ باش امشب خوبه؟

- ...

- برام مکان رو اس‌ام‌اس کن.

گوشی را قطع کرد و روی میز گذاشت و چرخی دور اتاق زد. از دیوارهای آن‌جا حالش کمی گرفته شد. روی کاغذ ایده‌هایی که برای اتاقش داشت نوشت و اولین و مهم‌تر از آن‌ها برداشت یک ضلع دیوار بود و به جایش شیشه گذاشته شود. از طرح کاغذ دیواری خوشش نیامد باید این‌ها را به نوشین میگفت. در همین افکار بود که موبایلش به صدا در آمد.

- الو.

- ...

- سلام اقای نعمتی.

- ...

- ممنون از لطف شما، بله خوبم

- ...

نفس عمیقی از حرفی که زده شده بود کشید.

- نخیر یادم نرفته، درضمن هنوز مهلت من به اتمام نرسیده.

- ...

- ممنون که یادآور شدید، اما به نفع خودتونه که دعا کنید کاری از دست من بر نیاد.

- ...

- خدا نگهدار.

کمی از طرز صحبت کردنش بدنش مورمور شد. خودش هم می‌دانست دارد وقت تلف می‌کند و راه به جایی ندارد. از فکر این که نتواند کاری کند عصبی می‌شد. عقب نشینی در این دختر بی‌معناترین چیز است. باید

مختاری را بر خلاف میلش می‌دید؛ فعلا شاه کلید مشکلش بود. از طرفی هم نگران نعمتی بود هیچ حس خوبی نسبت به این وکیل نداشت.

نگاه ساعت کرد تا وقت ناهار زمان زیادی داشت. باید سری به جاهای مختلف کارخانه میزد تا با بخش‌های مختلف آشنا شود و بتواند ریاست خودش را محکم پایه گذاری کند.

تلفن را برداشت و شماره اتاق شمس را گرفت. با بوق سوم جواب داد اما صدای خنده منشی هم به گوشش رسید.

- خسته نباشید، خواستم بگم توی کارخونه می‌خوام چرخی بزنم امکانش هست من و همراهی کنید.

- ...

- ممنونم.

تلفن را سر جای خودش قرار داد از این که نزدیکی منشی به شمس را دیده بود خوشحال بود؛ در ذهنش اتفاقات شیرینی رقم زد چرا که نه شاید سهم محمدی جای دیگر باشد و خدا کند که باشد.

نگاهی در آینه به آرایشش کرد همه چیز مرتب بود. روی همان نکات سفارشی اینه قدی هم اضافه کرد. از اتاقش خارج شد که همان موقع هم روح اللهی بیرون آمد؛ سرش پایین انداخت و لبخندی از روی خجالتش

کشید سحر با دستش اشاره کرد که وارد اتاقش شود.

دوباره داخل اتاق برگشت و روح اللهی کنار در ماند، سحر خوب براندازش کرد. با صدای محکم اما آرام حرفش را زد تا التاماتیوم داده باشد.

- این خیلی خوبه که به شمس نزدیک شدی، دقیقا چیزی که من میخواستم ولی... ولی...

انگشتش اشاره اش کمی به حالت تهدید رو به منشی گرفت.

- ولی یادت نره که کی تو رو آورد اینجا، یادت نره کی از سر چهار راه آوردت و بهت شغل آبرومندی داد خوب یادت بمونه برای اون موقعی که خواستی دورم بزنی و به شمس بگی که کارهاش رو مو به مو برام می‌گفتی، چون حتما بعدش خودت می‌فهمی که چکار کردی و باید منتظر این باشی که تاوان کارت ببینی.

روح اللهی کمی دهانش خشک شده بود و کمی هم رنگ پریده؛ دلش گرفت در مرامش نبود که نمک بخورد و نمکدان بشکند حتی اگر سرانجام قسمتی از زندگی‌اش با شمس یکی میشد، سحر را مثل فرشته نجات خودش می‌دید، پس نیازی به این حرف‌ها نبود، اما کار هم از محکم کاری عیب نیست، قدیمی‌ها چه حرف‌هایی نزده را جا نمی‌گذاشتند.

سحر برای آن که از دلش هم در آورده باشد دستش را گرفت.

- این طوری نگاهم نکن منم  بایدها و نبایدهایی دارم، با من و شمس بیا تا به کارخونه سر بزنیم این طوری یه استراحتی کردی.

ساده بود و ساده هم لبخند زد و ساده‌تر بخشید. با هم از اتاق خارج شدند شمس کنار میز منشی بود که با بیرون آمدنشان سرش بلند کرد.

- خب بریم.

سحر پشت سرش حرکت کرد.

- اگر میشه من اول به قسمت آزمایشگاه ببر بعد هم قسمت تستر.

هر سه راه افتادند با وارد شدن به قسمت آزمایشگاه کارکنان که بیشتر خانم بودند بلند شدند سلام و خسته نباشید گفتند. سحر با لبخند گرمی نگاهشان کرد و نگاهی به روپوششان کرد نگاه کفش‌هایشان که کرد کمی اخمش در هم رفت.

- شما با این کفش‌ها خسته نمیشید؟

سرپرست که زنی حدود چهل و پنج یا چهل هفت می‌خورد جلو آمد.

- چون بیشتر کار ها به صورت نشسته انجام میشه مشکلی نداریم.

اخم سحر غلیظ‌تر شد.

- سلامتی شماها مهمه نمی‌خوام وقتی از اینجا رفتید بیرون انقدر خسته به نظر برسید که بچه‌هاتون با دیدن چهره‌هاتون حالشون گرفته بشه، به خیال خودتون کفش مهم نیست ولی مهمه. ببینم صندلی‌هاتون بالشتک طبی داره؟

سرپرست لبخندی زد از نگرانی سحر که مانند بچه‌ها ابراز شده بود.

- بعضی‌ها با خودشون از خونه آوردند.

سحر به تاسف سری تکان داد.

- این ها که فایده نداره.

دیگر حرفی نزدند و از آنجا بیرون آمدند، سحر طرف روح الله برگشت.

ـروی کاغذی که همراهت بنویس کفش برای تمام کارگر ها و بالشتک طبی مخصوص صندلی به تعداد افرادی که پشت میز نشسته اند.

- چشم

شمس دخالت کرد.

- هزینه اضافه الان درستش نیست.

سحر نگاه موشکافانه به شمس انداخت.

- روپوش هم با چاپی که میگم به لیست اضافه کنید.

از کنار مسعود گذشت.

اتاقک تقریبا مثل آشپزخانه بود، افراد با دیدن سحر و شمس به دورشان گرد شدند؛ سحر به تک تکشان سلام کرد و شمس توضیحاتی راج به او قسمت داد.

- پس در کل اینجا نمونه کوچک ساخته میشه و بعد داخل خود کار خونه با فرمولی که به دست میاد محصول ارائه میدند.

- بله همین طور.

سحر نگاهی به افراد انداخت.

- خسته نباشید از زحمتی که می‌کشید؛ اما باید بگم کافی نیست.

پرسنل کمی نگاه هم کردند، سحر سس کچاپ که به عنوان نمونه درست شده روی میز بود برداشت.

- طعم این سس کچاپ با این برند، متاسفانه یا خوشبختانه تکراریه.

کمی صدای پچ‌پچ‌ها بلند شد.

- این خوبه که وقتی میگم سس از برند... طعم تو ذهنم شکل می‌گیره و هر بار قرار نیست چیز جدیدی بچشم ولی متاسفانه شما به همین اکتفا کردید. سس‌های مخصوص سالادها رو درست کردید ولی طعم‌ها یکی منظورم از یکی بودن این که طعم سس سفید برند ما با سس سفید

برندهای دیگه یک جوره. خب یه تغییری ایجاد کنید و اجازه بدید توی برتر شدن برند کار خونه ما باشه درضمن هر ترکیبی که در نظر می‌گیرید حتما غلیظ باشه مردم که پول اب توی لوله که نمی‌خواند پرداخت کنند که.

شمس از حرف‌های سحر خوشش آمد اما چیزی بروز نداد از آن قسمت هم گذشتند سحر کمی خسته شد.

- میخوام بخش طراحی این چیزها ببینم، او قسمت نشونم بدید.

شمس بی‌هیچ حرفی راه افتاد و از پله کنار سالن پایین رفتند و هم سطح زمین سالن شدند و زیر راه پله اتاق طراحی قرار داشت و چند تا پسر و دختر جوان در حال بگو بخند بودند که با دیدن شمس و سحر سعی کردند جدی بشوند و خودشون مشغول کار نشون بدند. سحر تحمل این یکی را نداشت.

- اینجا مثلا قراره اتاق فکر و ایده پردازی باشه ولی ظاهرا شده اتاق هرهر و کرکر شما جوون‌ها. به جای این که چهار تا طراحی جعبه سس امروزی داشته باشید چایی و بیسکوئیت می‌خورید؛ حتما انتظار حقوق اضافه داشتید.

یکی از پسر جلوتر آمد.

- ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

سحر اخم غلیظی کرد.

- مگه قرار بود تکرار بشه؟

و بعد نگاهش به دخترها انداخت که متوجه ناخن لاک زده آن‌ها شد.

- اینجا کارخونه من و اقای شمسِ. کسی که می‌خواد اینجا کار کنه باید تمیز و مرتب باشه، آرایش می‌کنید درست اما نه این که ناخن بلند و رنگین کمان کنید. کسی مشکل داره استعفا بده. آقایون با شما هم هستم برای کار در اینجا باید مرتب بود نه که موها رو این طوری ژل بزنید و انقدر بالا ببرید. اینجا باید ساده باشید. می‌خوایید پشت سر من بگید که من اینجا رو با مدرسه اشتباه گرفتم؟ بگید هیچ اشکال نداره اما این قانون منِ.

نفس عمیقی کشید تا بیشتر به خودش مسلط شود.

- امروز یک شنبه است تا اخر هفته فرصت دارید که برای من یک طراحی خاص و خارق العاده بیارید و گرنه بی شک اخراج میشید و من منتظر همینم تا دانشجوهای تازه فارق التحصیل شده بیارم.

یکی از دخترها به حالت اعتراض جلو آمد.

- عه نمیشه که وقت نداریم. یه کار خارق العاده ایده‌پردازی میخواد

نمیشه هرچیزی پرورش داد.

سحر دست به کمرش زد و دختر خوب نگاه کرد فهمید از آنهایی که ممکن است گستاخی کند و باید نوکش چینده شود. یه قدم به طرفش رفت.

- خانم ایده پرداز ما پول میدیم که شما همین کار رو بکنید. در ضمن لازم نیست انقدر سختش کنید یه نگاه به مشکلات بندازید خود طرح میاد.

دخترک نیشخندی زد.

- مثلا میشه یه نمونه بگید.

سحر کمی فکش منقبض شد.

- یه نمونه این که توی رستوران نشستی تمام سعی خودت می‌کنی تا در جلد سس کچاپ باز کنی اما چی میشه، در یا باز نمیشه اگر هم باز شد به بدی سس خارج میشه.

نیشخندی به دخترک زد.

- یه فکری به حال این مشکل بکن.

دخترک ساکت شد.مدیر بودن کار هرکس نیست، بلدی می‌خواهد. روش رام کردن می‌خواهد، مگر می‌شود الکی الکی کلمه مدیر را بست به مشت

اسم یک فرد اما از مدیریت چیزی حالی‌اش نباشد.

اتفاقی که در قسمت طراحی افتاده بود اعصابش را به هم زده بود؛ خودش روی صندلی جلوی میزش رها کرد و سرش به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهش به عقربه ساعت دوخت، موبایل برداشت و به اجبار شماره مختاری را گرفت. تقریبا از زنگ زدن منصرف شد و خواست قطع کند که صدای محتاری درون گوشش پیچید.

- ...

سحر سعی کرد با لبخند جوابش را بدهد تا انزجار در لحنش مشخص نشود.

- سلام آقای مختاری خوب هستید؟

- ...

- ببخشید که مزاحمتون شدم، فهمیدم با خانم و بچه‌ها رفتید سفر.

- ...

- امیدوارم که بهتون خوش بگذره.

- ...

- بله درسته، اما خب باید جیب آدم پر پول باشه تا سفر به مزاجش

خوش بیاد، درست میگم؟

- ...

- خب راستش بخوایید یه مشکل برای کارخونه شکوهی پیش آمده مثل مشکل کارخونه شمس، اگر این یکی هم بر طرف بشه مطمئنم که بیشتر بهتون خوش می‌گذره.

- ...

- راستش اگر امکان داره همدیگر و حضوری ببینیم.

- ...

- بذارید بچه‌ها کیش بمونند خودتون دو یا سه روزه بیایید و دوباره برگردید؛ البته با این توانایی‌هایی که من دارم از شما می‌بینم همون یک روز هم کافیه.

- ...

- هرچه زودتر بهتر.

- ...

- نه نه خیلی دیر اون‌موقع، لطفا پس فردا اینجا باشید

- ...

- ممنون خدا نگهدارتون.

موبایل روی میز شیشه جلویش پرتاب کرد، این مردک بیش از حد داشت حالش را بهم میزد. باید فکری به حال مختاری می‌کرد. چشمانش را بست تا کمی آرامش پیدا کند که تقه به در اتاق خورد.

- بفرمایید داخل.

- خانم وقت نهارِ آقای شمس گفتند که بهتون خبر بدم.

سحر نگاه دقیق و خیره به منشی کرد.

- راحله بیا بشین.

روح الهی در بست و رو به روی سحر نشست.

- در خدمتم خانم.

سحر همون طور که تو فکر بود و نگاهش خیره چهره راحله مانده بود فکرش به زبان آورد.

- گفته بودی حاضری هر کار بکنی تا از او محله که هستید جا به جا بشید، درسته؟

- بله.

- گفتی تو محله‌اتون انواع و اقسام آدم‌ها با جرم‌های مختلف پیدا میشه،

درسته؟

راحله کمی رنگش پرید بود.

- ب...بله خانم.

- میخوام من و با دو نفر آشنا کنی.

ابروهای راحله از تعجب بالا رفتند.

- با کی آشناتون کنم خانم.

- با یه ساقی و یه زن.

- چی خانم؟ ساقی، خواهش می‌کنم خانم اصلا فکرش هم نکنید، این جور آدم‌ها علاوه بر خطرناک بودنشون دردسر سازند.

سحر کمی به خودش آمد این بار نگاهش مهربان‌تر شد.

- منم دردسر می‌خوام اما نه برای خودم.

راحله با نگرانی نگاه سحر کرد.

- خانم خواهش می‌کنم ازتون، دلم نمی‌خواد اتفاقی براتون بیفته.

سحر که خودش به جلوی صندلی کشاند و دست‌های راحله در دستانش گرفت.

- یه نفر هست خیلی پاپیچ می‌خوام بهش یه درس درست و حسابی بدم.

- کی خانم؟

سحر از روی صندلی بلند شد.

- تو فقط یه ساقی پیدا کن.

- اما نگفتید چه جور زنی می‌خوایید؟

سحر چشمکی زد.

- از اون‌هایی که کارشون صیغه شدن، چه صیغه در کار باشه چه نباشه.

این بار نزدیک بود پس بیفتد.

- خانم میشه بگید دقیقا می‌خوایید چکار کنید؟

سحر لبخندی به نگرانی منشی وفادارش زد.

- نگران نباش  بلایی سر اقای شمس نمیاد.

راحله کمی نگاه سحر کرد و بعد دو هزاریش افتاد، دیر شده بود به هزار رنگ در بیاید، تنها سرش پایین انداخت.

- خب سالن غذا خوری کجاست؟

- نشون‌تون میدم.

آخرین قاشق غذایش را  داخل دهان برد و با تشکر کردن از سر میز بلند شد و دوباره سمت اتاقش برگشت. تلفنی به نوشین زد و ازش

خواست کمی زودتر دست به کار بشود. وقتی مطمئن شد که شمس به اتاق برگشت تماسی گرفت.

- بابت ناهار ممنون.

- ...

- باید درمورد یک سری کارها و تصمیم گیری‌ها باهاتون مشورت کنم.

- ...

- نه من میام.

تلفن را سرجای خودش گذاشت و طرف اتاق شمس رفت و با تقه وارد شد. شمس اشاره کرد بنشیند.

- شما تقریبا اینجا همه کاره هستید چرا نیاز به مشورتی با من داری؟

- نه من فقط یک چهارم کارخونه با تمام وسایل او قسمت رو صاحبم.

شمس از حاضرجوابی نپخته سحر خنده کوتاهی کرد.

- درمورد چی می‌خواستید مشورت کنید.

سحر:

- تجهیزات قدیمی رو بفروشید تا کمی پول تو دست بیاد.

- شما فکر می‌کنید چقدر می‌خرند، خیلی خاطر خواه ما باشند یک

میلیارد می‌خرند، تازه اگر بخرند.

- فروش بله، اما تو مزایده نه!

سحر پاهایش روی هم انداخت.

- ببینید اقای شمس برند شما سرشناسی که همه می‌شناسند وقتی تجهیزات برای مزایده بروند به خاطر برند هم باشه می‌خرند با پول خوب هم می‌خرند.

- باید جلسه گذاشته بشه، من که تنها نیستم چندتا شریک دارم به علاوه چند مهندس که باید مشورت بشه.

- باش شما ترتیب بدید و قانع کنید تا من هم برم به جنگ آوردن تجهیزات نو.

شمس سری به عنوان باشه تکان داد. سحر خارج شد و سمت منشی رفت.

- راحله من باید هرچه زودتر اون آدم‌هایی که خواستم پیدا کنی. نهایت دو روز نه بیشتر نه کمتر همه چیز این شرکت بستگی به تو داره پس تمام سعی خودت بکن.

- چشم خانم.

سحر کیف‌اش برداشت و از کارخانه بیرون و سمت خیابان اصلی به راه

افتاد. از این که بیشتر ماشین‌های شخصی رد می‌شدند کمی کلافه شد بالاخره با دیدن تاکسی سریع دست بلند کرد و کلمه دربست گفت زنگی به نوشین زد.

- ...

- سلام نوشین جان، خوبی؟

- ...

- ممنون عزیزم، نوشین جان می‌خواستم بگم که نظرت در مورد سرپرستی تیم تبلیغات و گرافیک چیه؟

- ...

- امروز یه سر به این قسمت زدم، چندتا بچه جغله که ظاهرا هیچی از گرافیک نمیدونند یا فقط کارهای بازاری عام پسند بدون خلاقیت ارائه میدند دور هم جمع شدند.

- ...

- این قسمت سرپرست نداره، می‌خواستم بیای بالاسرشون تا کمتر از زیر کار دربرند.

- ...

- خواهش می‌کنم بیا، بهت نیاز دارم.

- ...

- پس منتظرم، خدافظ.

گوشی داخل کیف برگرداند و کمی پنجره پایین داد تا هوای کمی سرد سرحال بیاوردش. با ایستادن تاکسی کمی پاهایش سست شدند و دلش آرام آرام گرفت. کرایه را با دست‌های لرزانش پرداخت کرد. وارد بازار عودلاجان شد یواش یواش از کناره حجره‌ها گذشت تا رسید به حجره حسین آقا از دور پدرش را دید که با هم سن وسال‌های خودش حرف میزد و گاهی لبخند و گاهی سرش را تکان می‌داد.

دلش خواست جلو برود و دوباره سر و صدا کند و بگوید:

- مهمون نمیخوایی بابا؟

و حسین اقا لبخند پر سرو صدایی بزند و جوابش را بدهد

- خوش امدی دخترم.

دلش می‌خواهد الان برود خانه و بلند داد بزند:

-مامان منیر کاسه انار دون شده بیار تا ببرم برای بابا.

و مادر لبخند محجوبی بزند و بگوید:

- بذار گل پرها بریزم الان میارم.

دلش می‌خواهد به کوچه‌شان برود و محمد و مسعود را ببیند که دارند با هم سر فوتبال دیشب کل‌کل می‌کنند و با خنده به طرفشان برود و بگوید:

- تا حجره بابا مسابقه هرکی برنده شد سهم کاسه انار نفر سوم برای بقیه.

و هرسه بدوند وهر بار محمد یا مسعود از خود گذشتگی کنند تا سحر اول شود و سحر هیچ کاسه انار اضافه نگیرد و هرسه باهم به یک مقدار انار بخورند و حسین آقا لبخند بزند تا گل‌های قالی شکوفه شوند تا بوته‌های سرکج مَخَدَها بدرخشند.

فکرش را نمی‌کرد کارش به اینجا برسد تا دزدکی حاج حسین را ببیند؛ دست‌هایش داخل جیب پالتویش فرو برد مسیر حجره تا خانه پدری‌اش را آرام قدم زد. به سر کوچه که رسید مهربانو و زینت دم در خانه‌شان بودند و مامان منیر در چهار چوب ایستاده بود از پشت دیوار آرام سرک کشید تا متوجه حضورش نشوند صدای خنده مهربانو را می‌شناخت دوست داشت بدود و داد بزند:

- من برگشتم، من همه چیز رو رها کردم و برگشتم؛ هیچ جای دنیا را به اینجا ترجیح نمیدم اره من برگشتم ، مامان بغلم کن که خیلی خسته‌ام.

ولی همان جا پای دیوار نشست و دستش را جلوی دهانش را گرفت؛ اما نه اشکی آمد و نه دانه بغضی به بار نشست. دستش را به دیوارهای آجری گرفت تا کمی تعادلش برقرار شود سمت ایستگاه واحد رفت و روی صندلی نشست سرش را به جای خالی کنارش برگرداند دختری با شال عنابی و لباس‌های گل گلی دید که خنده از لبانش پاک نمیشد.

- عه محمد اذیتم نکن دیگه بگو مسعود کجاست.

و پسری که تخس بودن از چشمانش می‌بارید لبخندی زد.

- گفت تا بهت نگم.

دختر کمی ادایش را در آورد، محمد دسته از موهایش را در دست گرفت.

- چکار می‌کنی که انقدر موهات خوش حالته، ما پسرا هرچقدر آب و ژل می‌زنیم یا شبیه جوجه تیغی می‌شیم یا نهایتا شبیه تاکشی تو فوتبالیست‌ها می‌شیم.

دخترک خنده کرد. این بار بغض کرد دلش گرفت؛ این خاطرات چه می‌خواستند از جانش چرا رهایش نمی‌کردند، باید حتما جانش را بالا می‌آوردند.

با صدای ترمز اتوبوس از روی صندلی بلند شد. او تنها مسافر این ایستگاه بود در راه قطرات باران به پنجره می‌خورد، نورهای ماشین‌ها در پنجره

پخش میشد و هیچ تصویر واضحی به جا نمی‌گذاشت. با زدن زنگ از اتوبوس پیاده شد.

نمی‌دانست کجاست سرگردان بود میان خیابان‌ها تا جدول بلوارها ادامه داشت او هم راه می‌رفت. آن‌قدر رفت و رفت تا رسید به موقعیت الانش. کلید انداخت وارد آپارتمان شد. آب باران از موهایش چکه می‌کرد، کمی لرز به بدنش افتاده بود، سریع لباس‌های بیرون را عوض کرد و پتویی به دور خودش پیچاند.

روی کاناپه نشست؛ موبایلش زنگ خورد که با کمی کرختی از روی اپن برداشت و تماس وصل کرد.

- الو یاسمن جان.

- ...

- برات آدرس خونه رو میفرستم بیا اینجا.

- ...

- منتظرتم.

- ...

- خدافظ.

تا آمدن یاسمن کمی چشم‌هایش روی هم گذاشت و تا آرامش از دست رفته‌اش برگردد. کمی که گذشت به اتاقش رفت و لباس مناسبی پوشید چایی ساز رو روشن کرد.

با زنگ اف اف دست از کار کشید.

- کیه؟

- ...

- طبقه چهارم.

برای بار آخر خودش را در آیینه نگاه کرد در واحد باز گذاشت و همان جا منتظر ماند با ایستادن آسانسور یاسمن بیرون اومد. سحر در را کامل باز گذاشت و به استقبالش رفت.

- سلام خیلی خوش امدی.

یاسمن لبخندی زد.

- سلام ممنون، ببخشید حتما افتادی تو زحمت.

- نه عزیزم بیا تو.

یاسمن جعبه شیرینی به دست سحر داد و طرف کاناپه‌ها رفت. سحر جعبه را به داخل آشپزخانه برد و چایی‌ها را داخل فنجان‌ها ریخت و به

www.98ia3.ir

پیش یاسمن برگشت.

- مسیر راحت رو پیدا کردی؟

یاسمن لبخند زد.

- بله، خیلی پیچ و خم نداشت.

سینی چایی را طرفش گرفت:

- بیرون هنوز بارون می‌اومد؟

- با شدت کمتری می‌بارید.

- پس چایی داغ داغ بخور که می‌چسبه.

چایی در سکوت خوردند.

- خب یاسمن جان تعریف کن.

یاسمن استکان به داخل سینی برگرداند.

- راستش نمیدونم از کجا نعریف کنم.

سحر نگاهی به دست‌های درهم گره کرده‌اش کرد.

- از هرجا که راحتی.

نفس عمیقی کشید.

www.98ia3.ir

- خب راستش سحر جان، من نمی‌خوام از اونجا بیام بیرون.

- و چرا نمی‌خوای؟

- چون علاقه به شمس ندارم، من اگر قبول کردم برم دهن شیر به خاطر سعید بود، من به جای این که سعید دوست رو داشته باشم پول‌هاش رو دوست داشتم، اما از وقتی رفتم اونجا با یه نفر آشنا شدم که دلم نمی‌خواد حتی یک ثانیه هم نبینمش، خب یه جورایی به هم علاقه‌مند شدیم، ببنید سحر خانم...

سحر لبخند ملایمی زد و به آشپزخانه رفت و با بشقاب‌های میوه برگشت.

- باش، اما تمام اطلاعاتی که به دست آوردی ، نمیدونم کاغذ عکس، فایل هر چیزی آتشش بزن قبل از این که این رابطه‌ات اتیش بگیره.

یاسمن با تعجب نگاه سحر کرد.

- مگه شما این اطلاعات نمی‌خواستید؟

- نه، دیگه نه من راه خودم پیدا کردم و میدونم باید چکار کنم.

- ازت ممنونم بابت همه چیز، ممنونم که مجبورم کردی برم داخل شرکت سلطانی تا قسمت من اونجا رقم بخوره.

سحر نارنگی پوست نازکی در میان دست‌های یاسمن گذاشت.

- پس مبارکه.

یاسمن لبخند گرمی زد و نارنگی را آرام فشارش داد و بعد به مشامش نزدیک کرد.

- من برم با اجازه‌اتون.

- شام نمی‌مونی؟

- نه ممنونم.

بعد از رفتن یاسمن لبخندی گرمی زد از این که سبب کار خیر شده است دلش شاد شد. برای خودش سفارش پیتزا داد و تا آمدن سفارشش تلوزیون را روشن کرد مشغول تماشا کردن بود که صدای پیامک بلند شد. پیام از طرف راحله بود:

- (سلام سحر خانم. برای فردا ظهر هماهنگ کردم که اون دوتا آدم‌هایی که خواسته بودید ملاقات کنید)

تند تند تایپ کرد.

- (ممنونم راحله جان، جبران میکنم برات)

با صدای زنگ در واحدش چادر گل گلی سرش کرد و همراه کیف پول در باز کرد و سفارشش را دریافت کرد. سس مایونز را از یخچال بیرون آورد و کنار شوفاژ روی زمین نشست و مشغول خوردن شامش شد. هر لقمه که

در دهان می‌گذاشت جان تازه می‌گرفت. با ولع تمام شامش به اتمام رساند.

کمی دمای شوفاژها را بیشتر کرد و بالشت‌اش را همان‌جا گذاشت و پتو به دور خودش پیچاند. نگاهش را به آسمان بیرون که از بالکن مشخص بود دوخت. آسمان سیاه شب روشن بود به قول مامان منیر وقتی آسمان را این طور می‌دید که می‌گفت:

- ( حتما می‌خواهد برف بیایید.)

با فکر کردن به برف بیشتر سرمایش شد. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و با فکر فردا که چه کار هایی باید انجام دهد خوابش گرفت.

با صدای اذان صبح چشم‌های خسته‌اش را باز کرد. باید نمازش را می‌خواند بعد از گرفتن وضو سماور را روشن کرد. دلش چایی روی سماور می‌خواست تا آن چایی که با دستگاه چای‌ساز درست میشد.

صبحانه‌اش را با سر و صبر خورد قبل از رفتن به کارخانه باید سراغ همان آدم‌هایی می‌رفت که از منشی خواسته بود برایش پیدا کنند. مانتوی مشکی که قدش تا نزدیکی قوزک پا می‌رسید را تن کرد. آرایش خیلی ملایمی داشت؛ اصلا دلش نمی‌خواست جلب توجه کند. کیف دستی‌اش را برداشت و برای بار آخر همه چیز را خوب چک کرد و

از آپارتمان خارج شد.

در راه خودش را آماده دیدن همه جور آدمی کرده بود. وقتی به پارک رسید هوای سرد را به داخل ریه‌هایش فرستاد. خیلی محتاط وارد پارک شد؛ چشم مامان منیر روشن که پای دخترش به کجاها که باز نشده است.

طرف همان نشانی که راحله داده بود رفت و روی نیمکت نشست پاهایش روی هم گرداند. تقریبا یک ربع از امدنش می‌گذشت که یک دختر با آرایش تقریبا جیغ و زننده طرفش آمد.

- سلام، نیک‌فر تویی؟

سحر خوب براندارش کرد؛ او دقیقا کسی بود که از عهده کارش بر می‌آمد.

- سلام، بشین.

دخترک خودش روی صندلی انداخت.

- من بهنازم حالا کارت رو بگو.

سحر راحت به صندلی تکیه داد.

- میخوام بری مسافرت و کاری که می‌خوام انجام بدی، نگران پول بلیطت نباش ولی فقط کارت رو درست انجام میدی در حین انجام کارت

هم تغییر قیافه بده جوری که مادرت هم نشناسدت حوصله دردسر ندارم.

نیشخندی روی لب‌های بهناز نشست.

- سراغ خوب کسی امدی، حالا باس کجا برم؟

- اول لحن حرف زدنت رو تغییر بده؛ آدمی که باید بری سراغش این جوری توجه‌اش بهت جلب نمیشه، باید بری کیش.

بهناز سوت بلند بالایی زد.

- جون بابا شما امر بفرما.

- تا میتونی نزدیک کسی میشی که من میگم. عکسش هم برات میارم و تا حد امکان با هم عکس می‌گیرید.

بهناز سرش رو بالا و پایین کرد.

- اون یکی کارت چیه؟

سحر سرش را به منظور نفهمیدن کمی کج کرد، خود بهناز حرف اش ادامه داد:

- راحله گفت یه ساقی می‌خوای.

- نکنه تو کار مواد هستی؟

- بستگی داره چی بخوای.

سحر از این که دید راحله فکر همه جایش را کرده است لبخندی زد

- مهم نیست چیه فقط وقتی پلیس پیداش کرد دستور بازداشت و حکم ابد بده

بهناز کمی خنده‌اش را قورت داد.

- حکم ابد که نمی‌دند یه راست می‌فرستند سینه قبرستون.

سحر کمی اخم‌هایش در هم رفت تا این حد هم نمی‌توانست بد باشد که بیگناه یک آدم را بالای دار بفرستد.

- نه نمی‌خوام اعدام بشه درحدی که چند سال نباشه.

- ببین  مطمئنم تا صد کیلو سرش رفته بالا.

- نمی‌خوام اعدام بشه.

- نظرت چیه درمورد بیست کیلو تریاک، آدمی که میگی اگه یکم درست و حسابی بوده باشه قاضی بهش ارفاق میده.

سحر نفس آسوده کشید.

- خوبه-خوبه، فردا راحله باهات تماس می‌گیره که بلیط رو به دستت برسونه در دسترس باش.

- اوکی.

سحر بی‌هیچ خداحافظی ازش دور شد. با وارد شدنش به شرکت راحله به احترامش بلند شد.

- سلام خانم.

- سلام. امروز و فردا مختاری میاد به دختره گفتم چکار کنه فقط وقتی فهمیدی کی مختاری قراره برگرد یه بلیط بگیر برای دختره، درضمن کارت خوب بود.

راحله لبخندی از تعرف‌های سحر زد.

- چشم خانم.

- شمس اومده؟

- نه هنوز.

سحر به طرف اتاقش رفت؛ به محض ورودش موبایلش زنگ خورد، با دیدن شماره نوشین لبخندی زد.

- الو.

- ...

- سلام خوبم تو چطوری؟

- ...

www.98ia3.ir

- آره عزیزم شرکتم.

- ...

- باش عزیزم منتظرتم.

بعد از قطع کردن موبایل، کیف‌اش را روی میز گذاشت و چرخی به دور خودش زد.

روی صندلی نشست و مشغول خواندن فعالیت‌های اخیر کارخانه شد و زمان از دستش خارج شد با صدای تقه به در سرش بالا آورد.

- بفرمایید داخل.

- سلام.

سحر با شنیدن صدای نوشین دست از خوندن برداشت.

- سلام خوش اومدی.

و به احترامش بلند شد و با هم دست دادند

- بیا بشین عزیزم.

نوشین کنار سحر روی صندلی نشست.

- خب گفتم بیام و نگاه دقیق‌تری بندازم و ببینم میشه چکارهایی کرد.

سحر لبخندی زد.

- ببین این دیوار می‌خوام شیشه بشه تا کمی روحیه اینجا باز بشه و کلا کمی تغییر دکوراسیون و آوردن یک‌سری وسایل.

نوشین متفکرانه نگاه دیواری که قرار بود شیشه شود کرد.

- سحر نمیشه دست به این دیوار زد، خرابی به بار میاره.

- چرا آخه؟

- ببین وزن این سقف‌ها روی این دیوارِ، دست بزنیم سقف ریزش می‌کنه، اصولا به این دیوارهای دیوار بار گفته میشه.

- میشه چکارش کرد؟

- بذار نگاه دیگه بندازم میگم بهت.

با هم از اتاق خارج شدند و قسمت‌های مختلف نگاه کردند نویشن وسط سالن شرکت ایستاد.

- سحرجان نمیشه این طرح رو پیاده کرد هیچ کدوم از دیوار اتاق‌ها قابلیت این کار ندارند.

سحر سرش به علامت تایید آرام تکان داد.

نوشین سمت راه پله‌ها رفت با فکری که به سرش زد رو به منشی کرد.

- کلید پشت بام کجاست؟

راحله دستی به مانتویش کشید.

- کلیدها دست نگهبان اونجا نگهداری میشند.

سحر جای نوشین جواب داد.

- زنگ بزن بگو همین الان بیارند.

و خودش نزدیک نوشین برد

- دقیقا میخوایی چکار کنی؟

- میگم بهت.

با آوردن کلیدها سحر و نوشین باهم وارد پشت بام شدند نوشین دستش سایه بان صورتش کرد.

- خوبه، خیلی خوبه اینجا میشه یه طبقه دیگه زد که کاملا دلبازتر از بقیه جاها میشه.

سحر چشم‌هایش را ریز کرد.

- یه طبقه مخصوص خودم؟

- دقیقا.

- چقدر هزینه بر میشه؟

نوشین طرف در خروجی رفت.

- با مهندس‌هایی که سراغ دارم هزینه‌اش کمتر از او چیزی میشه که فکرش هم نمی‌تونی بکنی.

باهم دوباره به طبقه پایین برگشتند.

- سحر جان دفعه دیگه برای دست به کار شدن میام.

لبخندی روی لب‌های هردو نشست و از هم دیگر جدا شدند با رفتن نوشین راحله جلو امد.

- خانم نیک‌فر آقای مختاری زنگ زدند و خواستند ترتیب ملاقاتی بدم در ضمن توی راه هستند.

- چقدر زود اومد اصلا انتظارش رو نداشتم، ببین به این دختر زنگ بزن بگو آماده باشه به احتمال زیاد فردا یا پس فردا پرواز داره.

- چشم خانم.

- راستی آقای شمس تشریف اوردن؟

- نه خانم.

- یه زنگ بزن ببین کجاست.

بدون این که حواسش باشد خودش را لو داد.

- زنگش زدم گفتند کسالت دارند.

لبخندی روی لب‌های سحر نشست.

- اوومم آفرین بهت، پیشرفت کردی.

دخترک خجالت زده سرش پایین انداخت.

- امروز عصر برو عیادتش.

- چشم.

- مختاری اومد سریع بفرست اتاقم.

- باز هم چشم.

- بی بلا.

وارد دفترش شد، به در تکیه داد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و قسم خورد که اجازه ندهد راحله سهم کس دیگری شود، قسم خورد اجازه ندهد سعید کس دیگری را انتخاب کند آن دو برای هم بودند سهم کس دیگری شوند معادله به هم خواهد خورد.

روی صندلی نشست و دوباره مشغول برسی فعالیت‌های کارخانه شد کارش که تمام شد کمی چشم‌هایش را بست تا کمی استراحت کرده باشد. با صدای تقه به در سریع از جایش بلند شد و سمتش رفت با باز کردن در مختاری در چهار چوب دید.

- سلام بفرمایید داخل.

مختاری با لبخندی که به خیال خود جذابش می‌کرد وارد اتاق شد، سحر هیچ تلاشی برای بستن در نکرد.

- سفر خوش گذشته تا الان؟

- به لطف شما بله.

سحر تکیه به میزش داد و دستانش را روی بازوهایش گذاشت.

- خدا رو شکر.

مختاری با طمعی که در لحنش بود جواب سحر داد.

- این بار چکاری از من ساخته است؟

-خیلی کارها.

- درخدمتم بانو.

انزجار کل وجود سحر در بر گرفت.

- یه مشکل مثل مشکل همین شرکت حتی کمتر.

- شما امر کنید خانم.

- فعلا که امر همینه.

www.98ia3.ir

- حالا نجات این کارخونه انقدر به صرفه هست؟

- این بار خبری ازملک و املاک نیست اما پیشنهادی دارم که دست رد نمی‌زنید.

- چه پیشنهادی؟

- شرکت شکوهی نجات بدم نصف تجهیزات برای من و من هم نصف سهم خودم به شما میدم تا یه سودی بهتون برسه، نظرتون چیه؟

مختاری از روی صندلی بلند شد و طرفش رفت.

- کار تموم شده است.

سحر به زور لبخندی زد.

- امیدوارم همین طوری باشه که شما میگید.

- هست بانو، هست.

سحر حالش از این همه نزدیکی بهم می‌خورد روی صندلی‌اش نشست.

- منظورتون چیه؟

حالا نوبت مختاری بود که روی صندلی اش بنشیند.

- وقتی پشت گوشی اسم کارخونه شمس آوردید من ته قضیه رو در اوردم، بدهی که داشت کمتر بود که به لطف دوستان درحال درست

شدنِ.

سحر انتظار چنین چیزی را نداشت کمی دست و پاهایش را گم کرده بود؛ اما مدیر بود و به خودش مسلط شد.

- خب پس دلیل اومدن چی بود؟

مختاری خنده‌ای کرد:

- خانم جان ظاهرا شیرینی ما زود فراموش کردید!

به اجبار لبخندی زد.

- معلومه که نه، ما حالا حالاها باهم کار داریم.

ظرف شکلات‌ها راجلوی مختاری گذاشت:

- بفرمایید لطفا.

مختاری شکلاتی داخل دهن گذاشت.

- آقای مختاری چند روزی که اینجا هستید خونه خودتون هستید یا هتل اقامت دارید؟

- کی حوصله هتل داره، خونه‌ام.

- فردا صبح باهم بریم محضر خونه تا هم انتقالی انجام بدیم و هم سهم شما را بدیم.

مختاری لبخندی زد. سحر با کلمه با اجازه از اتاقش خارج شد و سمت راحله رفت.

- چیزی لازم دارید خانم؟

سحر با صدای آرام فکرش را به زبان آورد.

- راحله به بهناز بگو سفر کنسله و چیزی که خواستم برام مهیا کنه فقط زود باشه، درضمن یه جوری آدرس خونه مختاری رو به دست بیار.

- چشم خانم.

طرف آیدار خانه رفت و داخل دو فنجان چایی ریخت و سمت اتاقش برگشت و سینی جلوی مختاری قرار داد.

- مرسی از شما بانو جان.

سحر سرش طرف دیگری چرخ داد و روی صندلی خودش نشست. نمی‌دانست چطور مختاری را از اتاقش بیرون کند. در همین افکار خودش بود که مختاری استکان چایی داخل سینی گذاشت و از روی صندلی برخواست.

- خب بانو جان من رفع زحمت می‌کنم و امیدوارم که فردا صبح همه چیز طبق میل ما پیش بره.

سرش را آرام بالا و پایین کرد.

- آقای مختاری نظرتون در مورد یک شام چیه؟

مختاری که انگار دنیا را بهش دادند لبخندی زد.

- کور از خدا چی می‌خواست؟ دو چشم بینا.

- پس قرار بعدی ما امشب در رستوران....

- حتما عزیزم.

بعد از رفتنش حالش بهم خورد به خصوص باشنیدن کلمه عزیزم. بعد از رفتن مختاری راحله به اتاق سحر آمد.

- خانم به بهناز زنگ زدم گفت زمان لازم داره ینی تا شب زمان می‌خواد.

- بهش بگو باشه در ضمن یه نفر پیدا کن بفرست شعبه بانکی که مختاری کار می‌کنه از معاون رئیس بانک آدرس خونه‌اش رو در بیاره کسی که می‌فرستی چهره‌اش موجه باشه که اعتماد به دست بیاره.

- حتما خانم.

سحر سریع وسایلش جمع کرد و از شرکت بیرون آمد و شماره نعمتی گرفت.

- الو سلام آقای نعمتی.

- ...

- ممنون، عذر می‌خوام که مزاحمتون شدم.

- ...

- خواستم بگم که مشکلتون بر طرف شده ظاهرا.

- ...

- بله دیگه نوبتی باشه نوبت دست مزدم.

- ...

_مچکرم، من یک ساعت دیگه میام

تلفن را قطع کرد، سر از پا نمی‌شناخت؛ نباید هم بشناسد جدی جدی داشت مدیر میشد. کرایه تاکسی حساب کرد و وارد محضر خانه شد نعمتی با دیدنش جلو آمد.

- سلام خانم نیک فر.

- سلام ، امیدوارم دیر نکرده باشم.

- نه درست به موقع اومدید.

سحر نگاه چهره نعمتی کرد.

- حالا باید چکار کنم؟

- من امضا زدم الان نوبت شماست.

سحر کاری که نعمتی گفته بود انجام داد.

- ممنونم از شما.

- امیدوارم بدونید که دارید چکار می‌کنید.

سحر معنی حرفش را فهمید بوی اخطار می‌داد اما معنی اش درک نمی‌کرد.

- من دیگه باید برم با اجازه.

- برسونمتون؟

- نه ممنون.

بعد از رفتن سحر موبایل نعمتی زنگ خورد.

- تونستی بفهمی چطوری مشکل حل کرد؟

- ...

- پس دختر کوچولو یه چیزایی داره، حواست بهش باشه.

موبایل به داخل جیب برگرداند.

سحر:

با اولین تاکسی سوار شد و سمت خانه‌اش راه افتاد همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و جای نگرانی نداشت. با صدای ویبره موبایلش متوجه پیامک شد.

پیامک از طرف راحله بود:

- (سلام خانم یکی از بچه‌های محله فرستادم هرجور بود آدرس پیدا کرده و در ضمن بهناز گفت که تا الان ده کیلو به دست آورد.)

سریع انگشت‌هایش را روی دکمه‌های گوشی گذاشت:

- (به بهناز آدرس خونه مختاری رو بده و بهش بگو مراقب همه چیز باشه و شماره کارتش هم برام بفرست، در ضمن محله شما جای خوبی برای خواهر و برادرهات نیست فقط یه چمدان از لباس‌ها بردارید و به آدرس که میگم بیایید)

هرگز پشیمان نمی‌شود از این که راحله را به شرکت آورده است؛ آن روز بعد از ظهر هرگز از یادش نمی‌رود که خواهر و برادر راحله توی سرما چطوری آدامس و جوراب می‌فروختند و دنبال ماشین‌ها می‌دویدن و نزدیک بود خواهر کوچکش تصادف کند. همان موقع برای اولین و آخرین بار از روی احساسات عمل کرد و تا توانست راحله را سرزنش کرد وقتی

دید از روی اجبار این کار را می‌کند ازش خواست منشی‌اش شود.

- رسیدیم خانم.

از ماشین پیاده شد کلید داخل در چرخاند؛ باید فکری به حال مختاری می‌کرد تا بتواند از خانه‌اش بیرون بکشد و بهناز بتواند کارش را انجام دهد. با موبایلش به مختاری زنگ زد به بوق چهارم نکشیده جوابش را داد:

- ...

- سلام اقای مختاری

- ...

- امیدوارم بد موقع زنگ نزده باشم.

- ...

- راستش برای امشب برنامه پیش اومد خواستم بگم اگر امکان داره ظهر با هم باشیم.

- ...

- ممنونم ازتون، آدرس رو براتون پیامک می‌کنم.

دوباره نگاه آدرس خانه مختاری که راحله برایش پیامک کرده بود کرد؛

باید آدرس دورترین رستوران را می‌فرستاد تا مشکلی برای بهناز پیش نیاید.

بعد از یافتن رستوران سریع برای مختاری پیامک کرد، با خیال راحت لباس‌هایش را در آورد و قهوه ساز را روشن کرد، سریع یک دوش گرفت تا خستگی و هیجانات امروز از تنش خارج شود. حوله به دور موهایش را پیچ داد و فنجان قهوه به دهانش نزدیک کرد. با خاموش و روشن شدن صفحه موبایلش پیامک آمده را چک کرد:

- ( خانم کارتون انجام شد)

این بار با گوشی خانه شماره صد و ده گرفت.

- ...

- الو، سلام اقا خسته نباشید.

- ...

- می‌خواستم اطلاعاتی در مورد یه محموله که جاسازی شده بدم.

- ...

- نه آقا، من از هیچ چیزش خبر ندارم حتی این هم حدس زدم چون توی محله رفت و آمدهای مشکوکی به یکی از خانه‌ها انجام میشد زنگ

زدم.

- ...

- ممنون میشم هرچه زودتر پیگیری کنید.

- ...

- خدا نگهدارتون.

گوشی بر سر جای خودش گذاشت و هیچ اعتنایی به زنگ های مختاری نکرد. کمی از شام قبلش اضافه مانده بود همان ها را خورد و کنار شوفاژ دراز کشید. دلش نیامد رها را از موفقیت به دست آمده بی خبر بگذارد اما فعلا خسته بود.

نعمتی:

کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و شبکه را تغییر داد و از شیر قهوه که در دستانش بود جرئه نوشید، صدای موبایلش بلند شد.

- بله.

- ...

- نفهمیدی دختره کیه؟

- ...

- نه نمی‌خواد، فقط ببین توی کدوم واحدها ساکن شده.

- ...

- کاری نیست.

موبایل را قطع کرد؛ فهمیده بود چطوری مشکل کارخانه بر طرف کرده است اما این دختر چیزی درونش داشت که شدیدا او را مشتاق خودش کرده بود و نمی‌توانست دست از سر این دخترک بردارد.

سحر:

وقتی ماجرا برای رها گفت خودش را به سرعت رسانده بود تا شب را باهم جشن بگیرند.

ها گوجه‌ها را داخل سالاد خرد کرد.

- میگم سحر تو مطمئنی کاری که با مختاری کردی درست بوده؟

- مطمئنم عزیزم، هرکس بخواد طمع کنه همین هم میشه جوابش.

رها تکه خیاری به دست سحر داد.

- حالا واقعا می‌خوای از این خونه بری؟

سحر نگاه عاقل اندر سفیه بهش کرد.

- با کدوم پول از این خونه برم؟

- پس چکار می‌کنی؟

- هیچی با راحله اینجا زندگی می‌کنیم تا کمی پول توی دست و بالم بیاد.

رها با لبخند نگاهش کرد.

- پس امیدوارم که یه خونه بزرگتر بخری.

ابغوره، نمک و کمی نعنا خشک به سالادش اضافه کرد؛ میز شام با وسواس چیده شد. سحر دیس برنج را وسط میز گذاشت.

- رها می‌خوام وقتی دفتر خودم ساخته شد بیایی پیشم.

نگاه جدی‌اشان درهم گره خورد.

- مگه نمی‌خواستی من برات...

با بالا آمدن دست سحر ساکت شد.

- نه نمی‌خوام بیا بیرون از اونجا و یک سری افراد باخودت همراه کن.

- پس اون همه نقشه که کشیدی چی‌شد؟زمین زدن این دوتا کار خونه  نمیدونم ورشکست دادن‌ها!

سحر کلافه حرفش قطع کرد.

- آدم باید خودش جربزه داشته باشه من مثل او دوتا ضعیف نیستم که با ورشکست دادن کارخونه‌های دیگه خودم رو بزرگ کنم، رها قسم می‌خورم دوسال نشده محصولات برند ما پرفروش بشه.

- اگه نشد چی؟

- تمام موهام رو با ماشین از ته میزنم

با زدن این حرف شوخی اما با لحن جدی باعث خنده شد.

- واقعا دیونه‌ای؟

- نه اندازه تو، بخور سرد شد.

شام را به شوخی و خنده خوردند. بعد از رفتن رها چراغ‌ها خاموش کرد و به زیر پتو خزید با فکر فردا سریع خوابش برد و صبح زود بیدار شد همان لباس‌های دیروزش را پوشید وقتی وارد شرکت شد. لب های منشی به خنده کش آمد و به استقبال سحر رفت.

- خانم بهت تبریک میگم.

سحر خیلی گرم راحله به آغوش کشید.

- همه اش به خاطر کار هایی بود کا تو در حقم کردی، امروز یادت نره بچه‌ها رو بیاری به آدرسی که گفتم.

- چشم خانم.

- راستی پول آدردم که شخصا تحویل بهناز بدی من نتونستم واریز کنم.

- چشم خانم.

سحر چک از داخل کیفش بیرون آورد.

- بگو همین امروز نقدش کنه، راستی دیروز به شمس سر زدی؟

- ببه خانم، حالشون بهتر بود امروز یه سر می‌زنند.

- خیلی عالیه، من میرم سری به قسمت کارخونه بزنم کسی کاری داشت بهش بگو منتظرم بمونه.

- حتما خانم.

کیف‌اش را داخل دفتر گذاشت و به قسمتی که مد نظرش بود سر زد. تمام کار کنان به احترامش بلند شدند؛ سحر با خوش‌رویی جوابشان را داد و طرح تخم مرغ را بازگو کرد. هرکس ایده و نظرش را به زبان آورد.

- پس همه حرف‌ها و نظریه‌ها زده شد، فقط قرار شد در حد یک کانتینر این محصول رو تولید کنید اگر با استقبال رو به رو شد بیشتر می‌کنیم درضمن نتیجه کار رو به من گزارش بدید.

-بله حتما.

- خسته نباشید.

به خاطر روی پا ایستادن و حرف زدن کمی انرژی اش تحلیل رفت و سمت شرکت برگشت و روی صندلی کنار میز منشی نشست.

- هنوز شمس نیومده؟

- کم‌کم پیداشون میشه.

- کی دلش هوای من رو کرده بود.

با صدای سعید نگاه‌ها سمتش کشیده شد. سحر نیشخندی زد.

- والا کسی دلش هوای شما نکرده بود، فقط کارتون داشتیم.

- آها، خب شما چی راحله خانم

راحله کمی سرخ شده بود.

- خوش امدید آقا.

سحر اشاره کرد که سعید همان جا رو به رویش بشیند.

- حالتون بهتر شد؟

- بهترم.

- خواستم گزارشی بهتون بدم.

ابروی شمس بالا پرید.

- چه گزارشی؟

- من الان راجع به طرح تخم مرغ با بچه‌ها صحبت کردم و قرار شده در طی چند روز آینده محصول به تعداد کمی تولید کنیم اگر درخواستی زیاد شد بیشتر هم بشه و قسمت خط تولید رو باید بذاریم برای مزایده.

کمی صدای شمس رو به عصبانیت رفت

- اون‌موقع چرا؟

- چون تجهیزات جدید در راهه و همینطور بهتر که یه پولی توی حساب شرکت بیاد آخه خرج‌ها داره میره بالا.

سعید از شنیدن حرف سحر در دلش ذوق زده شد.

دو سال بعد.

از جلسه که تشکیل داده بود بیرون آمد و همه چیز همان طور که خواسته بود پیش رفت، رها از پشت میزش به احترام سحر بلند شد.

- خسته نباشید.

- ممنون، به آقای شمس زنگ بزن وقتی تماس برقرار شد وصلش کن به اتاقم.

- چشم.

وارد اتاقی شد که نوشین برایش طراحی کرده بود همان چیزی بود که از اول انتظارش را داشت. روی صندلی ریاستش نشست و اتفاقات این دوسال مرور کرد؛ از عقد و عروسی راحله و سعید شمس تا ادغام شرکت و کارخانه خودش با شکوهی، همه چیز سریع اتفاق افتاد. حالا هم که شمس خودش را آرام کنار کشیده بود و فقط در سود شراکت داشت. الکی-الکی مدیر شد البته چندان هم الکی نبود کم زحمت نکشید برای این موقعیت، در افکارش غرق بود که صدای زنگ تلفن اتاقش بلند شد.

- الو.

- ...

- سلام آقای شمس، خوب هستید؟

- ...

- عروس خانم چطورند؟

- ...

- سلام به راحله جان برسون، خواستم بگم که شرکت ما و شرکت آقای موسوی بالاخره به توافق رسید و قرار شد محصول مشترکی ارائه بدند.

- ...

- درسته که کمتر در صحنه هستید ولی درست نیست در جریان کارها نباشید.

- ...

- خواهش می‌کنم، امیدوارم ماه عسل خوش بگذره.

- ...

- خدا نگهدارتون.

در این دوسال هیچ کس ضرر نکرد جز مختاری مقصر هم خودش بود زیاد خواهی کار دست آدم می‌دهد.

تقه به در خورد.

- بفرمایید داخل.

در باز شد و سرپرست قسمت تبلیغات و تیزر وارد اتاق شد.

- روز بخیر خانم.

- خوش اومدید، بفرمایید بشینید.

- امکانش هست این تیزرها نگاهی بندازید؟

سحر نگاهش به مانیتور لب تاپ انداخت و تیزر تا اخر نگاه کرد. خیلی

خونسرد نگاه امینی کرد.

- خب خودتون می‌گید از ترکیب کدوم انیمیشن و با ترکیب کدوم تیزر خارجی برداشتید؟ یا خودم بگم؟

امینی سرش پایین انداخت و حرفی برای گفتن نداشت، سحر با لحن جدی اتمام حجت کرد.

- آقای امینی من شما رو انتخاب کردم که حدس میزدم ایده‌های بهتری دارید و بیشتر به درد من می‌خورید تا اون آدم‌های فوق لیسانس که فرم استخدام پر کردند، من شما رو از کجا پیدا کردم؟

امینی جوابی نداد سحر خودش ادامه داد.

- شما نه برای استخدام امدید نه فرم پر کردید، من پیداتون کردم یادتون که نرفته اون شبی که که با اسپری داشتید رو دیوار اجری نقاشی می‌کشیدید، من اونجا شما رو دیدم و پیش خودم گفتم همون کسیه که من می‌خواستم، روزهای اول هم خوب پیش رفتید، اما نمیدونم یهو چیشد که این طوری شدید، کپی می‌کنید، به اسم ایده طراح‌های غربی که خیلی وقت جذابیت از دست داده ارائه می‌دید، آقای امینی.

امینی کمی خجالت زده شده بود از حرف‌های سحر به سختی جوابش داد.

- بله خانم.

- مشکلی چیزی براتون پیش اومده که این طوری شدید؟

- نه خانم.

- ترجیح میدم راستش رو بشنوم.

- راستش مادرم جراحی عمل داره ...

سحر حرف‌اش را قطع کرد.

- خب چرا وام نمی‌گیری از کار خونه؟

- ضامن ندارم.

سحر نگاه تاسف باری بهش انداخت.

- من بهت قرض میدم، چقدر؟

امینی کمی دست دست کرد اما نگاه جدی سحر که دید مبلغ گفت و او هم روی برگه از دسته چک‌اش مبلغ نوشت و به دستش داد.

- هر موقع داشتی بر گردون، اما فکر و ذهنت رو درست به کار بنداز و یه چیز خوب از آب در بیار.

- چشم خانم، با اجازه.

سحر سرش را آرام تکان داد و امینی از اتاق خارج شد.

هوا گرم بود و آدم را کلافه می‌کرد کولر اتاقش را روشن کرد و به بقیه کارها سرک کشید. با احساس گرسنگی سرش را از روی قرار داد جدیدی که بسته بود بالا آورد و نگاه به ساعت کرد که عقربه‌ها ساعت یک ظهر را نشان می‌داد. از صبح که همان شیر کاکائو و کیک را خورده بود دیگر هیچ چیز راهی معده‌اش نکرده بود.

تمام سفارش‌هایش را به رها کرد و از شرکت خارج شد. به لطف اصرارهای نوشین و رها و به اجبار شمس و راحله مجبور شد رانندگی یاد بگیرد تا کمتر پول تاکسی دهد و بیشتر شبیه یک مدیر عامل شود.

با پول‌هایی که از زحمات این دوسال به دست آورده بود یه ماشین دست دوم خرید تا زحمات یادگیری‌اش به باد نرود. با روشن کردن ماشین اول کولر روشن کرد تا از شر گرما راحت شود.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود که موبایل جدیدش را که مدیون نعمتی بود زنگ خورد و چه حلال زاده بود.

- الو.

- ...

- سلام آقای نعمتی.

- ...

- توی راه منزلم.

- ...

- اتفاقی افتاد؟

- ...

نفسش مانند فوت بیرون فرستاد.

- پس آدرس رو برام بفرستید.

گوشی را قطع کرد و روی داشبورد انداخت، با یادآوری این که چطور گوشی قبلی‌اش توسط نعمتی سوخت کمی عصبی شد اما با یادآوری کادوی تولدش که جدیدترین مدل موبایل بود و نعمتی کادویش داده بود لبخندی گوشه لبش نشست؛ از طرفی هم نمی‌توانست رفتار و حرکاتش را بفهمد. گاهی زور می‌گفت و گاهی دل به دلش می‌داد.

ماشین در کنار رستوران که نعمتی آدرسش را فرستاده بود پارک کرد و نگاه به سر در رستوران انداخت. خودش هم نمی‌دانست چرا گاهی رام حرف‌هایش میشد و ای کاش این بار سرانجام خوبی رقم بخورد. رو به روی هم نشستند و سفارش‌هایشان به گارسون دادند.

- کمی ظاهرتون خسته است خانم نیک فر.

لبخند محجوبی زد ، همان چیزی که نعمتی به دنبالش است.

- خب یکم فعالیت‌ها خستگی میاره.

- درسته، برای این که خستگی از تن‌تون خارج بشه چطور که فردا شب به یک مهمانی برید.

یکی از ابروهایش را بالا فرستاد.

- مهمونی؟

- بله مهمونی، فردا شب تولد بنده است

چطور یادش رفته بود؛ او که پارسال دعوت شده بود باز هم فراموش کرد. داشت فراموش کار میشد.

- ممنونم از دعوت، سعی خودم رو می‌کنم که بیام آقای نعمتی.

- فکر می‌کنم قرار بود من به اسم کوچکم صدا کنید، در ضمن باید بیایید.

سختش بود که به اسم صدایش کند، خیلی وقت بود که هیچ مردی به اسم کوچک صدا نزده است. گاهی این اجبارها آزارش می‌داد اما دوستش داشت.

- چشم آقا امید.

- آفرین به شما.

تنها سر همان نجات کار خانه بود که نشان داد زرنگ‌تر از نعمتی است اما دید که او را دست کم گرفته بود، او وکیل بود و زرنگی جز کارش محسوب میشد.

ناهارشان درسکوت خوردن بی هیچ حرفی، و نعمتی تنها حضورش را می‌خواست و تنها با او آرامش را می‌چشید.

- بابت ناهار ممنونم از شما.

- نوش جان.

با هم از رستوران خارج شدند و سحر طرف ماشین‌اش رفت که با حرف نعمتی ایستاد.

- اگر خیلی خسته هستید بهتر که رانندگی نکنید.

- خیلی خسته نیستم.

- چشم‌هاتون که این رو نمیگه.

راست هم می‌گفت چشم‌هایی که یک هفته خواب درست و درمان به خود ندیده باشند از خواب آلودگی زار میزند.

- بهتره با ماشینم شما رو برسونم خونه.

- پس ماشین خودم چی؟

- نگرانش نباشید می‌سپارم فردا صبح قبل از این که برید شرکت براتون بیارند.

با همان نگاه خواب آلود یک دنیا تشکر کرد در راه سعی خودش کرد که بیدار بماند اما مگر میشد؟

امید کولر ماشین را روی درجه متوسط تنظیم کرد و آهنگ بی‌کلام گذاشته بود. چشم‌های سحر تسلیم خواب شدند و این فرصت خوبی بود تا نعمتی حسابی اجزای صورتش را ببیند؛ چشم ابروهای مشکی لب‌های برجسته یک صورت بی نقص اما این‌ها چیزی نبود که او را شیفته خودش کند، چیزی فراتر از این حرف‌ها بود.

جلوی آپارتمان جدیدش ایستاد دلش نمی‌خواست سحر را بیدار کند، پس دوباره چرخ زدن در شهر شروع کرد تقریبا دوساعت در اتوبان‌ها و خیابان‌ها رانندگی کرده بود و پشت ترافیک مانده بود و این چیزی نبود که دلش می‌خواست. با صدای بوق ماشین پشت سری سحر از خواب بیدار شد و با دیدن ترافیک کمی گیج شد.

- هنوز نرسیدیم خونه؟

- رسیدیم اما شما خواب بودید.

صدای سحر به خودش رنگ تعجب زد .

- چرا بیدارم نکردید؟

چه داشت که بگوید؟ می‌گفت دلم نیامد یا که اعتراف می‌کرد دلش می‌خواست بیشتر کنارش بماند، همان بهتر که سکوت کند.

- ممنونم.

دختر بچه پانزده ساله نبود یک چیزهایی را می فهمید. باز هم سکوت اما چاشنی با لبخند.

- ساعت هفته، نه میشه شام خورد و نه میشه چیزی نخورد، نظرتون در مورد یه کافی شاپ چیه.

- فکر خوبیه.

امید در اولین خروجی خودش را از آن ترافیک نجات داد و ماندن در ان شلوغی برایش عقده آورده بود و آن را خوب بر سر پدال گاز خالی کرد، سحر سعی می‌کرد از سرعت بالا نترسد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

- فکر نمی‌کنم این همه سرعت لازم باشه آقای نعمتی.

باز هم اشتباه کرد و نگاه تند تیز امید بر جان نگاهش شلاق زد، اما دوستش داشت دلش می‌خواست بچه شود و لجبازی کند اما دیگر آن

سحر قبلی نبود. حرفی نزد تا اوضاع خراب نشود.

با ایستادن ماشین از آن پیاده شد و با قدم‌های هماهنگ وارد کافه شدند، از نور کم خبری نبود همه چیز اینجا برایش دلپذیر بود. میز دو نفره انتخاب کردند.

وقت تلافی اشتباه‌ش بود.

- جای قشنگیه، محیطش دلچسبه.

دوباره لبخند زد، دوباره دل از جان امید برد، انگار فهمیده است با آن لبخند معروف‌اش می‌تواند جان ازکف ببرد، پس می‌برد که خوب هم می‌برد مبارکش باد.

- گاهی اوقات به اینجا سری میزنم.

او هم لبخند زد اما کم است به پای دل بردن از سحر نمی‌رسد، لبخندش خام نیست جذاب است اما سحر دیگر دل نمی‌دهد که با خود ببرد.

- مروز زیاد مزاحم وقت شما شدم.

اگر توانش را داشت دست می‌انداخت و کلمه مزاحم را از تمام صفحات دیکشنری‌ها پاک می‌کرد.

- نه اختیار دارید خانم نیک فر، من هم خونه کار خاصی نداشتم که

انجام بدم.

راست و دروغش پای خودش وکیل است و حتما می‌تواند خودش را تبرئه کند. سفارش که داده بودند در لا به لای اهنگ ارامی که پخش میشد خوردند. موبایل سحر زنگ خورد و معطل مخاطب پشت گوشی‌اش نکرد.

- الو رها

- ...

- سلام جانم؟

- ...

- نه خونه نیستم،

- ...

- با آقای نعمتی اومدم بیرون

خرده نگرفت و سحر هم اجازه داشت تا دیگران مطلع همه چیز نباشند.

- ...

- باش رسیدم خونه بهت زنگ میزنم.

گوشی دوباره داخل کیف برگرداند.

امید از سحر خواست از کافه بیرون برود و همان جا جلوی در منتظر

www.98ia3.ir

بماند تا صورت حساب پرداخت کند.

امید نعمتی:

بعد از رفتن سحر جلوی پیش خوان ایستاد.

- ببخشید آقا که درست احوال پرسی نکردم، آخه خودتون گفته بودید که ..

امید حرف‌اش قطع کرد:

- اشکالی نداره ، هر موقع این خانم که با من بودند اومد اینجا اون منویی که قیمت‌ها روش مشخص نیست بده دستش، پول هم نصف حساب می‌کنی به بقیه بچه‌ها هم بسپار، درضمن هر موقع که اومد اینجا به من خبر می‌دید و خوب حواست بهش باشه که ببینی با کی اومد چکارها کرد اما نامحسوس.

- چشم آقا، هرچی شما امر کنید.

- خسته نباشید.

خواست از در بیرون برود که از پشت پنجره نگاهش میخکوب چهره سحر شد نور کم جان خورشید چهره‌اش را از هر وقت دیگر زیبا تر کرده بود. اگر می‌توانست همین الان او را به عقد دائم خودش در می‌آورد اما سحر

را خوب می‌شناخت و این کار در شان او نبود. زودتر بیرون رفت تا بیشتر از این روی پاهایش نایستد.

_بفرمایید سوار شید

سحر لبخندی زد، نزن دختر جان این لبخندها را الکی خرج نکن یک نفر از داخل وجودش جان می‌دهد، می میرد.

- اگر اجازه بدید من برگردم جلوی رستوران و ماشینم رو بردارم.

اصرار نا به جا همه چیز را لو خواهد داد، پس چیزی را لو نداد.

- پس من تا یه جایی شما رو می‌رسونم.

پیشنهادش خوب بود و او هم قبول کرد و خودش هم سواستفاده کرد و تا حد ممکن به رستوران نزدیک شد.

- خیلی ممنون ، واقعا زحمت کشیدید.

- خواهش می‌کنم کاری نکردم.

واقعا هم کاری نکرد، عاشق بود و کم جان داده بود.

- شب خوبی داشته باشید.

- همچنین خانم.

این خانم گفتن ها به دلش می نشست. کمی که دور شد موبایلش را در

آورد و سریع شماره گیری کرد.

-...

- الو، حواست بهش باشه میخواد با ماشین خودش برگرده خونش.

سرعتش را بیشتر کرد و با یادآوری دست‌های درهم قلاب شده سحر لبخندی زد پس نقطه ضعف اش را فهمید از سرعت بالا می‌ترسید شاید هم از ریسک‌هایی که در رانندگی کرده بود وحشت داشت، هرچه که بود خوب لذتش را برد.

سحر:

با یادآوری رانندگی مسعود دلش می‌خواست رانندگی با سرعت بالا را تجربه کند فاصله بین دو تا چراغ راهنما را همان طور که دلش خواست رانندگی کرد کمی قلبش تندتر می‌کوبید و هیجان زده شد و کف دست‌هایش عرق کرد. با خودش زمزمه کرد.

- نه، نه، نه دیگه از حد همیشگی رانندگی نمی‌کنم اصلا و ابدا.

و نفسش فوت مانند بیرون فرستاد از کاری که کرده بود خنده‌اش می‌گرفت با دیدن پاساژ جای خالی پیدا کرد باید برای فرداشب تدارک‌هایی می‌دید نه لباس مناسب داشت و نه کادویی.

از این که وقتش را بیهوده در چنین جایی هدر دهد خوشش نمی‌آمد از همان ظهر می‌دانست چه باید بخرد پس وقت تلف نکرد.

- ببخشید اقا من یه ساعت مارک دار می‌خواستم اما نمیدونم چه مارکی باید بخرم که هم دوام داشته باشه و هم شیک.

- خانم ساعت های ما همشون مارک هستند از برند کاسیو گرفته تا برند سواچ همه‌اشون عالی با این که ضمانت نامه دارند ندیدم کسی توی این سی سال بیاد وازش استفاده کنه.

- بله این‌ها بهترین مارک اما من نمیدونم کدوم انتخاب کنم.

- شما به من بگید اول چند سالشونه؟

- حدوداً سی و خورده.

- خب بعضی این آقایون کلاسیک دوست دارند.

- نه ساعت کلاسیک نمی‌خوام باشه.

- دیجیتالی یا هوشمند چی؟

- نه دوست دارم کمی رسمی‌تر باشه.

- این ساعت چطور؟

و بعد ساعت دست چرم قهوه رنگ بیرون اورد

- این مارک اورینت و همون چیزی که شما می‌خواستید.

سحر لبخند گرمی زد.

- بله خودشه، خب چقدر میشه تقدیم کنم؟

صورت حساب را پرداخت کرد و بندهای باکس را محکم در دستانش گرفت.

حالا باید برای خودش چیزی می‌خرید اما مشکل همین جا بود نه لباس مجلسی مدنظرش بود و نه چیز دیگری؛ باید از کسی کمک می‌گرفت و کی بهتر از رها؛ اما با دیدن ساعت فکر کرد که شاید در حال شام خوردن است ازکارش منصرف شد.

آرام آرام ویترین‌ها را نگاه می‌کرد تا چشمش به مانتو مجلسی قد بلندی افتاد، درست خودش بود همان چیزی که می‌خواست. تنها می‌ماند پوشش سرش یا کلاه لبه دار یا یه شال حریر. با کلاه کمی احساس ناراحتی می‌کرد همان شال حریر را انتخاب کرد. در راه خانه کمی وسوسه میشد پایش روی پدال گاز بگذارد اما کمی دو دل میشد نزدیکی آپارتمان جدیدش دلش طاقت نیاورد کمی پدال را فشار داد و از یکی کوچه‌ها فرعی موتوری با سرعت وارد خیابان شد، سحر تا به خودش بیاید کمی دیر شده بود اما ترمز کار خودش را کرد. از صدای تصادف موتوری

با ماشینش کمی ترسیده بود.

وقتی جلوی ماشین دید کمی دلش ریخت همان موقع موتوری دیگری نزدیکش شد.

- تصادف کردید؟

سحر نمی‌توانست حرفی بزند آخر این هم سوال بود. کنار موتوری که پخش زمین شده بود نشست.

- آقا حالتون خوبه؟

همان مرد از موتورش پیاده شد.

- صبر کنید کمکتون کنم.

موتور سوار تصادف کرده با کمی آخ و ناله بلند شد و تازه یادش آمد تصادف کرده است آن هم با ماشینی که راننده‌اش زن بود.

- من نمی‌فهمم خب شماهایی که عرضه رانندگی ندارید غلط می‌کنید پشت ماشین می‌شینید.

سحر بی‌احترامی را پای حال خرابش گذاشت و چیزی نگفت.

- بشینید تا ببرمتون بیمارستان.

- بیمارستان کدوم قبرستونیه صبر می‌کنیم پلیس بیاد کروکی بکشه.

و بعد زیر لب ادای سحر در آورد و در آخر کلمه ضعیفه روانه زبانش کرد. این یکی را دیگر نمی‌توانست تحمل کند با پشت دستش محکم بر دهان موتور سوار کوبید.

-این رو زدم که بفهمی همین ضعیفه بهتر از تو مردک می‌تونه هزار و یک کار بکنه، اتفاقا خوبه پلیس بیاد تا من خسارت ماشینم رو بگیرم کسی که ترمز نکرد و حق تقدم بست تو بودی نه من.

مردک که فکر می‌کرد سحر از قانون چیزی نمی‌داند فقط ماشین زیر پا انداخته است رنگ باخت. بابت تو دهانی درد دهان به دردهای دیگرش اضافه شد.

امید نعمتی

لباسش را با مایو عوض کرده بود و آماده شیرجه زدن در استخر خانه‌اش بود که موبایلش زنگ خورد.

- ...

- سلام.

- ...

- تصادف کرده؟ چطوری؟

- ...

- خودش که بلایی سرش نیومده که؟

- ...

- برو جلو گوشی قطع نکن ببینم اوضاع از چه قراره.

و از پشت گوشی شاهد ماجرای بحث سحر و موتور سوار شد لبخندی از جسارت سحر زد، خودش بود همان چیزی که می‌خواست.

- برو دعوا رو ختم به خیر کن که به پلیس زنگ نزنند و اگر پای پلیس اومد وسط یه خبر به من بده.

- چشم آقا.

گوشی روی میز کنار استخر انداخت نمی‌دانست شیرجه‌اش را بزند یا آماده باش بماند، اخرش دلش نیامد از آب زلال دل بکند. روی سکوی شیرجه ایستاد و نفسش را حبس کرد و دستش بالای سرش برد و داخل آب پرید و تا سر دیگر استخر یک نفس شنا کرد.

تقریبا یک ربع از تصادف سحر گذشته بود دوباره با موبایلش شماره گیری کرد.

- ...

- خب تصادف چی شد؟

- ...

- پس پلیس نیومد؟

- ...

- خسارت ماشین چی؟

- ...

- ازش شماره گرفت؟

- ...

- خوبه، حالا که چهره‌ات رو دید فاصله‌ات رو بیشتر کن اما چشم برندار.

- ...

- نه خدافظ.

این بار با خیال راحت تنش را به آب سپرد و شنایش را کامل کرد.

سحر:

صبح با یادآوری تصادف دیشب حالش کمی گرفته شد و با یادآوری مهمانی امشب حالش خوب شد. در کارخانه به تمامی قسمت‌ها سری زده بود، باید به فکر ارائه محصول جدید میشد تا کارخانه تجلی و سلطانی هم

www.98ia3.ir

دیگر به گرد پایش نرسند. آرام آرام از پله‌هایی که به سالن دفترش ختم میشد بالا رفت و روی صندلی نزدیک میز رها نشست. پاهایش را روی هم گرداند و کاتالوگ جلویش رابرداشت و با آن خودش را باد زد. رها با سینی شربت از آبدارخانه همان طبقه بیرون آمد.

- خسته نباشی.

- تو هم همین طور، چقدر هوا گرم امروز.

رها لیوان جلوی سحر گذاشت.

- بخور خنک شی.

- مرسی.

و تا اخر لیوان یک نفس سر کشیدند.

- امشب برنامه داری ؟

رها که غریبه نبود، بود؟

- تولد نعمتی.

ابروهای رها بالا پرید و لبخندی زد.

- پس مبارکه

به روی خودش نیاورد که منظور رها چیست.

- ببین من یکم کار دارم و همین طور خسته‌ام اگر شد امروز زودتر میرم اتفاقی چیزی افتاد بهم زنگ بزن.

- حتما.

به سمت اتاقش رفت کیف وسایل برداشت و از اتاق خارج شد. در راه پارکینگ زنگی به موتور سوار دیشب زد اما با جواب ندادن کلافه شد. برای ناهار یک چیز ساده و سبک خورد تا خواب بعد از ظهر راحتی داشته باشد، ناهارش سبک بود اما از خواب خبری نبود. روی صندلی میز کارش نشست و به یاد حرف نوشین افتاد که بهش توصیه کرده بود هر موقع به مشکلی بر می‌خورد یا درگیری ذهنی دارد به سراغ کاری برود که به آن علاقه دارد.

نگاه برگه خط‌خطی شده رو به‌رویش کرد که سیاه سیاه شده بود همین خط خطی‌های بی معنی حالش را خوب می‌کرد و هر چقدر پررنگ تر حال خوب بهتر. لیست تمامی محصولات شرکت جلویش لیست کرد از سس‌های کچاپ تا سس‌های فرانسوی حتی سس و رب انار هم اضافه کرده بودند. تخم مرغ‌های از هم جدا شده فروش خوبی داشتند از این که هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسید داشت عصبی میشد. دور تا دور سالن خانه‌اش قدم زد انقدر قدم زد که پاهایش درد گرفتند. وقتی نشست نگاهی به ساعت کرد هنوز تا اماده شدن وقت زیادی داشت.

شبکه‌های تلوزیونی بالا و پایین می‌کرد از این کار هم کلافه بود روی شبکه گذاشت که تبلیغ کنسرو ماهی بود که روی میز با سلیقه گذاشته بودند و دور تا دورش را با سبزیجات  تزئین شده بود. خواست نسبت به تبلیغ بی‌تفاوت بماند که با نگاه کردن ظرف آبلیمو کنار کنسرو به همان چیزی رسید که می‌خواست.

این بار ساعت به او گوشزد کرد که دیگر وقت چندانی ندارد سریع دوش گرفت و کمی چتری‌هایش که بلند شده بودند را حالت داد و شال خیلی ساده روی موهایش انداخت همه چیزش عالی بود. بند باکس را در دست گرفت و سمت در خانه ویلایی حرکت کرد نگهبان جلویش را گرفت.

- عذر میخوام لطفا کارتتون رو نشون بدید.

ابرو هایش به نشانه تعجب به هم نزدیک شد.

- ولی به من کارتی ندادند.

- عذر میخوام خانم نمی تونم اجازه...

همان موقع مرد کت و شلوار پوشیده که اندام ورزشکاری‌اش را به خوبی به نمایش می‌گذاشت به طرفشون آمد و حرف نگهبان را قطع کرد.

- سلام خانم عذر می‌خوام امکانش هست فامیل شریفتون رو بدونم؟

سحر لبخندی زد که اگر اجازه ورود پیدا کرد رد خوبی در ذهن‌ها

گذاشته باشد اما لحن جدی‌اش را بیشتر حفظ کرد.

- سلام، من نیک فر هستم.

مرد با شنیدن فامیلش دستش روی سینه گذاشت و به کنار رفت.

- خیلی خوش آمدید. خانم نیک فر از این که معطل شدید ولقعا عذر می‌خوام.

سحر چیزی نگفت و آن مرد راهنمایش شد تا او را به پیش امید ببرد.

از حیاط سنگ فرش شده گذشتند و خدمتکاری که آن‌جا بود در را برایشان باز کرد.

- عذر می‌خوام خانم نیک فر کاری پیش اومده که باید برم، خدمه شما رو راهنمایی می‌کنند.

- ممنون می‌تونید برید.

بعد از رفتنش چند قدمی به داخل سالن برداشت، مهمانی مختلط بود اما هیچ صحنه زننده‌ای در کار نبود. موسیقی بی‌کلام به صورت زنده اجرا میشد دخترها و پسرها با جام توی دست‌هایشان باهم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

- عذر می‌خوام خانم.

سحر به طرف صدا برگشت و دختر ریز نقش که لباس فرم داشت جلویش ایستاده بود.

- بله؟

خدمتکار لبخندی زد که چال گونه‌اش مشخص شد.

- می‌تونم کمکتون کنم؟

- لطفا من و پیش اقای امید نعمتی ببرید.

پیش خدمت لبخندی زد که چال گونه اش مشخص شد. سحر به دنبالش حرکت کرد و از پله‌های مارپیچ بالا رفتند. آنجا بیشتر افراد سن و سال دار داشتند خوش می‌گذراندند. به سمت انتهای سالن که به بالکن گرد و بزرگ ختم میشد رسیدند.

- اینجا تشریف دارند.

سحر آرام و با متانت خاص خودش  پشت پرده‌های حریر ایستاده بود و نگاهش به پشت سر امید بود که دست‌هایش را به لبه سنگ مرمر گذاشته بود و کمی خم شده بود.  متوجه حضور سحر شد، آرام برگشت و دیدش پشت پرده‌های حریر که با وزش باد آرام تکان می‌خوردند. به طرفش قدم برداشت، دلش می‌خواست چهره‌اش را  نوازش کند اما نمی‌شد و اما دلش می‌خواست. قسمت پرده که مقابل صورت سحر بود را

با دست پس زد.

- سلام.

- سلام خوش اومدی.

باز هم لبخند و باز هم پهن شدن بند و بساط آشوب در دل امید.

- تولدتون مبارک.

و باکس را به دست‌هایش سپرد، خدمتکاری که نزدیک امید بود سریع آن را گرفت و به پیش بقیه کادوها برد. همزمان روی صندلی‌های دو نفره نشستند.

- حتما توی مسیر خسته شدید.

- بالاخره ترافیک کار خودش رو می‌کنه.

خواست جوابش را بدهد که موبایل سحر زنگ خورد.

- عذر می‌خوام.

موبایل را از کیف بیرون کشید با دیدن اسم رها گوشی را قطع کرد و بعد خاموش دلش نمیخواست این مهمانی را از دست بدهد.

- می‌خواستید چیزی بگید؟

- نه مهم نیست.

- خب حالا چند ساله می‌شید؟

چشم‌های امید کمی برق زد.

- شما حدس بزنید.

- با تخفیف بخوام بگم از پنجاه کمتر نیستید.

و خنده آرامی کرد، چه اشکالی دارد که شوخی کند چه اشکالی دارد خودش را غیر قابل پیش بینی نشان دهد؟

- دست شما درد نکنه خانم نیک فر، انقدر سن بالا به نظر می‌رسم؟

لحن دلخورش تظاهری بود که کسی به دل نگرفت.

- راستش من توی این کار مهارت ندارم، فکر می‌کنم سی و پنج باشید.

- سی هفت سال شدم.

- خب پس نزدیک گفتم.

و بعد جرئه از شربتش خورد، هوا با این که گرم بود اما لذت داشت. خدمتکاری جلو آمد.

- ببخشید آقای نعمتی.

- بله.

- پدرتون خواستند که به سالن برگردید و کیک رو ببرید.

- باشه.

سحر در طول مکالمه ساکت مانده بود.

- خب خانم نیک فر بهتر برگردیم داخل.

سحر به اطاعت از او بلند شد و جلوتر حرکت کرد، نزدیک درتمام شیشه بالکن که شد آرام ایستاد.

- می‌تونید من رو سحر صدا کنید.

آخرین مجوز عاشقی هم صادر شد، می‌خواست جوانک را در شب تولدش سکته دهد.

شاهد دور شدنش شد نفهمید چه شد چه شنید. پشت میز کیک ایستاد شمع‌ها با سلیقه چیده شده بودند و کیک که مشخص بود چقدر برایش زحمت کشیده شده است به خوبی در معرض دید بود. جوان‌ها از عدد سی هفت شروع به شمارش معکوس کردند و هم زمان و یک صدا پا می کوبیدند و بزرگ‌ترها به شوخی از او خواستند چشم‌هایش را ببندد و آرزو کند.

سحر دورتر از بقیه ایستاده بود و با لبخند نظاره‌گر بود، وقتی جوان ها عدد سه گفتند برای لحظه امید چشم‌هایش بست را و آرزویی کرد و سریع نگاهش به سحر دوخت، من نمیدانم شما هم نمی‌دانید اما خدا

خوب می‌داند که آرزویش چه بود.

شمع‌ها فوت شد و کیک بریدند همه کادوها هم نشان داده شد. نوبت کادوی سحر شد که امید کادو را برداشت و طرف سحر رفت کسی خیلی توجهی به امید وکارهایش نداشت. سحر چنگال داخل دهان برد.

- بازش نمی‌کنید؟

- بازش می‌کنم.

سحر بشقاب را کنار گذاشت.

- خب منتظرم.

امید جعبه را از باکس خارج کرد و درش که باز شد نگاه تحسین برانگیزی به سلیقه سحر کرد.

- خیلی شیکه

ساعت قدیمی را از دستش خارج کرد ساعت سحر را دستش کرد.

- چرا کیک نمی‌خورید؟

- من همیشه کیک با دست می‌خورم بیشتر به دلم می‌چسبه.

امید زودتر دست به کار شد و اسلایس کیک را با دست برداشت و مشغول خوردن شد، سحر نگاهش خیره به چهره امید ماند وقتی کیک

تمام شد سحر سرش رل به زیر انداخت و ریز مشغول خندیدن شد.

- چیه خب؟

- نوک بینی‌تون خامه‌ای شده.

با دست کشیدند روی دماغش باعث پخش شدن بیشتر شد.

- بدتر شد که.

خنده از لب‌هایش پاک نمیشد. دستمال کاغذی را برداشت و ارام روی نوک بینی کشید.

- الان خوب شد.

با آمدن چند مهمان دیگر امید از سحر فاصله گرفت و این موقعیت برایش فراهم کرد تا بتواند زنگی به رها بزند.

- ...

- سلام رها جان.

- ...

- خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ چیزی شده؟

- ...

- ببین من نمی‌فهمم. چی میگی؟

_ ...

- یکم گریه نکن تا صدات رو واضح بشنوم.

- ...

- آخه الان بیام؟

- ...

- باش باش باش یه سر بهت میزنم.

- ...

- الان میام.

- ...

- تا دارم میام یکم به خودت مسلط شو.

گوشی را قطع کرد و برای مدت کوتاهی روی همان صندلی باقی ماند باید امید پیدا می‌کرد و ازش بابت پذیرایی تشکر می‌کرد. اما نبود که نبود.

کلافه بلند شد و از پله‌ها پایین رفت و دوباره همان خدمتکار ریزه را دید.

- خانم؟

دخترک به طرفش چرخید.

- امری داشتید؟

- بله، من باید برم لطفا به اقای نعمتی خبر بدید که کاری پیش اومده و مجبور شدم سریع برم و همین‌طور از طرف من ازشون عذر خواهی کنید.

- چشم خانم، شب خوبی داشته باشید.

زیر لب برای خودش زمزمه کرد.

- امیدوارم

از خانه که نه از عمارت خارج شد در مسیر تمام فکرش رها بود که نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده است و دلش به قل قل افتاده بود و تمام هزار و یک راهی که می‌شناخت رفته بود.

دویست و شش آلبالویی رنگش را زیر درخت در خانه رها پارک کرد و زنگ در خانه زد، در با صدای تیکی باز شد. حیاط خانه را آرام پشت سر گذاشت که زهرا مادر رها به بهار خواب آمد.

- سلام دخترم خوش اومدی.

- سلام زهرا خانم، چه اتفاقی افتاده؟

زهرا کمی لب‌هایش را خیس‌ترکرد. بیشتر می‌خواست مقدمه چینی کند اما مکان مناسب ندید.

- حالا بیا تو دخترم.

سحر با دو دلی وارد سالن شد، رها را دید که روی مبل نشسته و سرش بین دست‌هایش گرفته.

- رها!

رها با دیدن سحر از جایش بلند شد و به بغلش رفت و دوباره کنترلش از دست داد

- چی شده رها جان؟ چه اتفاقی افتاده؟

رها خواست حرفی بزند که زنگ آیفون به صدا در آمد، زهرا در باز کرد و چند دقیقه بعد پدر خانواده هم از راه رسید.

سحر با آمدن آقای فاضل چند قدم به طرفش رفت.

- سلام آقای فاضل.

رها با دیدن پدرش بغضش شکست و به داخل اتاقش رفت سحر دیگر کلافه شد.

- زهرا خانم، آقا فاضل میشه بهم بگید چه خبره؟

زهرا و فاضل نگاهشان را به هم دوختند.

- بشین دخترم.

سحر نفس عمیقی کشید و روی مبل تک نفره نشست و آقای فاضل هم رو به‌رویش نشست.

- از پدر و مادرتون خبری دارید؟

دلش به یک باره لرزید.

- نه، یعنی راستش آخرین بار... نه یادم نمیاد.

شرمنده بود و باید می‌بود، کوتاهی کرده بود، آن هم زیاد خیلی زیاد.

زهرا روی نزدیک‌ترین مبل کنار سحر نشست.

- سحرجان، سحر جان عزیزم.

نمی‌دانست چگونه بگوید که فاضل به کمکش آمد.

- دخترم راستش چون خودت رو پیدا نکردند به ما خبر دادند.

سحر با سر درگمی سرش تکان داد

- کی من رو  پیدا نکرد؟

باز هم باید شَم مدیریت رل به کار می گرفت و حدس گمان‌هایش را با قاطعیت به زبان می‌آورد هرچند که دلش نمی‌خواست و سخت بود.

- من، من میدونم هیچ خبر خوبی نمی‌خواید به من بدید پس لطفا این‌قدر من رو از این که هستم گیج‌تر نکنید.

- پدر و مادرت تصادف کردند.

با حرف رها سرها به طرفش چرخید. سحر از جایش بلند شد.

- چی؟

زهرا خانم و آقای فاضل بهش چشم غره رفتند.

- الان کجاند؟

زهرا خانم هم بلند شد.

- اونا... اونا، یا امام غریب، تصادف کردند.

نگاه‌ها همه به بار غم نشست حالا می‌توانست آخر ماجرا حدس بزند، اما باز هم حرف که باب میلش نبود زد.

- ز..زن..زنده‌اند؟ بابا مامانم زنده اند؟

کسی جوابی نداشت بدهد اما اشک زیاد داشتند برای ریختن. دیگر ماندنش را جایز ندید. به التماس‌های رها و زهرا خانم اعتنایی نکرد از خانه بیرون آمد.

دلش راه رفتن می‌خواست انقَدَری راه برود تا به آخر قصه پائیزی‌اش برسد، موازی با تیرهای چراغ برق که مثل سربازها در یک خط ایستاده بودند  راه می رفت؛ سرگردان، بی هدف، پاهایش در آن کفش‌های پاشنه

بلند ذوق ذوق می‌کرد. سرش از سر و صدای ماشین‌خا درد گرفته بود، اما باز هم راه می‌رفت.

نزدیک پارکی که شد کفش‌هایش را از پاهایش درآورد و روی چمن‌ها قدم زد تا کمی از خنک‌هایش حال پاهایش را خوب کند. نزدیک به یه نیمکت که شد تیزی شئ برنده در کف پاهایش حس کرد از دردش کمی خم شد و روی نیمکت خودش رها کرد پاهایش روی هم گرداند و با دیدن تکه شیشه اشک‌هایش سرازیر شد.

نه بابت شیشه نه بابت درد برای تمام تنهایی‌هایش برای تمام ساعت و روزهای بی مامان منیر و حاج حسین، تازه دردش گرفت تازه فهمید به یک باره یتیم است، دلش برای بی کسی خودش سوخت.

سرش را میان دست‌هایش گرفت؛ اشکی نریخت نه این که نداشته باشد نه دیگر دلش نمی‌خواست ضعیف باشد.

کفش به پای سالمش کرد و صاف نشست که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم امید یاد ناامیدی‌هایش افتاد، بیخیال جواب دادن شد. به پشتی نیمکت تکیه داد و کمی چشم‌هایش را بست.

امید نعمتی:

با شنیدن حرف‌های پیش خدمتکار اخم کمرنگی کرد. باید می‌فهمید

برایش چه کاری پیش آمد. پیامکی فرستاد

( از خونه رفته بیرون دنبالشی؟)

روی صندلی نشست و پاهایش را روی هم گرداند و سیگاری روشن کرد که موبایل زنگ خورد.

- ...

- خوبه پس همین طور حواست باشه.

تلفن را قطع کرد، چند پک محکم زد که صدای گرم عمه‌اش را شنید.

- امید عمه جان نمیای عکس یادگاری بندازیم؟

لبخندی به مهربانیش زد.

- میام عمه.

و باهم به پیش بقیه رفتند و چند عکس گرفتند و خودش به بدرقه چندتا از مهمان‌ها رفته بود که دوباره موبایلش زنگ خورد.

-

- سلام بگو.

- ...

- چی؟

- ...

- خیلی خب آدرس پارک رو بفرست.

با آمدن پیامک طرف پدرش رفت و مختصر کوتاه گفت که کاری برایش پیش آمده. در راه به سحر فکر می‌کرد.

با رسیدن به مقصد و دیدن سحر که روی نیمکت نشسته و خودش را به بغل کشیده است تمام وجودش آتش گرفت. جلوی خودش را گرفت تا جلو نرود و کار را خراب نکند. با موبایل شماره گرفت جواب داده نشد و از دور شاهد حرکات سحر بود. تقریبا نیم ساعت گذشت دوباره زنگ زد تقریبا داشت نا امید میشد که سحر جوابش را داد.

- ...

- سلام سحر خانم کجا رفتید یکهویی؟

- ...

- بله بهم اطلاع رسانی کردند.

- ...

- نه کمی نگران شدم که خودتون گفتید چیزی نیست.

- ...

- راستش از مهمونی خسته شدم و حالاحالاها قصد رفتن ندارند من هم آروم کسی نفهمه اومدم بیرون.

- شما کجایید خونه؟

- ...

- پارک؟ فکر خوبیه آدرس بدید.

در ماشین منتظر پیامک شد که سریع به دستش رسید یک ربع در ماشین نشست دیگر دلش طاقت نیاورد، خودش را نزدیک سحر رساند اما حواس پرت بودن در ظاهرش را آشکار کرد تا باعث مشکوک شدن نشود با دیدن سحر طرفش رفت که نگاهش به وضعیت سحر افتاد.

- سلام.

- سلام.

- چی شده پاتون؟

سحر سرش پایین انداخت

- بی‌دقتی کردم این طوری شد.

حالا دیگر واقعاً نگران بود.

- باید بریم بیمارستان می‌تونید راه برید؟

سحر خواست بلند شود که پایش تیر کشید.

-نه نمی‌تونم حرکت کنم.

امید کنارش ایستاد و ساق دستش گرفت تا کمک کند بلند شود، سحر سعی کرد وزنش روی پاهای خودش باشد اما این اجازه ازش سلب شد. به هر جان کندنی بود سوار ماشین شد. اخم‌های امید درهم بود و حرفی نمیزد. وارد محوطه که شدند ویلچری آورد و سحر توان مخالفت نداشت با اکراه نشست و سمت اورژانس رفتند.

بعد از پانسمان امید کلافه روی صندلی کنار تخت سحر نشست.

- چرا حواستون نبود؟

- امشب فهمیدم پدر و مادرم تصادف کردند.

از حرفش یکه خورد.

- چی؟

سحر ساعد دستش روی چشمش گذاشت.

- منم امشب فهمیدم.

صدایش تحلیل رفت و آرام‌بخش کار خودش را کرد.

امید دست‌های سحر را کنار بدنش گذاشت و ملافه را روی بدنش کشید

و نگاهش محو صورت سحر ماند. ده دقیقه در همان حالت ماندو تازه یادش آمد باید کاری برای این دختر می‌کرد، سمت ایستگاه بیمارستان رفت.

- سلام خانم.

پرستار با نگاه خسته‌اش جواب امید را داد.

- امرتون؟

- راستش به من گفتند دوستانم تصادف کردند اما نمیدونم کدوم بیمارستان امکانش هست پیگیری کنید؟

- مشخصاتشون لطفا بگید.

اسم پدر و مادر سحر را گفت، سر پرستار مشخصات داخل سیستم وارد کرد و کمی نگاهش روی مانیتور زووم ماند.

- متاسفم آقا، اسامی که دادید جزو فوت شدگان هستن.

- ممنون.

دوباره به اتاق سحر برگشت حالا کاملا به او حق می‌داد که این بلا سر خودش بیاورد. همان جا کنار تخت سحر نشست با دوربین موبایلش چند عکس از چهره معصوم اش گرفت.

کمی در همان حالت مانده بود که یادش امد وکیل است و باید کاری برایش انجام دهد تا قبل آن که دولت بخواد اقدام کند.

با زنگی که به یکی از همکارهایش زد خیلی از شرایط حق و حقوقی سحر را جلو انداخت؛ حالا کمی خیالش راحت است که توانسته کمی او را از دردسرها نجات داده.

سحر:

با تابیدن نور و سوزش کف پا چشم‌هایش را باز کرد.

آرام چشم‌های درشت‌اش را باز کرد و نگاهش به امید افتاد که کنار تخت‌اش به خواب رفته بود. خواست دستی ما بین موهایش ببرد که صدای پرستار مانع این کار شد.

- سلام بالاخره به هوش اومدی.

به زور لبخندی زد و هیچ حرفی نزد. با رفتن پرستار امید هم بیدار شد و نگاهش روی چهره بی حال سحر خیره ماند، بابت پوزیشن که چندین ساعت تحمل کرده بود عضلات کمر و گردنش گرفته بود، آرام آرام سرش را بلند کرد.

- سلام صبح بخیر خوب خوابیدی؟

این بار بی‌هیچ تلاشی لبخندی تحویلش داد.

- به لطف مسکن دیشب بله.

- میرم دکتر بیارم تا برگه مرخصی رو امضا کنه.

- ممنون

تقریبا دو ساعت گذشت تا توانست مرخص شود. به اصرار امید لقمه دیگری از جگرهای کباب شده در دهانش گذاشت. امید دست‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

- امروز باید بریم دنبال کارهای خاکسپاری.

ابروهایش بالا رفت و بعد رنگ غم به چشم‌هایش نشست، چه راحت از مردن حرف میزد و چه راحت فوت پدر و مادرش را به رخش کشید. تنها سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

همه چیز می‌گذرد سخت یا آسان مهم گذشتن است؛ مهم زمانی است که بی‌رحمانه می‌دود و لحظات خاطره می‌کند گاهی غمگین و گاهی شاد اما می‌سازد.

یک هفته از فوت پدر و مادرش می‌گذشت و دگر خبری از آن تماس‌هایی که صدای سکوتش آشنا بود خبری نشد و نخواهد هم شد.

به لطف کمک‌های نعمتی مراسم هفته هم با آبرومندی کامل انجام شد.

مهمان‌ها یکی پس از دیگری با سحر خداحافظی می‌کردند، تقریبا سالن خالی شده بود از این که نتوانسته بود پا به محله قدیمی بگذارد تا همسایه‌ها را دعوت کند کمی دلش گرفته بود.

رها کنارش نشست و طرف دیگرش راحله، نگاهش مات عکس دونفره پدر و مادرش مانده بود شمس به همراه خواهر و برادر یاسمن به طرفشان رفت.

- راحله جان بهتر که بریم.

سحر نگاهی به هردویشان کرد و حرف سعید را تایید کرد.

- بهتره شماها برید بچه‌ها خسته‌اند.

راحله نگاهی به سحر کرد و بار دیگر محکم بغلش کرد.

- باز هم تسلیت میگم.

- ممنون عزیزم.

شمس یه قدم دیگر جلو امد

- کاری داشتید به من بگید حتما.

- ممنون ازتون.

- خدا نگهدارتون.

www.98ia3.ir

- خدانگهدار.

بعد از رفتن آن‌ها نعمتی سحر را زیر نظر گرفت و با مدیریت کردنش تمامی کارهای تالار به اتمام رسانده بود، حالا کمی دلش استراحت می‌خواست نه چند روزه و چند ساعته یک دقیقه نگاه حالش را جا می‌آورد. رها از کنار سحر بلند شد.

- فردا تو شرکت می‌بینمت.

- ممکن که من نتونم...

رها نگاه عصبی بهش انداخت.

- نتونی که چی؟ ببین خانم نیک فر برای رسیدن به این موقعیت کم تلاش نکردی که حالا بخوای جا بزنی ، درضمن به شمس فکر کن که چطوری میتونی اون مقدار سهام ازش بخری تا خودت بشی همه کاره، سحر برای رسیدن به این نقطه یه نفر رو بی گناه انداختی زندان پس نذار چیزی هدر بره.

اجازه حرف زدن نداد.

- خدافظ.

ازش دور شد و دور شد و دور، سحر به یاد مختاری افتاد که در زندان به سر می‌برد دلش برایش سوخت اما مقصر خودش بود. حرف‌های رها

درست و به جا بود و به حق نباید تلاش‌هایش را به باد می‌داد حالا که تمام ذهنش را به کار گرفته بود تا خاص باشد و متفاوت نباید می‌باخت لااقل الان جای باخت به خودش نبود.

هنوز مقداری از خستگی شب قبل در وجودش رخنه کرده بود اما کمی خودش را سر پا نشان می‌داد تا هیچ کارگری سو استفاده نکند و بهانه به دست رها و امید ندهد. روی صندلی نشست کمی پرونده‌ها را زیر و رو کرد فقط برای وقت گذراندن دست و دلش به کار کردن نمی‌رفت از طرفی نزدیک ظهر بود با تن خسته وسایل جمع کرد و طرف میز رها رفت که به احترامش بلند شده بود.

- بشین رها جان، بشین.

- جایی میری؟

درست است که دوستش و همدرد خیلی از مشکلاتش بود اما در شرکت خط و مرزهایی باید رعایت میشد. سرش را آرام کج کرد که رها متوجه منظورش شد.

- کسی کار مهمی داشت بهش بگو زنگ بزنه به موبایلم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود که چشمش افتاد به ان طرف خیابان از دیدن صحنه دلش مور مور شد. با سبز شدن خیابان دور زد و کنار پیر

مردی که تا کمر داخل سطل زباله شهرداری خم شده بود ایستاد شیشه ماشین پایین کشید.

- آقا، آقا.

پیرمرد از سطل زباله بیرون آمد و نگاهی به سحر کرد.

- من گدا نیستم، دنبال جدا کردن بازیافتی‌هام.

سحر از این که فهمید گدا نیست کمی امیدوار شد.

- می‌خوام ناهار بخورم اما تنهایی به من نمی‌چسبه با من میایی؟

پیرمرد انگار به گوش‌هایش شک کرده بود وقتی حرف‌های سحر خوب مرور کرد عصبی‌تر هم شد.

- بیا برو دختر، گفتم که گدا نیستم.

از اون سطل اشغالی دل کند و خواست دور شود که با حرف سحر کمی تعلل کرد.

-پس اگه گدا نیستی وقتی بهت پیشنهاد کار بشه حتما قبول می‌کنی مگه نه؟

وقتی نگاه جدی بهم انداختند هیچ جای شک و تردیدی در چهره هم ندیدند.

- چه کاری هست؟

سحر کارت ویزیتی  که آدرس و شماره شرکت داخلش بود را دست پیرمرد داد.

- به نگهبان دم در بگو خود خانم نیک فر خواستند که بیام یادت نره فقط فردا فرصت داری.

سریع از کنار پیرمرد گذشت. ماشین را زیر سایه درختی پارک کرد با موبایل زنگی به امید زد و در دل خدا خدا کرد که سرش خلوت باشد تا ناهار را در کنار هم بگذرانند.

خوشبختانه امید هم منتظر این پیشنهاد سحر بود تا بتواند با او مشورتی کند. سحر به سلیقه خودش از منو غذا انتخاب کرد، امید چشم‌هایش را ریز کرد و انگشت‌هایش را از کوچک به بزرگ به حالت ضرب روی میز فرود می‌آورد. سحر به زور کنترل لبخندش را در دست گرفت.

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

- از غذاهای دریایی خوشت نمیاد نه؟

یکی از ابرو هایش بالا پرید.

- کی گفته؟

_خودم فهمیدم

_افرین به این فهمیدنت

خیلی آرام و نامحسوس لبخندی به هم تحویل دادند و رسیدش را در قلبشان گذاشتند. تا آمدن گارسون خودشان سرگرم سالاد و مخلفات کردند.

- میخوام یه جورایی سهم شمس رو بخرم اما حالا که کارخونه به اینجا رسیده نمیدونم چطوری راضیش کنم که فقط یک سهامدار ساده بشه و از شراکت بره بیرون.

امید چنگال در ظرف سالاد رها کرد.

- همه مثل شکوهی نیستند که بخواند مالشون رو دو دستی تقدیم یه نفر دیگه بکنند.

سحر با یادآوری این که شکوهی فقط به خاطر این که از اموالش چیزی به بچه‌هایش ارث نرسد و در کشورهای خارجه با خیال راحت کیف دنیا را نبرند تمام تجهیزاتش را واگذار کرد و فقط سود سهامش را می‌گرفت که آن هم وصیت کرد بعد از فوتش و حساب کردن دخل و خرج مراسمش باقی پول به شرکت برگردد.

امید با دستمال دور دهانش را پاک کرد و نگاهی به چهره درهم سحر

انداخت.

- شمس جوونه و می‌تونه یه کار و کاسبی دیگه راه بندازه چیزی که برای خودش باشه.

- این شرکت برای خودش بود، نبود؟

امید نفس عمیقی کشید.

- اگر منصف باشه می‌فهمه که کی واقعا برای شرکت زحمت کشیده راستش باید درک کنه این شرکت حق و حقوق واقعی کیه.

سرش را کلافه تکان داد:

- نه‌نه قبول نمیکنه

با آمدن گارسون مشغول خوردن شدند. سحر لیوان دوغش را سر کشید و از خنکی لذتی مختصر برد.

- باید راضیش کنم بره مدیریت یکی از بخش‌های تولید رو به عهده بگیره و اونجا باید به این نتیجه برسه که عقب نشینی کنه و تنها دلیلش هم به خاطر حجم کاری و خستگیه، شاید همسرش تشویقش کنه اما آخرش کوتاه میاد و عقب میکشه .

از فکر سحر نیش خندی گوشه لب امید نشست.

- حالا کدوم بخش رو میدی دستش؟

- چی بهتر از پخش و توزیع کالا به یک بهونه مدیر قبلی رو موقت اخراج می‌کنم و همدستی که داره می‌فرستم بخش دیگه، شمس باید خسته بشه، باید.

تکه آخر استیک گوشتش را داخل دهان برد و خوب مزه‌اش کرد. صورتحساب را امید پرداخت کرد و دوشادوش هم از رستوران خارج شدند و هرکدام طرف ماشین‌های خودشان رفتند. امید زودتر راه افتاد و سحر پشت سرش حرکت کرد و مسیرشان را از یک دیگر جدا شد.

از چند پله که به سالن دفترش ختم میشد بالا رفت. رها را دید که مشغول صحبت کردن با یک نفر کمی جلوتر آمد، رها با دیدنش از جایش بلند شد و فردی که پشتش به سحر بود هم ایستاد سحر چند قدم دیگه جلوتر رفت، رها دستش طرف سحر بالا برد.

- ایشون خانم نیک فر هستند حالا امرتون؟

مرد طرف سحر چرخید و یکی از ابروهای سحر بالا رفت.

- چقدر زود تصمیم گرفتید.

مرد لبخندی زد.

- کار من چیه خانم؟

- خانم جمشیدی لطفا دوتا استکان چایی بیارید دفترم.

- چشم.

و بعد هردو وارد دفتر شدند. سحر روی صندلی جلوی میزش نشست و مرد مسن از کار او اطاعت کرد.

- فکر می‌کنم گفتم فردا.

- خانم من به کار نیاز دارم، یه کار آبرومند نمی‌خوام مایه سرشکستگی دخترم باشم

- خب میتونی آبدارچی باشی.

نگاه مرد لبخند زد، شکوفه داد.

- بله خانم.

- خب من چی باید صداتون کنم؟

- بچه‌ها بهم میگند مشدحسن.

- چایی رو که آورد بخور و بعد برو بیرون فرم استخدامی رو پر کن.

- فقط خانم میشه حقوق این ماه رو برام زودتر بدید؟ دختر دومم می‌خواد بره کلاس اول دبستان از وسیله‌های خواهرش استفاه می‌کنه و دختر بزرگم سال اول دبیرستان.

- باش به حسابدار میگم، فقط به دخترهات بگو توی کارخونه به بچه‌هایی که معدل هجده الی بیست دارند جایزه داده میشه هم نوبت اول و هم نوبت دوم پس سعی و تلاش خودشون رو بکنند.

- چشم خانم چشم.

با رفتن نیروی جدیدش زنگی به حسابدار زد و توصیه‌اش را کرد، چایی که رها برایش آوره بود  تنها یک جرئه خورد.

جلوی اینه قدی دفترش ایستاد و خودش را خوب برانداز کرد. از این که می‌خواست کمی به شمس سختی بدهد عذاب وجدان داشت اما هدف‌هایش چه می‌شدند؟

تکیه‌اش را به میز داد، باید تصمیم‌اش را اجرایی می‌کرد از دفترش بیرون آمد این‌بار هیچ عجله نداشت صبر کرد تا آسانسور به طبقه‌اش بیاید نفس‌های عمیقی می‌کشید برایش سخت بود اما باید از پسش بر می‌آمد با توقف آسانسور با قدم‌هایی که کمی سستی درونش دیده میشد سمت اتاق شمس رفت اتاقی که یک زمان کوتاه برای او بود. با تقه که به در زد اجازه ورودش صادر شد شمس با دیدنش لبخند آرامی زد از وقتی که ازدواج کرده بود دیدش عوض شد سحر را مانند خواهرش می‌دید و او را فرشته نجات کارخانه‌اش تصور می‌کرد.

- بیا بشین.

- ممنون.

- اتفاقا باهات کاری داشتم.

- واقعا؟

- چایی یا قهوه؟

- قهوه.

- خب اول تو بگو برا چی اومدی؟

سحر پاهایش را روی هم گرداند.

- من که میگم کارم اما شما اول بگید.

دیگر یکی به دو نکردند.

- من و راحله یه تصمیمی گرفتیم البته بیشتر پیشنهاد راحله بود تا من.

- چه تصمیمی؟

- راستش از این شرکت و کارخونه خسته شدم می‌خوام یه کار بزرگ تری انجام بدم.

نمیدانست خوشحال باشد یا نگران هر احساسی که بود به جای تعجب جایشان زد.

- چه کاری؟

- می‌خوام سهامم رو همراه با سودم بکشم بیرون و هتل‌های زنجیره راه بندازم از اون  دسته هتل‌هایی که برای جاذبه‌های گردشگریه.

الان می‌دانست که باید خوشحال باشد می‌دانست رقیب هم نخواهند شد.

- خیلی کنجکاوم کردی واقعا بیشتر توضیح بده.

- ببین مثلا هتل‌ها یا سوئیت‌هایی برای بیابان گردی میزنم یانزدیک دامنه کوه‌ها هتل‌های سنگی طراحی می‌کنم.

- فکر خیلی خوبیه خیلی، اگر خواستید منم می‌تونم کمکتون کنم البته تا حدی که به کارخونه آسیب وارد نشه.

شمس قهقهه کوتاهی زد.

- نه به کمکت احتیاجی نیست فقط سعی کن سهامم رو تمام و کمال بهم برگردونی.

- حتما.

سریع از جایش بلند شد و سمت در رفت.

- بابت پذیرایی ممنون.

- راستی کارت نگفتی چی بود؟

_مهم نیست بهش فکر نکن

بعد از خارج شدن نفس عمیقی کشید الان تنها یک نگرانی داشت آن هم خارج شدن سهام شمس بود که یکی و دوقران هم نبود، باید فکری برایش می‌کرد. به اتاقش برگشت کیف دستی برداشت و با رها مختصر خداحافظی کرد.

در خانه‌اش قدم میزد و فکرش هزار و یک جا کشاند دیگر عقلش قد نمی‌داد. روی صندلی چوبی گهواره نشست و کوسن مربعی شکل را بغل گرفته بود و نگاهش به در و دیوار خانه بود. برای چند لحظه چشمش از روی فرش گذشت که فکری به ذهنش رسید و تنها راه نجاتش بود.

کرکره حجره پدرش بالا کشید، در حجره را که باز کرد دلش گرفت. وقتی برای یادوری گذشته اش نداشت، سراغ فرش‌های دست‌باف گران قیمتی که می‌دانست جایشان کجاست رفت. چندتای دیگر از حجره‌دارها هم برای کمکش آمدند و هر کدام قیمتی می‌گفت. این جماعت را خوب می‌شناخت؛ فکر می کردند دختر است و راحت سرش کلاه می‌رود.

- از این که سعی کردید کمکم کنید واقعا ممنونم اما فکر می‌کنم که خودم به تنهایی از پس فروش این فرش‌ها بربیام.

اخم‌های چند نفر درهم رفت و دو سه نفر امیدشان را از دست ندادند و

سعی داشتند با چرب‌زبانی خامش کنند. سحر آرام از جمعشان فاصله گرفت و تند برای امید پیامک کرد که به کمکش نیاز دارد. تا آمدن امید هرکس چیزی می‌گفت وقتی امید در چهارچوب در دید لبخند دندان‌نمایی زد و از روی صندلی بلند شد.

- خب راستش من فقط از شما خواستم که قیمت کنید اما قصد فروش به شما رو نداشتم خریدار واقعی تشریف آوردند.

سرها به طرف امید برگشت در همین جمله مفهوم سحر خوب فهمید. سلامی به همه کرد.

- خب ظاهرا این فرش‌ها را حدود بیست میلیون قیمت کردید اما من سی میلیون می‌خرم.

بقیه حجره‌دارها نگاهی بهم انداختند و فهمیدند اگر به خودشان نجنبند دیگر در خواب همچنین فرش‌هایی را نخواهند دید. یکی از آن‌ها سی و پنج پیشنهاد داد و برای یک فرش تا پنجاه میلیون پیش رفتند. بعد از رفتن حجره‌دارها امید خنده کوتاهی کرد.

- تاحالا مزایده این شکلی ندیده بودم.

سحر چک‌ها را روبه‌رویش گرفت.

- شمس می‌خواد سهامش رو خارج کنه به پول نیاز دارم.

- بهت قرض میدم.

- نه هر کدوم از فرش‌ها رو به صد میلیون برسونم مشکلم حله.

- بیشتر از پنجاه کسی قبول نکرد.

- خب اینجا بله اما یه جایی بالا شهر فکر نمی‌کنم کسی کمتر از پنجاه بگه.

امید چرخی داخل حجره زد و رو بروی تابلو فرشی ایستاد.

- خیلی قشنگه.

- قابلت رو نداره.

- ممنون .

امید تابلو فرش را برداشت وبه سحر کمک کرد تا در حجله را ببندد، به بهانه سنگین بودن تابلو خودش را از سحر عقب می‌انداخت و با تماسی که گرفت یک به پا برای در حجره گذاشت.

- تابلو فرش قشنگیه میدونم که مامان خوشش میاد.

- امیدوارم همین طور باشه، کمک می‌خوایید؟

- نه ممنون شما برید.

- پس خدانگهدار.

- خدافظ.

با دور شدنش سمت ماشین خودش رفت. برگه‌های چک داخل پوشه گذاشت کمی خیالش آسوده شد که می‌توانست سهام شمس پرداخت کند و چه چیز بهتر از این.

***

با آمدن پاییز و زمستان کمی خلق و خوی سحر هم تغییر کرده بود، خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد کمی که نه خیلی کلافه‌تر شده بود، حالا که شمس هم نبود بیشتر کارهای کارخانه به او فشار می‌آورد. سرش را روی میز گذاشته بود که تقه به در خورد. مشد حسن برایش چایی ترش آورده بود .

- ممنون.

- نوش جان خانم.

بعد از رفتنش نباتِ داخل چایی هم زد و آرام آرام نوشید. با صدای زنگ پیامک دست از خوردنش برداشت. پیامک از طرف نعمتی بود.

(نظرت در مورد شهربازی چیه؟)

چشم‌هایش خطا نمی‌کردند، نمی‌دانست جواب چی بدهد. کمی دیگر چای‌اش مزه کرد و تند برایش نوشت.

(موافقم)

خودش هم برای کاری که می‌خواست انجام دهد شک داشت اما گاهی تفاوت‌ها حال آدم را بهتر می‌کند. نگاه ساعت کرد، چندان وقت نداشت تنها ارایشش را کمی ترمیم کرد. رها زودتر رفته بود در اتاقش خودش قفل کرد. جای پارک مناسبی پیدا نکرد. مجبور شد در کوچه پس کوچه‌ها نگه دارد، از این که دیر برسد متنفر بود. تمام نیرویش را جمع کرد تا به موقع برسد هرچند که ده دقیقه تاخیر داشت.

- س...سلا...سلام

امید نگاهی به چهره قرمز شده‌اش انداخت و نتوانست خنده‌اش را مهار کند.

- سلام چرا نفس نفس میزنی؟ نکنه تمام مسیر رو دویدی؟

- نه جای ماشین دور بود.

- دوتا بلیط برای چرخ فلک گرفتم، ازارتفاع که نمی‌ترسی؟

بترسد؟! سحر نیک‌فر از ارتفاع بترسد؟! او خودش در اوج بود چطور می‌توانست بترسد؟ سحر جوابش را بده نکند واقعا می‌ترسی و من بی خبر بوده‌ام؟

- نه از ارتفاع نمی‌ترسم.

- اون بالا و توی سرما لبو و ذرت می‌چسبه.

- می‌خواستم پیشنهادش بدم.

لبخندی تحویل یکدیگر دادند؛ با ظرف لبو وارد اتاقک شدند و آرام آرام بالا رفتند سحر لبه اتاقک گرفت.

- خیلی خوب، حس خوبی داره، میدونی خیلی وقت بود که زندگی نکردم اصلا از یاد بردمش حتی... حتی یادم رفته بود شادی چطوریه خنده از ته دل چه شکلی... امید من از اول این شکلی نبودم، من موهای بافته دوست داشتم... لباس های گل گلی قرمز با جلیقه زرشکی دوست داشتم.... امید من یه زمانی با شعرهای فروغ چشم باز می‌کردم یه زمانی با شاملو عاشقی می‌کردم.... امید تمام هیجانات من خلاصه میشد توی رمان‌های آگاتا کریستی... تو من ندیدی، من این شکلی نبودم زیاد خواه نبودم انقدر جدی نبودم من نا امید کردند.

آرام اشک‌هایش را پس زد، امید کنارش ایستاد جعبه کوچک انگشتر جلویش باز کرد.

- با من زندگی می‌کنی؟ باز هم فروغ میخونی ؟این بار فقط برای من؟ موهات خودم می‌بافم، سحر بشو تمام زندگی من زیاده خواهی کن اما فقط برای من؟ نه سحر نه اجازه نمیدم نا امید بشی قول نمیدم اما سعی

خودم می‌کنم، سحر تو فقط قبول کن همه چیز مال تو، تو فقط مال من باش... باشه؟

نگاهش روی حلقه عقد مانده بود، نمی‌دانست باورش کند یا این که به شوخی مضحک دیگر که زندگی سرش در می‌آورد بگیرد. چشمانش را دردمند بست، قبلا این لحظات مزه کرده بود در آخر سرنوشتش انگشت به دهانش انداخته بود از حلقومش بیرون کشید. چشم در چشم امید دوخت.

- می‌تونی قول بدی که نری هرچی که شد بمونی؟ این جماعت نه حرف‌هایشان حرف است نه قول‌هایشان قول

- تو قبول کن من می‌مونم.

بحث یک عمر زندگی بود نه دو ساعت کنار هم گذراندن بماند که زندگی دو روز است.

- اجازه بدید بیشتر فکر کنم.

آخرش ناز دار و ادا و خریدار که باشی یا میخری یا به تماشایش می‌نشینی.

- تا هر وقت که بخوایی بهت فرصت میدم.

- ممنون.

حالا دیگر اتاقک به پایین رسید هر دو پیاده شدند.

- من کمی خسته ام اجازه بدید برم خونه.

- شب خوبی داشته باشید.

- خدا نگهدار.

رفت، دور شد و او ماند تنها ماند و نگاهش کرد نگاه دور شدنش کرد. کلید انداخت وارد شد تنها چراغ آباژور روشن بود، دکمه‌های مانتو باز کرد و کمی شال روی سرش آزاد گذاشت و زیر همان نور نشست و به فکر فرو رفت. با خودش جنگ پیدا کرده بود عقلش می‌گفت همه مثل هم نمی‌شوند قلبش می گفت زخم‌ها را من خورده‌ام،

عقل دلش یک عاشقانه می‌خواست و دلش یک تصمیم عاقلانه می‌خواست، سحر تمام قانون‌های دنیا را بهم می‌ریزد همه چیزش با دیگران فرق دارد، همین اخلاقش است که من هم دوستش دارم. در همان حالت نشسته و با چشمان خیره شده به نقطه‌ای نا معلوم رنگ شبش روز کرد. با صدای آالارم ساعت، گردن خشک شده‌اش تکان داد و به سختی از جایش بلند شد و طرف ساعت رفت تا خاموشش کند، حالا دیگر تصمیم‌اش را گرفته بود، تنها باید علنی می‌کرد.

صبحانه مفصلی خورد آن هم در آرامش مانتوی شب قبلش را با مانتوی

دیگری جابه‌جا کرد در راه بر خلاف همیشه هیچ چیزی گوش نداد، امروز تغییر کرده بود حتی پرسنل و رها هم متوجه شده بودند.

با خودکارش روی میزش ضرب گرفته بود و تمامی مدیر عامل‌های داخلی به هم نگاه می‌کردند. نگاه سحر عصبی بود و کسی نطق نمی‌کشید، در آخر خسته و کلافه بلند شد و سمت پرده نمایش پروژکتور که عکس نمودار نمایش می‌داد رفت. نگاه‌ها به چهره‌اش بود و خط اخمش عمیق‌تر شدند.

- این چیزیه که یک ماه من بهتون فرصت دادم تا ارائه بدید؟

تنها زن که به غیر از سحر در جلسه حضور داشت را گردنش صاف کرد و نگاهش را به چشمان سحر دوخت.

- خانم نیک فر ظاهرا شما در جریان کلیپ و فیلم‌هایی که بر ضد محصولات ما پخش شده نیستید، من روزی دویست هزار کارتن سس برگشت خورده توی انبار جمع می‌کنم خیلی از ویزیتورها می‌خواند نمایندگی‌ها رو پس بدند.

سحر دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد و نگاه جدی‌اش را به تک تک اعضا دوخت.

- من توی وجود هر کدوم از شماها چیزی دیدم که مطمئن بودم لایق

همون قسمت از کارخونه هستید.

سرش طرف  تنها زن داخل جمع چرخاند.

- خانم حسینی شما اگر کلیپ رو دیدید من فهمیدم کار کی بوده، شما اگر روزی دویست  هزارتا جنس برگشتی دارید من روزی هزارتا زنگ و نامه و شکایت دارم.

بار دیگر نگاهش به جمع دوخت.

- کدوم از شماها خبر داره که من تنها تا آخر این هفته فرصت دارم تا این اتهامات رو برطرف کنم و ثابت کنم چنین چیزی نیست تا وضع کارخونه و شرکت دوباره برنگرده، کدوم یک از شما ها خبرداره  که حالا طلب کار هستید که توی دفترم پا رو پا می‌چرخونم و تنها بارم روی دوش شماها  انداختم و بهتون یک ماه فرصت دادم. نخیر جانم باز هم مثل هربار از عهده این کار بر نیومدید و فقط فکر می‌کنید باید توی همون قسمت و بخش خودتون باقی بمونید.

حسینی با لحن دلخور که نگاهش را از سحر می‌دزدید جوابش داد.

- شما یه طور رفتار می کنید که انکار ما هیچ کاره ایم؟ شما بگید پیشنهادی که دارید چیه.

صاف ایستاد دست به سینه نگاه افراد کرد.

- اونا محصولات ما زیر سوال بردند تا محصولات خودشون رو با تبلیغ مردمی و به قیمتی که دلشون می‌خواد به مردم بفروشند، قیمت تمام محصولات رو به اندازه هزار الی پنج هزار کم کنید مردم دنبال چیزای ارزون هستند.

صدای پچ پچ‌هایی که از روی اعتراض بلند شد سحر با کف دست دوبار محکم روی میز زد تا آرام شوند.

- یه شایعه بین مردم درست کنید که کار خونه ما به هر ویزتور که بیشترین دریافتی رو داشته باشه جایزه میده و به خورده پا ترین مشتری هم با خرید ده رقم برای هر کدوم از محصولات ما شانس برنده شدنش توی قرعه کشی دو برابر افزایش پیدا می‌کنه.

یکی از مریران صدایش صاف کرد تا جلب توجه کند.

- اگر بفهمند فقط شایعه بوده و خبری نیست ممکن دو برابر مشتری از دست بدیم.

به عادت همیشه چشمانش را ریز کرد.

- برای ویزیتورها واقعا برنامه دارم که با خانم حسینی در میون میذارم، مردم زود باورتر از چیزی هستند که شما باور دارید. همه افراد از اتاق کنفرانس خارج شده بودند. سحر طرف اتاق مدیریت خودش رفت، با

دیدن گل‌های خشک شده توی گلدان کمی اخم کرد و توی چهار چوب در ایستاد.

- مشد حسن، مشد حسن؟

مشد حسن با قدم‌های تند به طرف‌اش آمد.

- بله خانم.

- گل‌های توی گلدون خشک شدند، عوضشون کن و از همون گل‌های مریم بخر.

- چشم خانم.

با رفتن مشد حسن به اتاقش برگشت و روی صندلی‌اش نشست جلسه امروز برایش هم کسالت‌آور بود و هم خسته کننده. سرش بین دست‌هایش گرفته بود باید فکری به حال این موقعیت‌اش میکرد.

چند تقه به در خورد.

- بیا تو.

رها با گلدان سرامیکی سفید رنگ وارد اتاقش شد سحر نگاه پرسشی بهش انداخت.

- این چیه؟

رها گلدان روی میزش گذاشت.

- وقتی که جلسه بودید آوردند و یه پاکت نامه کوچک همراهش بود.

- پاکت هم بذار کنارش.

- با من امری ندارید؟

- نه، ممنون.

بعد از رفتن رها پاکت را باز کرد. کاغذ گرافیک را بیرون آورد و نگاه به نوشته‌های خوشنویسی کرد:

( برای تو تمام لحظات به انتظار می‌نشینم)

فهمید فرستنده این گلدان کی بود. عمیقا بوته نعنا را بو کشید، دلش را با لبخند آبیاری کرد حالش مطبوع بود و دلپذیر. قهوه که مشد حسن برایش اورده بود جرئه نوشید، صدای تلفن دفترش بلند شد.

- بله.

- ...

- بفرستش داخل.

تلفن را سر جای خودش گذاشت، چند لحظه بعد مدیر تبلیغات با ضربه به در اتاقش وارد شد سحر با دست اشاره کرد که بشیند.

- خواسته بودید که من رو ببینید؟

مدیر تبلیغات دختر مجردی بود که هنوز مقطع کارشناسی گرافیک خودش را به اتمام نرسانده بود که به طور اتفاقی با سحر آشنا شد و نشان داد ایده‌هایش از هزارتا دکتر و مهندس بهتر است.

- خسته نباشید خانم نیک فر.

- ممنون.

- راستش برای کلیپی که پخش شده بود من هم یه فکرایی کردم و پیش خودم گفتم تا به یک جاهایی نرسیده به شما گزارش ندم.

سحر از روی صندلی بلند شد و رو به رویش آمد.

- چه فکری کردی؟

دخترک لپ تاپ را جلوی سحر گرفت و فیلم را پلی کرد وقتی تموم شد تازه به خودش آمد که چرا این فکر به ذهن خودش نرسید.

- آفرین دختر فوق العاده بود، عالی بود.

- ممنون خانم.

- حتما به حسابدار می‌سپارم که برات تشویقی رد کنه. این کلیپ رو زودتر پخش کنید اصلا تا شب نشده روی همه سایت‌ها و موبایل‌ها نشر

کنه.

- چشم خانم، با اجازه‌اتون می‌تونم برم؟

- به کاری که ازت خواستم حتما رسیدگی کن.

- حتما.

با رفتن این دختر نفسی از سر آسودگی کشید و باید جواب این حرکت پر دردسر را می‌داد البته هم که می‌داد به روش خودش و خدا رحم کند به آنهایی که باید جواب می‌شنیدند.

کیف از روی میزش برداشت و لحظه آخر با خودش گلدان و نامه از اتاق خارج کرد.

- من میرم هرکس کار واجب داشت زنگ بزنه به موبایلم؛ درضمن به خانم حسینی هم بگو لیستی از شهرها و ویزیتورهایی که بیشترین خرید رو داشت تهیه کنه و فردا اول وقت برسونه به دستت.

- چشم خانم، اما راستی خانم این کارتن از طرف کارخونه سلطانی اومد.

- چی هست؟

- بازش نکردم.

به اجبار خودش در کارتن را باز کرد با دیدن پاکت‌های دعوت نامه کمی

شوکه شد. یکی از آن‌ها که اسم خودش رویش بود باز کرد و ناباور نگاه رها کرد.

- چی‌شده سحر؟

می‌دانست کی منشی باشد و کی دوست، همینش بود که خوب بود.

- دعوتنامه برای مهمونی!

- مهمونی؟

- آره، ظاهرا قراره کریسمس جشن بگیرند.

- مسخره نیست؟

سحر چشمانش را ریز کرد.

- شک دارم فقط همین باشه، من دیگه میرم به مشد حسن وقتی برگشت بگو این کارت‌ها رو به صاحب‌هاشون بده.

- چشم.

- خدانگهدار

- خدافظ.

کارت دعوت را مقابلش گرفته بود و گلدان را روی میز پذیرایی گذاشت، دوتا غافلگیری در یک روز خدا سومی‌اش را بخیر کند. بشقاب سالاد را

کنار گذاشت و با دستمال دور دهانش را پاک کرد و نگاه ساعت کرد باید کم‌کم می‌خوابید؛ هرچند که فردا دیر به شرکت می‌رفت اما کار های زیادی برای انجام دادن داشت.

برای رها تایپ کرد که آمار افرادی که فردا به مهمانی می‌آیند در بیاورد و سر یک ساعت مشخص همه باهم به مهمانی بروند. چشمانش زود به مهمانی گرم خواب رفتند. آلارم ساعتش به صدا در آمد، تخت خوابش را مرتب کرد؛ صبحانه‌اش را مفصل خورد، لباسی که قرار بود برای شب بپوشد را آماده کرد.

در راه شرکت ذهنش درگیر مهمانی بود. ماشین را زیر سایه بان پارک کرد، وقتی وارد سالن طبقه خودش شد رها را پشت میزش ندید؛ اما لیستی که قرار بود حسینی تهیه کند را دید. با خودش به اتاق برد و نگاهی به اسامی کرد تعدادشان زیاد بود باید چند نفر را به طور شانسی انتخاب می‌کرد.

مشد حسن به طبق عادت قهوه وعده صبح را برایش آورد، سحر نگاهی به مشد حسن کرد.

- به این لیست نگاه کنید.

- بله خانم؟

سحر کاغذها را جلویش گذاشت.

_این اسامی رو ببین

مشد حسن نگاهی سرسری به لیست کرد.

- خانم چکار کنم؟

خودکار قرمز را به دست مشد حسن داد.

- شانسی اسم پنج نفر انتخاب کن و دور اسمش خط بکش.

مشد حسن از چند نفر انتخاب کرد و برگه‌ها را به دست سحر داد.

- ممنون مشد حسن، خانم جمشیدی کجا هستن؟

- آبدارخانه بودند الان برگشتند پشت میزشون.

بعد از رفتن مشد حسن زنگی به رها زد.

- خانم جمشیدی لطفا به خانم حسینی و مدیر تیم تبلیغات خبربدید بدید که بیاند پیشم.

- ...

حرف‌هایی که قرار بود بزند را پیش خودش مرور کرد. تقریبا یک ربع گذشت که خانم حسینی و همان دختر که دیروز با کاری که کرده بود از بحران نجاتش داده بود رو به رویش نشسته بودند.

- خانم حسینی این اسامی که دور اسمشون خط کشیده شده رو مشخصاتشون رو  در بیارید و شما خانم حاج محمودی لطفا با آقای امیری هماهنگ کنید که یک قرعه کشی انجام بشه داخل شبکه سه صدا و سیما و یه فکری کنید که چطوری میشه تقلب کرد که این ویزیتورهای انتخاب شده برنده قرعه باشند.

حسینی نگاهش به چشم های سحر دوخت.

- مطمئنم این بهترین کاری که انجام می‌دید.

حاج محمودی لبخند گرمی زد.

-فکر کنم بدونم باید چکار کنم خانم نیک‌فر.

-خوبه، منتظر نتیجه می‌مونم.

بعد از رفتن آن‌ها باید فکری به حال کسی می‌کرد که این بلا را سرشون آورده بود.

مانتو مجلسی را تن‌اش کرد و کلاه را روی سرش گذاشت ؛ همه چیزش عالی بود، عالی که نه متفاوت بود. لبه‌های یقه پالتو را به هم نزدیک کرد و نظاره‌گر افراد شرکتش بود که آرام آرام دور هم جمع می‌شدند. با قدم‌های مخصوص به خودش وارد جمع شد و هم زمان سمت ساختمان رفتند.

پالتویی که به تن داشت به خدمتکار سپرد و طرف سلطانی که در حال خوش و بش کردن با بقیه مهمان ها بود نزدیک شد. سلطانی با دیدن سحر لبخندی زد و چین چروک کنار چشم‌هایش بیشتر گود شدند.

-به‌به خانم نیک فر خیلی خوش امدید.

-سلام، ممنون از دعوتتون.

سلطانی با همون طرح خنده‌اش که حالا غلیظ‌تر شده بود خودش بیشتر طرف سحر متمایل کرد.

-براتون یه غافلگیری دارم، به زبان شما جوون‌ها چی میشد؟ اها یه سورپرایز دارم.

خودش را خیلی کنترل کرد تا محکم بر صورت گوشتالو سلطانی نزند. با دور شدنش امید را در کنار پدرش دید که درحال خندیدن بود؛ با چند قدم کوتاه در دیدرس نگاه نعمتی قرار گرفت. امید با دیدن سحر جام که بین انگشت های دستش بود را روی لبه شومینه کنار مجسمه گذاشت و طرف‌اش آمد.

-سلام بانو.

سحر با لبخند پلکی زد.

-سلام. فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت.

-راستش به خاطر آشنایی که پدرم و آقای سلطانی داشتند اومدم.

سحر ابرویش را با شیطنت بالا داد.

-بله دیگه پدرتون یکی از بزرگ‌ترین وکیل‌های کشور البته آقای سلطانی خورده پا محسوب می‌شند، کله گنده‌تر از سلطانی هم هست، درکل پدرتون کم کسی نیست.

امید معنی نیش و کنایه حرف سحر را خوب فهمید و خیلی خوب هم موضوع دیگری پیش کشید.

-کلیپ که پخشش کردید رو دیدم، جالب و بی نقص، آخرش فهمیدید کار کی بود؟

سحر با یادآوری موضوع چهره‌اش جدی شد.

-به غیر از رقیب کار کی می‌تونه باشه؟

-مطمئنی که کار سلطانی؟

توی چشم‌هایش زل زد.

-مطمئن‌تر از هر وقت دیگه.

قدم زنان طرف میز و صندلی‌ها رفتند؛ امید صندلی برای سحر بیرون آورد و خودش مقابل سحر نشست.

-خب، حالا برنامه‌ات چیه؟

-جوابش رو میدم.

-چطوری؟

چشم‌هایش را ریز کرد.

-ضرری که به کارخونه زده شده رو براورد کردم همون قدر ضرر می‌رسونم.

این بار امید جدی تر شد.

-میخوای چکار کنی سحر؟ کار اشتباهی نکنی!

چندبار ملایم و ارام پلک زد.

-معلوم که نه، البته فک کنم کار تموم شد.

امید طرفش خم شد.

-میشه دقیقا بگی چیکار کردی؟

دست هایش روی میز در هم گره زد

-تجهیزات خط تولیدشون رو از کار انداختم، الان این کار رو نکردم نیم ساعت پیش بچه‌های مهندسی شرکتم این زحمت رو کشیدند.

امید دهانش باز ماند و هر دو نگاهشان به سلطانی که با موبایلش حرف

میزد افتاد که چطور ثانیه به ثانیه قرمز میشد. لبخند سحر عمق بیشتری گرفت.

-میدونی چیه اقا امید، بدترین دشمن اونی نیست که از پشت خنجر میزنه کسیه که بهت لبخند میزنه.

-منظورت رو نمی‌فهمم سحر.

-بیشتر لبخند بزن و بیشتر چاقوت رو فرو کن.

سلطانی به طرفشان آمد و مقابل میز ایستاد .

-امیدوارم از جشن لذت ببرید.

سحر متقابلا نیشخندی زد.

-مرسی بابت پذیرایی، ظاهرا اتفاقی افتاده که کمی پریشون حال شدید؟

تیر آخر را رها کرد؛ هر دویشان میدانستند پشت این اتفاقات خودشان هستند اما به قول خود سحر باید لبخند زد و خنجر را بیشتر فرو برد.

-نه اتفاقی نیفتاده شما نگران نباشید.

دیوار حاشا بلند است  خیلی هم بلند است.

-امیدوارم همین طور باشه که شما می‌گید.

بعد از رفتن سلطانی امید با صدای بم شده که مشخص بود عصبانی است

آرام زمزمه کرد.

-دیونه شدی دختر؟

نگاه سحر مهربان شد بیشتر از آن که مهربان باشد ترسناک  شد.

-نه من مدرک دارم که اثبات کنم او کلیپ کار سلطانی و نه او مدرک داره که این خرابی کار من، بیخیالش از جشن لذت ببر.

نگاه امید روی سحر خیره مانده بود  با آمدن یکی از مدیران کارخانه سحر به اجبار از او میز با اتفاقات جالبش دل کند و طرفی رفت که ازش خواسته شده بود.

-خانم الان بچه ها زنگ زدند و گفتند که کار همون جور که خواسته بودید پیش رفت، قطعه که خراب کردند یکی از مهم‌ترین قطعات دستگاه بوده و برای درست کردنش باید دستگاه به کارخونه خودش برگشت داد یا که مهندس او قسمت بیاد که برای این کارها حدودا ۴ روز طول می‌کشه.

-کارتون خوب بود.

دو ماه بعد.

با فروش حجره پدرش این بار هم زمان خونه و ماشینی خرید که برایش برنامه ریزی کرده بود.، دیگر وقتش شده بود تا جواب خاستگاری نعمتی

را بدهد. پس به شیوه خودش عمل کرد دسته گل‌های نرگسی که خریده بود به دفتر وکالت نعمتی پست کرد؛ این مهم‌ترین تصمیمی بود که برای تنهایی‌اش گرفته بود.

با یادآوری شب مهمانی که سلطانی ترتیب داده بود کمی نگران شد و کمی فکر و خیال به سرش آمد. رها با دیدن سحر که غرق تفکرات خودش است بشکنی زد.

-کجایی دختر؟

سحر نگاهش به رها دوخت.

-یه آمار از مسعود بگیر برای من.

رها کلافه نفسش بیرون فرستاد.

-سحر جان دوباره برگشتی روی پله اول که، از بس بهش فکر کردی حتما یه نفر رو با اون اشتباه گرفتی.

اخم‌هایش به وضوح درهم رفت.

-منظورت چیه که بهش فکر کردم، یه نگاه به اینجا بنداز یه نگاه به امید بکن؛ همه این‌ها به خاطر فکر کردن به او عوضیه اره رها، تو واقعا فکر کردی من کل این هفت سال بهش فکر کردم و یکهو افتادم توی این کارخونه؟ نه جونم اگه قرار به این فکر کردن‌ها بود که هیچ کدوم از

این‌ها رو نداشتم.

رها فهمید اشتباه کرده است و حرفش نا مربوط بود.

-باشه آمارش رو در میارم برات و یه نیم ساعت دیگه برات خبر میارم.

حرفی نزد و رها بی کلام از اتاق خارج شد. سرش را روی دستش گذاشت تقریبا نیم ساعت گذشت که رها دوباره وارد اتاقش شد بی آن که سر بلند کند خواست تا نتیجه را بگوید.

-سحر حق با تو بود برگشته.

یک باره سرش بلند کرد که رگ‌های گردنش منقبض شد.

-برگشته؟

-بله و میشه گفت دست راست سلطانیه و اصلا مسعود هفت سال پیش که برای آخرین بار توی فرودگاه دیدی نیست، اصلا نیست.

-منظورت چیه؟

-خب راستش مدت زمانی که رفت ترکیه خیلی خوب پیش رفت کرد جوری که یکی از کارخانه‌های کشور ایتالیا هم تقاضا داد مسعود برای ایده پردازی و خلاقیت باهاشون همکاری کنه، با دادن طرح‌ها و ایده‌های نو کار آفرینی می‌کنه و پول‌های گنده گنده به جیب میزنه

-محمد چی اون چکار می‌کنه؟

-خب محمد پا به پای مسعود میره و تقریبا شایعه شده که البته شایعه نه همین طور گفته شده که کل کارخونه سلطانی رو می‌خواد صاحب بشه، سلطانی برای این که کارخونه‌اش رو کامل از دست نده همه جا در هر موقعیتی که پیش میاد مسعود دست راست خودش خطاب می‌کنه.

حرف‌های رها خوب مرور کرد، ذهنش خسته شده بود باید می‌پذیرفت او برگشته بود و خیلی هم با قبل‌اش فرق داشت خود سحر هم فرق کرده بود. بی هیچ مقدمه و ساده کلمه بله که نوشته بود را ارسال کرد و دو دقیقه بعد تلفنش زنگ خورد. صدای شاد و انرژی بخش امید باعث شد از فکر بیرون بیاید.

_پس امشب منتظرتم.

حوصله ماندن در شرکت نداشت وسایل اش جمع کرد و از دفتر بیرون آمد حتی جواب خداحافظی رها هم نداد. با ماشینی که خریده بود مسیر کارخانه تا شرکت یک ربعه رانندگی کرد؛ دیگر از سرعت بالا نمی‌ترسید تنها ترس اش یک چیز بود.

وقتی وارد خانه‌اش شد؛ پله‌های اتاقش دوتا یکی بالا رفت باید سریع اماده میشد تا شب وقت چندانی نداشت. یک دوش سریع گرفت و لباس که

مد نظر داشت پوشید؛ ارایشش ملایم بود. در مدت زمانی که حمام بود مستخدم خانه‌اش برای شام تدارک دیده بود و این خیالش راحت می‌کرد.

با صدای زنگ واحد با وقار همیشگی‌اش در باز کرد سبد گل بزرگ که در دست‌های امید بود چندان او را به وجد نیاورد اما اعتراضی هم نداشت.

-خوش اومدی.

از مقابل در کنار رفت تا امید وارد شود.

-چقدر همه چیز عالی شده.

-به لطف کمک‌های شما بله.

منظور هم را خوب فهمیده بودند و هردویشان این را خواسته بودند. فروش حجره به چند نفر کاری که امید به خوبی از پسش بر می‌آمد در آخر سند حجره به نام کسی زده شد که بیشترین پول را آورده بود و بماند که چطور سر بقیه را بی کلاه گذاشتند. مستخدم فنجان قهوه جلوی امید گذاشت و به آشپزخانه برگشت.

_خب سحر خانم شما از همه چیز من خبر دارید شغل، ماشین، خونه، فعالیت‌ها و اخلاقم هم که دیدید

-بله همه چیز رو میدونم، خواستم بیایید اما نه به عنوان یک خاستگاری

دیگه بلکه راج به برنامه‌ها صحبت کنیم.

-من با هر فعالیتی که قراره داشته باشید کاملا موافقم.

-من هم هیچ محدودیتی برای همسرم قائل نیستم.

زیادی روشنفکر شده بود، شاید هم پول تغییرش داده بود.

-بهتر نیست در مورد مراسم صحبت کنیم؟

-موافقم نظرتون چیه که اخر همین هفته یک عقد ساده داشته باشیم بی سر و صدا.

-فکر خوبیه و در یک فرصت مناسب مراسم بزرگتری بر گذار می‌کنیم.

شام در سکوت خوردند هیچ کدامشان وقت برای عاشقی کردن نداشتند و چه خوب به پای هم می‌آیند. بعد از رفتن امید به اتاق خوابش برگشت و روی صندلی کنسول نشست. گوشواره‌هایی که تنها یک مروارید سفید زینت بخششان بود را در آورد و آرایشش با صبر و حوصله پاک کرد. به چشمانش در آینه زل زد هیچ چیزش شبیه سحر هفت سال پیش نبود .

صبح با آلارم گوشی از خواب بلند شد برای رها تایپ کرد که به کارخانه نمی‌آید و باید برای اخر هفته اماده شود. پاساژها را یکی یکی برسی کرد تمام خریدهای مورد نیازش را انجام داد آن هم به تنهایی.

ناهارش در یک فست فودی خورد و برای اریشگاه نوبت گرفت.همه چیز

مثل برق و باد گذشت رها کنار صندلی‌اش ایستاد و لبخندی در آیینه به چهره‌اش پاشید.

-چقدر قشنگ شدی، اصلا یک جورایی مهربون شدی.

سحر دست‌هایش را روی دست های رها که روی شانه اش بود گذاشت.

-مرسی رها جان، فقط به نظرت یکم رنگ رژم پررنگ نیست یا بهتر نبود چتری‌ها کوتاه‌تر می‌شدند؟ خیلی توی چشمم.

رها صندلی سحر را طرف خودش چرخاند.

-نه عزیزم همه چیزت عالی شده.

با صدای تقه به در اتاق نگاهشان را از هم گرفتند.

-خب عروس خانم با من کاری ندارید؟

سحر از روی صندلی بلند شد.

-مرسی که اومدید اینجا؛ فکرش رو نمی‌کردم که قبول کنید داخل خونه بیایید.

آرایشگر یکی از همان لبخندهایی که مشتری‌هایش را فریب می‌داد زد.

-عزیزم برای مشتری‌های ویژه خدمات ویژه ارائه می‌دیم. من دیگه باید برم.

-لطف کردی، خدا نگهدارتون.

بعد از رفتن آرایشگر رها ادایش را در آورد.

-خدمات ویژه.

سحر خنده‌اش گرفت.

-خب حالا تو هم، به نظرت الان کفشم بپوشم یا که زوده و پام رو خسته می‌کنه؟

رها جعبه کفش توی دستش گرفت.

-وقتی امیدخان اومد پات کن اذیت نشی.

-بهتره تو هم بری لباست رو بپوشی.

رها سرش به علامت موافقت تکان داد و از اتاق خارج شد و سمت اتاق انتهای سالن رفت لباسش از کاور در آورد وقتی آماده شد. نگاهی به خودش کرد؛ خواست بار دیگر ماتیک روی لب‌هایش بکشد که صدای شکستن شی باعث شد منصرف شود و از آینه دل بکند. تقریبا با حالت دو خودش را به اتاق سحر رساند وقتی در اتاق را باز کرد دید که آینه قدی کنار اتاق شکسته است و سینه‌اش را از عصبانیت بالا و پایین می‌رود.

-سحر؟ چی شده عزیزم؟

جوابی نشنید؛ آرام طرفش رفت و یکی از دست‌هایش را گرفت.

-داری نگرانم می‌کنی، میشه بگی چی‌شده؟

نگاهی که از عصبانیت درونش اشک جمع شده بود به مردمک چشمانش زل زد.

-پیام فرستاده که به درد هم نمی‌خوریم، چیزی نشده رها جان برو لباس‌هات رو در بیار.

خودش طرف میز کنسول رفت و ارام ارام گیره موهایش باز کرد.

-منظورت چیه؟ درست توضیح بده.

-پیامک کرده که فرودگاهِ و داره میره سانفرانسیسکو، پیامک کرده که رابطه ما از اول اشتباه بوده.

رها کنارش روی زمین افتاد.

-مگه میشه؟

دیگر ردی از همان اشک نبود فقط عصبانیت بود.

-می‌بینی که شده.

از روی صندلی بلند شد و نیم تاج ازاد شده از موهایش دراورد روی میز

کنسول پرت کرد.

-رها دلت برای من نسوزه‌ها اصلا و ابدا، برای من هیچی تغییر نکرده فقط یه موجود اضافه توی زندگیم بود البته می‌خواست شریک زندگیم بشه که نشد. رها من و خوب نگاه کن خیلی خوب.

آرام آرام بغضش به بار نشست.

-کسی لیاقت من نداره، هیچکس لیاقت او همه مهر و محبت من نداره، ببینم دخترا همین حرف‌ها رو می‌زنند که آروم بشند مگه نه؟

رها بغلش کرد و دستش را روی موهای فر خورده‌اش کشید اما باعث نشد که آرام بگیرد.

-رها چرا آروم نمی‌شم؟ مگه نباید خودم رو همین شکلی توجیه کنم؟ چرا توی قلبم درد دارم، چرا عضلات روحم درد می‌کنه؟

خودش از بغل رها بیرون آورد.

-اصلا مگه نباید عاشقی می‌کردم، خب کردم، پس چرا گفت به درد هم نمی‌خوریم؟ میشه یکی بگه این درد چیه که باعث میشه بهم بخوره یا بهم نخوره؟یکی این برای من توضیح بده.

آسمان غروب کرده بود و هوای اتاق تیره شد. سحر جلوی پنجره ایستاد و نگاه درختان بی برگ توی حیاط اپارتمانش کرد.

-می‌خوام تنها باشم رها، برو.

-نمی.تونم این طوری ولت کنم که.

-چرا می‌تونی برو از اینجا برو، فردا راس ساعت هفت شرکت باش تاخیر کنی اخراجی زود باش. با بهم خوردن در اتاقش روی تخت دراز کشید و نگاهش به گچ بری‌های اتاقش بود. آنقدر گذشت که وقتی به خودش امد ساعت سه نصف شب بود لباس هایش عوض کرد و یک دوش ساده گرفت.

لباس عقد که وسط اتاق بود داخل پلاستیک آشغال انداخت  گل های رز خشک شده که به هر مناسبت از امید می‌گرفت  را داخل چمدان کنار بقیه خاطراتش گذاشت و دوباره به زیر تخت  برگرداند. بقیه شب به خیالش خوابید و شما هم باور کنید که خوابید. صبح زودتر از هر وقت دیگر  وارد کارخانه شد؛ هنوز کسی بویی نبرده بود که روز قبل چی گذشت به جز رها. حالا یک اخم ریز و یکم جدیت بیشتر  در رفتارش دیده میشد.

تیم تبلیغات کنار صندلی‌اش ایستاده بودند و سحر با کنترل تیزرها را جابه جا می‌کرد.

-همه‌اشون مبتدی، یه جورایی آماتور، بیشتر خلاقیت وارد کار کنید

حتی لازم باشه برای یک فیلم برداری ساده ماه‌ها وقت بذارید من عجله فعلا برای ساخت ندارم.

مدیر تیم فلش را از روی تلوزیون برداشت و با کلمه اجازه خواست خارج شود  که با اشاره سحر ایستاد.

-چیزی شده خانم؟

-بیا جلو.

-بله؟

سحر با خودکار اشاره به آستین‌های تا خورده کرد.

-درستش کن.

-چشم.

-حالا اجازه داری بری.

بعد از رفتن آنها رها وارد اتاقش شد.

-خانم نیک فر یه آقایی با اصرار خیلی زیاد می‌خواند که شما ببینند، چی بهشون بگم؟

سحر تکیه به صندلی داد.

-بفرستش تو.

چند لحظه  بعد بوی کود در تمام اتاق پیچید، سحر تمام سعی خودش کرد که چین و چروکی بابت بوی بد به صورتش نندازد. مردی که حدودا چهل ساله می‌اومد خوب برانداز کرد و حرف‌هایش را در ذهن  بار دیگر  به مرور سپرد.

-خب پس شما می‌خوایید مزرعه‌اتون رو در اختیار ما قرار بدید و در اعضای این کار ماهیانه پول بدیم؟ یا این که هر بار برای ما بار بیارید و پولش بدیم؟

-بله خانم.

-پس برای نمونه بهتر که یکم از محصولاتتون رو بیارید و در اعضای این کار بهتون چک میدم.

-ممنون خانم یه دنیا تشکر، الان به بچه‌ها میگم باری رو خالی می‌کنم.

سحر به خیالش که نهایتا یک نیسان پر از گوجه فرنگی است  با خودش همراه کرده و مزرعه‌شان با زحمت به یک هکتار می‌رسد. وارد محوطه که مخصوص خالی کردن مواد اولیه بود شد و با دیدن یک کانتینر پر از ذرت و نخود فرنگی خودش بابت قضاوت بی‌جایش سرزنش کرد.

برگه چک را توی دست‌های مرد قرار داد و دوباره به اتاقش  برگشت که رها هم پشت سرش وارد شد.

-خانم نیک فر برای شب عید نوروز آقای سلطانی دعوتتون کردند اما این بار تنها.

نفسش را حرص مانند بیرون فرستاد.

-باشه میتونی بری.

با دست به خدمتکاری که سینی جام.ها دستش بود اشاره کرد و یکی از آن‌ها را برداشت قدم زنان و آرام سمت قسمتی از سالن که خلوت‌تر بود رفت و روی یکی از صندلی‌ها که دورتر از جمع قرار داشت نشست. همه چیز را خوب زیر نظر گرفته بود و نگاهش بیشتر روی سلطانی زوم مانده بود که به خوبی نقش بازی می‌کرد و هیچ راضی نبود از حضور مسعود در کنارش.

نگاهش روی همان دو نفر بود که متوجه حضور نفر دیگر در کنارش شد. سرش به طرف فرد کنار دستی اش چرخاند .

-خیلی وقت که ندیدمتون سحر خانم.

نفسش سنگین شده بود سوزشش معده اش داشت شروع میشد جام روی میز گذاشت و لیوان اب کنار دستش یک نفس خورد.

-چندان مشتاق دیدن شما نبودم آقا محمد.

نیشخندی گوشه لبش نقش بست.

-نظر لطفتون.

نگاهش از چهره خوش تراشش گرفت و به جای خالی سلطانی و مسعود خیره شد.

-سحر خانم؟

-خانم نیک فر صدام کنید.

-بله بله، خانم نیک فر امشب یه بازی بین بزرگان اگر جزء شون هستید حتما بازی کنید.

سه هفته قبل.

رها بعد از رفتن سحر به کارهایش سر و سامانی داد و سفارشاتی که بهش شده بود به اتمام رساند از پشت میز کارش بلند شد و برای بار آخر همه چیز را چک کرد. به عادت همیشگی‌اش به سمت در اتاق مدیریت سحر رفت و از قفل بودنش مطمئن شد. تقریبا به وسط سالن رسید که با دیدن فردی در چهار چوب در کمی خشکش زد.

-عذر می‌خوام که ترسوندمتون.

-ش...شما اینجا چکار... می‌کنید.

-میشه بشینم؟

و بدون معطل ماندن جواب سمت یکی از صندلی های چرم رفت. رها به اجبار رو به رویش نشست.

-شما کی اومدید؟

-فکر می‌کردم هر کس که من و مسعود می‌شناخت حتما از امدن ما خبر داره.

رها دستی به لباس فرمش کشید.

-راستش خبر داشتم اما الان یکم غافلگیر شدم.

محمد لبخندی به رها زد.

-اینجا نوشیدنی گرم پیدا میشه؟

-ببخشید یکم دستپاچه شدم، لطفا چند لحظه صبر کنید.

با آرامشی که تازه به دست آورده بود سمت تلفن روی میزش رفت و شماره آبدارخانه را گرفت و سفارشش را به مشد حسن داد و دوباره  مقابل محمد نشست.

-الان میارند.

-ممنون.

رها دستش‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاهی به چهره محمد انداخت.

-اگر با سحر کار دارید نیستند.

-نه، با شما کار دارم.

گوشه از ابرویش بالا داد.

-با من؟

-بله، اه ببینید نه بهتر مقدمه چینی نکنم و برم سر اصل مطلب.

-چیزی شده؟

-برای سحر دارند پاپوش درست می‌کنند این اواخر زیاد تازونده.

این بار دلشوره هم به دلش راه یافت.

-پاپوش برای سحر؟! چرا آخه؟ اصلا شما از کجا می‌دونید؟ نه نه سحر همه کارهاش روی برنامه بوده هیچ تاز و تختی در کار نیست همه‌اش با فکر و پشتکار خودش بود.

محمد نگاهی از روی دلسوزی به رها کرد.

-می فهمم نگرانی شما رو، پاپوش درست کردند که محکم بزنندش زمین، شمس هم متاسفانه یکی از آنهاست.

-شمس؟ اون که خودش خواست از اینجا بره!

محمد کمی به جلو خم شد و صدایش را از قبل بم‌تر کرد.

-شما مردا رو نمی‌شناسید شاید شمس به خواست خودش رفت اما رفت که نقشه‌هاش رو بچینه، شما یکم فکر کنید کی میاد کار خونه رو دو دستی تحویل بده و بره، الان همه دست به دست هم دادند تا سحر زمین بخوره اونم الان که تو اوج شکوفایی.

رها دستش جلوی دهانش گرفت و ناباور نگاه محمد کرد.

-من به سحر میگم.

-این دقیقا کاری که نباید انجام بدید، خدا رو شکر من و مسعود به موقع اومدیم هرچند که شانس هم کم دخیل نبود.

این بار اخم کم رنگی بین دو ابروی رها نشست.

-دقیقا چرا نباید بگم؟ چرا نباید کمکش کنم؟

محمد نگاه دقیق‌تری به رها کرد.

-من نگفتم که کمک نکنید خواستم که بهش حرفی نزنید.

کم‌کم لحن رها مانند افراد طلبکار شد.

-اون موقع چرا نباید حرفی بزنم؟

-چون حرفی بزنید حتما سحر حرکتی میزنه اما اونایی که دست به

دست هم دادن تا سحر رو به زیر بکشند برای تک به تک کارهای سحر نقشه دارند حتی، حتی اگر سحر کاری هم نکنه باز هم نقشه دارند.

-من باید چکار کنم؟

-مسعود یه مهمانی برای شب سال تحویل تدارک دیده البته این مهمانی به اسم سلطانی خورده، توی مهمونی یه بازی بر گذار میشه، بی پرده بگم یه شرط بندی، همه چیز این شرط بندی از قبل طراحی شده حتی این که کی کجا بشینه.

رها کلافه نفسی کشید و به پشتی صندلی تکیه زد،.

-قراره چه اتفاقی بیوفته که سحر نجات پیدا کنه؟

محمد لبخند محوی زد.

-توی بازی هرکس چیزی میاره وسط اما مسعود چیزی می‌ذاره که سحر مجبوره تمام دارایی رو بیاره وقتی ببازه همه چیز رو میده به مسعود.

رها چشمانش را دردمند می بندد و دلش برای سحرش می‌سوزد. محمد لطافت را چاشنی صدایش می‌کند.

-این به نفع‌اشه، خوب بهش فکر کنید.

رها با باز کردن ناگهانی چشم‌هایش باعث ساکت شدن محمد شد.

-سحر از پس هرچیزی بر میاد شما اینجا رو نگاه کنید، ببینید چطوری پیش رفت کرده چطوری رونق گرفته، نه نیازی نیست سحر این کار بکنه.

محمد از سر جایش بلند شد.

-از پس نیومدن امید نعمتی برای مراسم عقد هم بر اومد؟

کارت وزیت را جلویش روی میز گذاشت و طرف آسانسور حرکت کرد که مشد حسن با سینی قهوه آمد ولی دیر شده بود تنها رها بود.

یک شب قبل از مهمانی.

با سومین بوق تلفنش جواب داده شد.

-الو، سلام.

- ...

-بله فکر کردم، باید چکار کنم؟

- ..

-پس هر موقع گفتید من به سحر زنگ میزنم.

- ...

-خدافظ.

بعد از رفتن محمد لیوان آب دیگری خورد و کمی به حرف‌هایش فکر کرد که موبایلش زنگ خورد.

-الو رها.

- ...

-سلام مرسی.

- ...

-یکم حوصله سر بر شده مهمونی.

- ...

-هر جفتشون رو دیدم و تا چند دقیقه پیش محمد اینجا بود.

- ...

-نه چیز خاصی نگفت، فقط خواست برم بازی کنم.

- ...

-فکر نمی‌کنم جذاب باشه.

- ...

-راست میگی از هیچی بهتره.

- ...

-ممنون که زنگ زدی، خدانگهدار.

www.98ia3.ir

گوشی را به داخل کیف برگرداند، از روی صندلی‌اش بلند شد و سمت پله‌هایی رفت که به طبقه بالا ختم می‌شد.

وقتی آخرین پله بالا امد نگاهش به میزهای بازی افتاد. محمد با دیدن سحر طرفش رفت.

-می‌دونستم میای، دنبالم بیا.

وقتی به میز رسیدند چند نفری نشسته بودند بعد از سحر مسعود هم آمد و درست رو به رویش نشست. هر کس چیزی برای بازی آورده بود نوبت مسعود شد به عادت این چند سال اخیر کمی فکش را منقبض کرد.

-من سهام شرکت ایتالیایی که دارم میارم.

پچ‌پچ ها بالا گرفت سحر به اجبار تمام دست‌آورد هایش را مجبور شد بیاورد.

چشمان مسعود برقی زد و خودش بیشتر روی میز خم کرد تا بیشتر به سحر نزدیک شود.

-وقتی ببازی همه چیز رو می‌ذاری و میری.

پولدار بودند و بی درد اما تو چی سحر، تو که با زحمت و ریسک به اینجا رسیدی چرا؟ یک ساعت از بازی گذشت همه دست‌های خودشان رو کردند.

بازنده‌ها با سیگار میز ترک کردند و برنده ها با جام، نگاه سحر روی میز و کارت های شوم ماند.

چه کردی دختر جان؟ با زحمات چندین و چند ساله‌ات چه کردی؟ با او همه خون دل خوردن چه کردی؟

به من نگاه کن و بگو چطور یک ساعته شکسته شدی؟ چه طوری روی او میز دایره که هیچ تفاوتی با نقطه گرد اخر جمله زندگی ندارد همه چیزت را دادی؟

به من بگو سحر جان به من بگو ، نگاهت از ورقه‌هایی که نه بی بی و نه سرباز رحم به مال آدم ندارد بگیر، همان‌ها تو را به باخت دادند یک باخت هفت ساله. خود کرده را هم تدبیر نیست!

دل بکن سحر جان از تمام آن‌چه که کاشتی و نصفه برداشتی دل بکن و بقچه خاطراتت محکم‌تر گره بزن که باد فراموشی همان‌ها را هم با خود نبرد. دیگر کسی پای میز نبود جز سحر مسعود پشت سرش ایستاد این را از بوی ادکلن اش فهمید.

-هفت ماه بهم وقت بده تا یک سری کارهای نیمه تموم رو تموم کنم، خودم باید این کارها رو انجام بدم.

-همه چیز رو هفت ماه دیگه ازت می‌گیرم حتی کلید ماشینت.

******

هفت ماه بعد

با موبایلش که در میان دستش بود زنگی به صافکار ماشین‌اش زد.

-الو سلام.

- ...

-من نیک فر هستم دو روز پیش ماشینم آوردم که این گلگیر درست کنید.

- ...

-یعنی چی آقا یه گلگیر ساده بودا نگفتم که زیر و بند ماشین رو عوض کنید که.

- ...

-معلومه که عصبانی‌ام ببینید چقدر طولش دادید.

- ...

-امیدوارم، خدا نگهدار.

گوشی داخل کیفش بر گرداند هرکس دیگر هم که باشد عصبی و ناراحت است مگر می‌شود راحت دل کند؟ قاب عکس را از روی میزش برداشت و از اتاق خارج شد و در دفتر پشت سرش قفل کرد. چند پرسنل

به نیابت از بقیه برای خداحافظی آمده بودند و در سالن جمع شدند.

سحر جلوی میز رها ایستاد و خواست سر صحبت را باز کند اما دیگر نه سفارشی داشت که بکند و نه امری داشت که بگوید؟ تنها نگاهش کرد و با عمق نگاهش تشکر کرد. در همان لحظه  تلفن روی میز زنگ خورد رها تلفن در دست گرفت.

-الو.

- ...

-بله چند لحظه

گوشی سمت سحر گرفت.

-آقای کاویانی، با شما کار دارند.

گوشی از دستان رها گرفت.

-بله.

- ...

-نخیر لازم نیست.

- ...

-باش، خدا نگهدار.

www.98ia3.ir

تلفن را بر سر جایش می‌گذارد نفسش را بیرون می فرستد، دلش می‌خواهد بخندد  اما از این که پرسنل به سلیم بودن عقلش شک کنند خندش را قورت می‌دهد، قطره اشکی لجوج از گوشه چشمش سرازیر میشود. هیچ کس دوست ندارد به آخر خط برسد درست همان جایی که زندگی‌ات را قمار می‌کنی.

«قصه ما به سر رسید، هرکس به تقدیرش رسید»

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98iA
www.98ias.ir
rawpixel